تصویر ابو عبد الرحمن الكردي

خاطرات

ژنرال فلاشمن

سفرنامه هند و افغانستان

تنظیم کننده:

جورج مك دونالد فریزر

مترجم: هوشیار رزم آزما

خاطرات ژنرال فلاشمن

سفرنامه هند و افغانستان

نویسنده : هاری فلاشمن

تنظیم‌کننده : جرج مکدونالد فریزر

برگردان : هوشیار رزم‌آزما

نام‌کتاب : خاطرات ژنرال فلاشمن
نویسنده : هاری فلاشمن
مترجم : هوشیار رزم‌آزما
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
چاپ : صبح امروز
نوبت : چاپ اول ــ بهار ۶۳
ناشر : سپنج (دفتر موقت انتشارات آرمان) مقابل دانشگاه
تلفن : ۶۶۳۰۸۰
حروفچینی وصفحه‌پردازی : موءسسه تایپ ربانی

بنام خـدا

مقدمه

در سال ۱۹۶۵ در جریان حراجی که در قصر لایستسر برگزار شد از داخل یک قوطی چای چند دفتر حاوی یادداشت‌های خصوصی ژنرال‌فلاشمن بدست‌آمد که انتشار آن سر و صدای فراوانی در محافل سیاسی و اجتماعی انگلستان بوجود آورد. ماجرا از این قرار بود که نویسنده این خاطرات در سن هشتاد سالگی بناگهان تصمیم میگیرد حوادث و ماجراهای عمر دراز خود را برشته تحریر کشد و چون خود در عصر ویکتوریا میزیسته بنابراین اتفاقات تاریخی آن دوران را با قلم ساده و موشکاف و طنزآلود خود به شیوایی ترسیم میکند. صحنه‌هائی که فلاشمن از قرن نوزدهم انگلیس می‌آفریند چنان زنده و روشن است که‌جای هیچ انکاری در روش خونریز و مردم ستیز استعمار گران باقی نمیگذارد و با اینکه مقامات حکومتی بر آن میشوند تانوشته‌ها را جعلی و تخیلی قلمداد کنند و آنرا ساخته و پرداخته ذهن تنظیم کننده یادداشت‌ها بشمار آورند اما حقیقت بالاتر از مدعاهاست و با ذکر جزئیات زندگینامه هاری فلاشمن و مدال و نشان‌هایی که دریافت کرده و بالاخره درجات و مقام و منصب او در ارتش و دربار وجود حقیقی و حقوقی وی‌باثبات میرسد.

این‌بار دیگر راه گریزی نیست: چهره کریه استعمارگران از پشت ماسک پر زرق و برق عصر ویکتوریا ــ که‌هنوز هم بغلط آنرا مظهر اعتلای دربار

انگلستان واوج افتخار و عظمت شیر پیر بریتانیا میدانند ـ نمایان میگردد. لکن شرقی محروم و مستضعف جز مبارزه با اشغالگرانی که داروی زهر آلود را در زرورق شیـریـن استعمار پیچیده‌اند و به لطایف الحیل میخواهند آنرا به حلقش فرو کنند راه دیگری ندارد. در ابتدا پیکارها پراکنده و قومی و فردی اسـت امـا دیری نمی‌پاید که دشمن مشترک بشکل هدف واحدی در میآید و اختلافات عمده فراموش میگردد و اسلام بصورت عامل هماهنگ کننده رزمندگان را بـرای جـان باختن در راه وطن ونبرد با اشغالگران به‌جهاد مقدس فـرا میخواند: در اینجـا است که‌هیچ نیرویی در برابر این قدرت لایزال تـاب مقاومت نمیآورد و مهاجمان‌ناچـار به‌ترک‌سرزمینی که اشغال کرده‌اند میشوند. شگفتا که این داستان تکراری طی قرنها در سرزمین‌های مختلف اتفاق افتاده است اما اشغالگران نه تنها از تاریخ درس عبرت نمیگیرند بلکه این بار نیز با عناوینی دیگر و بهانه‌هایی مردم فریب‌تر پای بمیدان میگذارند و دوستی خلق‌ها و فراخوانی دولت‌هـا را دستاویز میسازند و باز همان ملت است که بخشم و خروش میآید و باز مهاجمان بیگانه درمانده و شکست خورده.

بهر تقدیر بر آن بودیم تا چهره هاری فلاشمن قهرمان عصر ویکتوریا را به خوانندگان عزیز بهتر بشناسانیم تا خود شخصیت‌های پوشالی غربی و شرقی را کـه بصورت بت افسانه‌ای و سلحشور دوران معرفی میشوند، داوری کنند.

هاری فلاشمن در واپسین روزهای حیات تصمیم میگیرد خاطرات خود را بنویسد انگیزه وی از این کار آشکار نیست ولی نتیجه آن میشود که اوضـاع سیاسی و اجتماعی انگلستان در عصر رونق بازار استعماری برملا میگردد ونقاب ازچهره شخصیت‌های تاریخی و نظامی بکنار میرود و هویت پوچ و بی ارزش آنان افشا میشود.

هندوستان و افغانستان دو سرزمین محروم و استعمار زده دستخوش تاخت و تاز قشون اشغالگر بریتانیا قرار گرفته‌اند و این بیگانگانی که ظاهرا" برای کمک و به قصد عمران و آبادی این دو کشور را بزیر سلطه خود در آورده‌اند کاری جز قتل و غارت و دست درازی به‌ناموس ساکنان مظلوم‌آن ندارند. این

بار شرح جنایات مستعمره‌چیان را از زبان یکی از دست اندرکاران آن می‌شنویم و بیاختیار این مساله در اذهان تداعی‌میشود که آیا باین ترتیب اشغالگران کنونی نیز راه بجایی خواهند برد و یا آنان نیز چون برف تموز که دربرابر آفتاب سوزان نیروی ملت‌ها قرار میگیرد آب میشوند و همچون قشون قهار بریتانیا سرانجام با خفت و خواری ناچار به‌هزیمت میگردند که نشانه‌های این امر از هم اکنون آشکار شده است.

ژنرال فلاشمن در این سفرنامه ـ چنانک روال غربیان است ـ میکوشد تا شرقی‌ها را موجوداتی مفلوک و قضا و قدری و خرافاتی و جاهل و وحشی و خونخوار معرفی نماید حال آنکه بموقع خود ناچار باعتراف میشود که او و سایر هم پالکی‌هایش بیشتر در خور این صفات بوده‌اند. او میخواهد نشان دهد که این سران قبایل بوده‌اند که بخاطر محروم شدن از مستمری قیام و شورش افغانستان را براه انداختند و اینکه هر کدام برای رسیدن بتاج و تخت سلطنت با یکدیگر برقابت و جنگ و ستیز می‌پرداختند. با انگلیسی‌ها وارد مذاکرات پنهانی میشدند و مالا" توجهی به خواست‌های مردم خود نداشتند اما در آخر ناچار باقرار این مطلب مهم میگردد که این توده مردم بپا خواسته است که یکپارچه به کوی و برزن می‌ریزد و با جانبازی و ایثار و شهادت قوای اشغالگر را مثل موش در تله میاندازد و بدون توجه به توافق‌های محرمانه روسا و شیوخ قبایل، انگلیسی‌ها راوادار به ترک کابل و افغانستان میسازد و بر خلاف نظر نویسنده چشم داشتی باموال و اثاثیه پادگانها ندارد بلکه میخواهد آنها را بر سر اشغالگران خراب‌کند.

فلاشمن برآن است تا هزیمت مفتضحانه سپاهیان انگلیسی از افغانستان را بحساب بی‌کفایتی ژنرال الفینستون مذبذب و مردد بگذارد لیکن‌ناخواسته از مردم قهرمان افغانستان قصه‌ها ساز میکند و اینکه چگونه بنای مثلا" پرقدرت امپراتوری انگلستان را در عصر ویکتوریا همین مردم ساده ازپای تا سر بلرزه میآورند و جهانی را باعجاب وادار میکنند. او که رندانه میخواسته افغانی‌هایی راکه با تمامی وجود خود از میهن و شرف و دین خود دفاع میکردند بزیر سوال ببرد و با تشریح و بزرگ کردن صحنه‌های شکنجه و شلاق و گودال مار

و غیـره آنـها را موجوداتی خشن و بی نزاکت! نشان دهد ناچار باعتراف شخصیت اصلی خـود کـه دغلی و دورویی و جبن و بزدلی و کلاشی است میگردد. جای شگفتی نیست اگر چنین شخصیتی با این خصوصیات موفق بدریافت عالیترین مدال‌ها ونشان‌ها میشود و بمقامات بالا میرسد وجزو محارم و مشاوران دربار میگردد.

جا دارد توجه خوانندگان گرامی را باین نکته مهم جلب کنیم که این یادداشت‌ها نقطه‌نظرهای یـک ژنرال ارتش مستعمراتی انگلیس در حدود یک قرن و نیم پیش می‌باشد و طبعا" از هر نظر با دیدگاه‌های انقلابی اسلامی مـا فاصلـه بسیار دارد و ما بناچار بسیاری از صحنه‌ها را بدلیـل زشتی و دنائت رفتارو اینکه براستی قلم از ترجمه آن عاجز بود حذف کردیم لیکن خواننده محترم خود متوجـه خواهد شد که این ژنرال عالیمقام درباری نه پای‌بند اخـلاق بـوده است و نه مذهب و اگر هم در مهلکه‌خدا را بیاری می‌طلبیده بعدا" اعتراف باشتباه! خود میکرده است.

باری شخص ژنرال فلاشمن بخوبی از این مساله آگاه بود که در جنگ‌های مستعمراتی هیچ قاعده و قانونی وجود نداشت واصولا" برای مردم مظلومـی که در سر پنجـه ظالمـان اشغالگر گرفتار آمده‌اند قوانین و مقررات مفهومی ندارد کـه با چنگ و دندان هم که شده می‌جنگند تا مهاجم را از سرزمین خویش‌بیرون رانند و این شتری است که در خانه مهاجمان روسی نیز خواهد خوابید و طولی نمیکشد که ملت‌افغانستان این بار هم چون گذشته دشمنان را از میهن خویش‌بیرون خواهد کرد. حال اگر فلاشمن‌ها بخواهند با اندودن گل بر چهره خورشید قلب حقیقت کنند آب در غربال ریختن و باد کشتن و توفان درویدن است چرا که این بارهم فریاد کوبنده الله اکبر است که‌مهاجمان را وادار به هزیمت خواهد کرد.

باری، قصه افغانها قصه تمامی مردم‌زیر ستم مستعمـرات و ملت‌های‌زجر کشیده‌و محروم است: بزور وارد خانه‌ات میشوند و ترا برده و بنده میخوانند و خـود را صاحب و ارباب و اگر بدفاع برخیزی به نیزه‌ات میکشند و حلق آویزت میکنند و به ناموست می‌تازند و چون بخواهی این ننگ را پاک کنی

ترا متعصب و بی تمدن و وحشی می‌نامند و ارزش‌های والای مردمیت را مسخ میکننند وبر آن میشوند ترا و اگر نشد فرزندت را آلوده به فرهنگ استعماری خود کنند و چماق بدستش دهند تا به‌نیابت بر سر تو بکوبد. اگر صلای‌نه شرقی و نه غربی سر دهی وادعای استقلال کنی که دیگر خود را با دنیای استکبارو استعمــار طــرف ساخته‌ای چرا که این صلا ــ هر چند که ریشه در قرون دارد ــ اما این‌بار هر دو جناح استعمارگر را بلرزه افکنده است. لیکن کار تمام است و چاره‌ای جز اینکه مدعیان‌ره خود گیرند و ملت‌ها را بخویش واگزارند، وجود ندارد.

نــاشــر

۱

من . . .هاری فلاشمن . . . در هشتاد سالگی قلم بدست می‌گیرم تا آنچه را که بنام زندگی از سر گذرانده‌ام ، بسادگی بیان کنم و این نه کاری است آسان : زیرا گفتن حقیقت در واپسین دم حیات ــ نه آنچنانکه می‌نماید دشواری‌هایی در پی دارد . گرچه در این سن و سال ، انسان بیشتر بخود می‌پردازد و تشویش گفته‌های دیگران را ندارد و اگر آزرم و شرم هم از او رخت بربسته باشد پس چه باک که چگونه به داوریت بنشینند بخصوص آنکه لقب و عنوانی داشته و مفتخر به نشان صلیب ویکتوریا شده و به موقعیت والایی هم رسیده باشد .

اینک که به عکس این افسر جوان خوش قیافه در لباس سوار کاری که در قاب زیبائی بالای میز تحریرم آویزان شده نگاه می‌کنم بخود میگویم‌آیا این همان‌آدم دروغگو و شیاد وکلاهبرداری است که اکنون باین مقام رسیده است ؟!

★ ★ ★

داستان زندگیم را ازهفده سالگی آغاز میکنم : مدرسه "راگبی" اختصاص به آموزش‌اشراف زادگان داشت‌و پدرم مرا بآن مدرسه شبانروزی فرستاده بود تا بقول خود تربیتی شایسته و درخور پیدا بکنم و هم اینکه پس از مرگ

مادر و زن جوانی کـه بخانه‌آورده بود ، هیچ مزاحمی در سر راهش نباشد . من اینها را بخوبی می‌فهمیدم ولی آنچه را که پدرم نمی‌دانست این بودکه جز سختگیری بیجا در مدرسه و انضباط خشک ، مراقبت چندانی از شاگردان بعمل نمیآمد ، هرچند که دکترآرنولـدمدیر مدرسه از دوستان پدرم بود ولی او نیز آنطور که باید و شاید به تربیت‌من نمی‌رسید .

آن روز یکشنبه‌بود و با تنی چند از شاگردان بگردش رفته بودیم . آنـها تـا توانستند بمن مشروب خوراندند و طولی نکشید که احساس‌کردم مشاعرم کار نمیکند و از هوش رفتم . بچه‌ها که لابد چو من حالی داشتند از صندوق میوه‌ای که آن کنار بود برای بردن پیکر بیهوش من بخوابگاه استفاده کردند و در آن را گذاشته‌و پولی به دو باربری که در آن حدود پرسه میزدندددادند و خود در جلوی محموله سرود خوانان بطرف مدرسه براه افتادند . گویا بعد از طی مقداری راه ، بیکی از سرپرستان مدرسه برخورد میکنند و طبعا" ناچار میشوند صنـدوق را رهـا کنند و فرار نمایند و مرا در آن حال و وضع بجا گذارند . سرپرست مزبور ابتدا توجهی به‌صندوق دربسته و آن دو باربر نمیکند ولی با فرار آنـها حس کنجکاویش تحریک می‌شود و در صندوق را بر میدارد و همه چیز رامی‌بیند و با لحنی غضبناک بآن دو بار بر دستور میدهد کەمرا بـهمان حال پیش رئیس مدرسه ببرند .

هنگامی بخود آمدم که فریاد سرپرست به آسمان بلند بود :

ــ اوه خـدای بـزرگ ! مگر میشود باور کرد . آخر باین میگویند شاگرد مدرسه ! او که سر پایش بند نیست .

آنگاه کوشید تا مرا از صندوق بیرون بکشد ولی تا رهایم میکرد در جایم ولو می‌شدم . بـهر ترتیب‌بود مرا به درمانگاه بردند . نمیدانم چه مدتی رادر آنـجا گذراندم . آنگاه "توماس" تنـها دوستی که داشتم بسراغم آمد و گفت که‌دکترآرنولد می‌خواهد ترا ببیند . قلبم از جا کنده شد . میدانستم حداقل مجازاتی که انتظارم را می‌کشد ، خوردن تازیانه در حضور تمام شاگردان‌مدرسه است . با سرافکندگی از راهرو و از برابر نگاه‌های تمسخرآلود شاگردان گذشتم . عاقبت به پشت در اتاق مدیر رسیدیم . توماس چند ضربه بآن زد و صدایی

از درون اتاق گفت: "داخل شوید!".

دکتر آرنولد کنار بخاری ایستاده و دست‌هایش را به پشتش گذاشته بود. در چهره پریده رنگش نشانه‌های خشم دیوانه‌آسایش دیده می‌شد. باید اعتراف کنم که در تمام عمرم باندازه آن لحظه هرگز نترسیدم و با اینکه از مرگ دکتر آرنولد حدود شصت سال می‌گذرد ولی هنوز که هنوز است شراره نگاه غضب آلود او را تا این زمان از یاد نبرده‌ام. احساس می‌کنم که او لحظات سکوت را طولانی‌تر میکرد تا مرا بیشتر دچار دلهره سازد. سرانجام با همان لحن غضب آلود گفت:

ــ فلاشمن... هر معلم در زندگی خود باید تصمیم‌هایی بگیرد که بعداً" از خود بپرسد آیا من راه درستی انتخاب کردم. ولی من تصمیمی گرفته‌ام که ابداً" دچار تردید نخواهم شد و برای اولین بار هیچ پرسشی از خود نخواهم کرد چون در این مورد بخصوص حق با من است. چند سال است‌که ترا زیر نظر خود گرفته‌ام اما روز بروز بیشتر نگران میشوم. چون تو درمدرسه من تاثیر نامطلوبی گذاشته‌ای. از مدتها قبل به ذات خبیث و روح شریر و پست تو پی برده بودم. ولی با این گند و کثافت کاریت چه کار کنم. آنچه مرا وادار می‌کرد ترا ببخشم این بود که بخود دلداری میدادم و می‌گفتم که در چشم‌هایش نشانه‌های بخشش از خطایی که مرتکب شده می‌بینم و اصولا" بچه‌ای است که عاقبت براه راست می‌رود ولی هیهات اینها خیالی بیش نبود. هیچ حرفی نداری بزنی؟

نزدیک بود اشک‌هایم سرازیر شوند. چیزی نمانده بود بروی پاهایش بیفتم و التماس کنم و تقاضای عفو نمایم. ولی او با همان لحن ادامه داد:

ــ اگر یک ثانیه دیگر اینجا بمانم میترسم این بار هم دچار تردیدشوم و از کاری که باید بکنم منصرف شوم. ولی هیچکس ترا بهتر از من نمی‌شناسد فلاشمن... از فردا تو را از مدرسه راگبی اخراج میکنم.

اگر اندکی عقل بسر داشتم، خبر اخراج خود را با آرامش خاطر تحمل می‌کردم و لب باعتراض نمی‌گشودم ولی نمیدانم بچه علت با چشم‌های گریان فریاد کشیدم:

ـ امـا آقـا . . . آقای مدیر . . . شما با این کار قلب مادر بیچاره‌ام را می‌شکنید .

این بار دیگر رنگ آقای مدیر چنان پریدکه هیات مرده بخود گرفت بطوریکه من از ترس عقب عقب رفتم . فکر کردم که الان مرا بباد کتک می‌گیرد :

ـ آه ! بدبخت ! حالا دیگر کارت بجائی رسیده که کفر و ناسزا می‌گوئی سال‌هاست که مادر تو مرده وآنوقت برای اینکه خودت را تبرئه‌کنی از اسمی که باید بآن احترام بگذاری ، کمک می‌گیری . با این کارت اگر هم ذره‌ای ترحم در دلم بود از بین رفت .

ــ پدرم . . .

ــ پدرت . . . . او میداند چه بلایی بسرت بیاورد .

بعد در حالی که خیره خیره مرا نگاه می‌کرد ادامه داد :

ــ هر چند که فکر نمیکنم او هم از وضع تو ناراحت بشود .

دکتر آرنولد پدرم را بخوبی می‌شناخت و میدانست که من و او از یک قماشیم . آنگاه مدتی با انگشتان روی پشتش ضرب گرفت و بعد ادامه داد :

ــ فلاشمن ... تو آدم مسخره و شروری هستی . من ازپس تو یکی بر نیـامدم اما باید اعتراف کنم همه فلاشمن‌ها یک طرف و تو یکی یک طرف . بهر حال دیگرجای تو اینجا نیست ، ولی تو جوان‌هستی و زندگی درازی در پیش داری . منبعد سعی کن اگر زمین خوردی بتوانی از جایت بلند شوی . . .

باین ترتیب نطق و خطابه آقای مدیر تا مدتها ادامه پیدا کرد ولی من از آن پس‌حتی یک کلمه از حرف‌های او را بیاد ندارم . نمیدانم آیا او مثل مردم زمانه‌اش مکار و حیله‌گر بـود و یـا احمق و کله پوک؟ بهر حال دکتر آرنولد بیهوده با من سرو کله‌میزد و سعی میکرد تا با نصیحت‌های خود مرا بـراه راست بیاورد اما افسوس که وقت خویش را تلف می‌کرد و خود از آن آگاه نبود .

البته نـاگفته نگذارم که دکتر آرنولد در توبه و ندامت را باز گذاشت لیکن من‌از آنهایی نبودم که به توبه روی آورم و جان خود را خلاص کنم . بهر تقدیر خوشحال و سبکبار از دفتر مدیر مدرسه بیرون پریدم و این

بار دیگرهیچ نشانه‌ای از دلهره و ترسی که بهنگام ورود در آن اتاق گریبانم را گرفته بود ، در خود احساس نمی‌کردم . فکر میکنم شادی و نشاطم بیشتر از این بود که صحبت شلاق بمیان نیآمده و از ضربه‌های سهمگین آن جان بسلامت برده‌بودم . اخراج مدرسه را به‌چیزی نگرفتم : چرا که اصلا" از محیط آن خوشم نمی‌آمد و ننگ اخراج هم بر من گران نیآمد . چند سال قبل در مراسم تشریفاتی که در آن حضور داشتم از من خواستند ریاست آن را بپذیرم ، بانیان آن مراسم هیچ سخنی ازگذشته‌ام بمیان نمیآوردند و درآنجا بر من معلوم شد که همان دورویی و تزویر دوران دکتر آرنولد هنوز هم بر جامعه ما حکمفرمایی می‌کند و من نیز در باره شجاعت ، مادر خصال حمیده ، نطق غرایی ایراد کردم .

* * *

روز بعد جامه‌دان‌هایم را بر پشت کالسکه‌ای گذاشتم و خود درون آن جای گرفتم و مدرسه راگبی را ترک کردم . میدانستم که بسیاری از همشاگردیهایم از اخراج من خوشحال شده‌اند . هنگام عبور از دروازده مدرسه با یکی از آنها بنام "اسکادایست" برخورد کردم . او بدیدن من قیافه افسرده‌ای بخود گرفت و گفت :

ــ فلاشمن . . . من ازاین جریان بسیار متاسفم .

به تلخی جواب دادم :

ــ دروغ میگویی و احتیاجی به دلسوزیت ندارم .

به حیرت مرا ورانداز کرد و سرش را پائین انداخت و دور شد و منهم براه خود رفتم . اما امروزه بعد از گذشت سال‌ها هر بار که بیاد آن صحنه می‌افتم احساس ناراحتی می‌کنم چون اکنون بر من روشن شده است که لااقل آن همشاگردیم تنها کسی بود که از ته دل با من احساس همدردی می‌کرد و براستی از اخراج من از مدرسه متاسف بود .

اسکادایست از آن شاگردانی بود که بآنها عزیز دردانه معلم‌ها می‌گویند و سعی می‌کنند گفته‌های بزرگتر و مربیان خود را موبمو اجرا کنند و سرانجام همان شاگرد سربزیر و مطیع مدرسه راگبی بیست سال بعد در اثر ضربات سر

نیزه قبایل شورشی افغان تکه تکه گردید.

* * *

بی درنگ بطرف خانه براه افتادم. میدانستم که پدرم در لندن بسر می‌برد و می‌بایستی هر چه زودتر خبر بهجت اثر اخراج خود را باطلاع او می‌رساندم. باین علت اسبی کرایه کردم و روبراه نهادم. جامه‌دان‌هایم را قرار شد بعدا" بیاورند. من از آن تیپ آدم‌هایی بودم که تاراه رفتن یاد می‌گیرند می‌توانند خودشان را روی اسب نگاهدارند و بطور کلی از دواستعداد خاص برخوردار بودم یکی سوار کاری و دیگر یاد گرفتن زبان‌های خارجی که هر دو در زندگی برایم بسیار مفید افتاد.

باین ترتیب راه لندن در پیش گرفتم و در آن حال از خود می‌پرسیدم که پدرم چگونه از من استقبال خواهد کردو بدیدن من چه خواهد گفت. او بچه ته تغاری پدری بود که برای ثروتمند شدن از هیچ کاری خودداری نکرده و به آمریکا رفته در آنجا به تجارت برده و انسان فروشی پرداخته و اگر شنیده بودم که دزد دریائی شده هیچ تعجبی نمی‌کردم او مال و منالی بهم زده و سپس باز گشته و ملک لایسستر را خریده و از آن ببعد خانواده فلاشمن جا و مکانی پیداکرده بود.

هر چندکه می‌کوشیدند علاوه بر اسم و رسم برای خود اعتباری کسب کنند ولی‌گویا فلاشمن بزرگ و حتی پدرم چندان در بند این امر نبودند و بااینکه مادرم از یک خانواده مذهبی بود ولی پدرکمتر بامور خانواده می‌رسید واوقات خود را در شکار ــ از هر نوع آن! ــ و یا در باشگاهها می‌گذرانید و باین‌علت مرا هم بندرت می‌دید چه رسد بمادرم!... اما پس از آنکه من کمی بزرگتر شدم پدر ناچار بفکر تربیت وارثش افتاد و باین خاطرساعات بیشتری را با من می‌گذرانید و همین باعث شد که روزبروز بین ما جدایی و شکاف زیادتری بوجود آمد زیرا با تماس فراوان‌تر همدیگر را بهتر می‌شناختیم.

رویهمرفته پدرم مردی خوش مشرب و خوش قلب بود و بهر کاری جز سیاست می‌پرداخت و سعی می‌کرد زندگی را بخود سخت نگیرد و بقول خود از دو روزه دنیا نهایت لذت را ببرد.

هنگامی که از پلکان ورودی بالا می‌رفتم احساس بدی داشتم و بمجردی که "اوسوالد" سر پیشخدمت خانه دررابرویم باز کرد آهی از تعجب کشید و بر جایش خشک شد چون میدانست که هنوز تا پایان سال مدت‌زیادی مانده است و لابد اتفاقی افتاده‌که این موقع سال بخانه بازگشته‌ام. در این فاصله سایر خدمتکاران هم با کنجکاوی وحیرت از راه رسیدند. در حالیکه بارانی‌ام را به او حواله می‌دادم و کراواتم را مرتب می‌کردم به اوسوالد گفتم:

ـ پدرم خانه است؟

اوسوالد با خوشحالی جواب داد:

ـ بله قربان... پدرتان در خانه تشریف دارند... در سالن هستند

آنگاه در را باز کرد و با صدای پر طنینی اعلام نمود:

ـ آقای هاری به خانه برگشته‌اند.

پدرم که روی کاناپه‌ای ولو شده بود بدیدن من سپند آسا از جای‌جست چهره‌اش از باده نوشی گلگون مینمود (طبق معمول). مدتی مرا ورانداز کرد و سرانجام ورود پسر را با این کلمات خوشامد گفت:

ـ برگشتی اینجا چه غلطی بکنی؟

اگر درحالت معمولی بودم این نحوه برخورد و این کلمات مرا از کوره در می‌برد. ولی بدیدن زن جوانی‌که مثلا" نامادریم محسوب میشد باعث‌شد تا جلوی خود را بگیرم.کوشیدم تا بر خویش مسلط شوم.

نامادری ـ که برای اولین بار بود بزیارتش نایل می‌شدم ـ با نگاه تمسخر آلودی مرا می‌نگریست که از پای تا سرم را بلرزه انداخت و همین نگاه باعث شد تا بر تسلط‌بیشتر بر خویشتن پاسخ مناسب پدر را نیز بدهم:

ـ برای اینکه از مدرسه اخراج شدم.

ـ اخراج شدی؟ با اردنگ بیرونت انداختند؟ ممکن است دلیل آنرا بفرمایید؟

ـ ظاهرا" بدلیل شرارت.

ـ عجب؟ دلیل خوبی است.

رنگش بنفش شد. ابتدا نگاهی به زنک انداخت و بعد مرا ورانداز کرد

گویی میخواست پاسخ خود را دریکی از ما دو تا پیدا کند. نامادری همچنان می‌خندید پنداری ازتماشای این صحنه بسیارخوشحال شده‌است ومن که مستمعی خوش خنده را در برابر خود یافته‌بودم با شاخ و برگ تمام ماجرا را تعریف کردم و بخصوص سخنرانی دکتر آرنولد را که پدرم بشنیدن این یکی ازکوره در رفت و فریاد کشید:

ـ آخرپسره احمق این کاری که تو کردی هر بی سروپایی هم از عهده آن برمیآید و آنوقت داری بآن افتخارهم می‌کنی؟ از مدرسه بیرونت کرده‌اند؟ می‌فهمی؟... عجب ننگی! کاشکی فقط شلاقت می‌زدند. بعد از این نمیدانم با تو باید چکار کنم.

سپس رو به زن کرد و پرسید:

ـ جودی... تو می‌گویی با این پسره الدنگ چه بکنم؟

جودی خنده‌کنان با بادبزن ظریفی که بدست داشت بطرف من اشاره کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنم که این مرد جوان یکی از اقوام شما باشد!

ـ قوم‌وخویش‌من؟... چه می‌گویی؟... هان؟... حواسم کجا است؟ بابا این مرد جوان پسر من است، هاری... پسر من... تقصیر من است! هاری من جودی را بتو معرفی می‌کنم... خانم جودی!... هاری!...

این بارهر سه‌خندیدیم و من احساس کردم توفان بر طرف شده است. پدرم چند فحش آبدار نثار دکتر آرنولد کرد و فهمیدم که‌خطر رفع شده‌است

ـ این مدرسه‌های خصوصی فقط پول می‌گیرند و نمیدانند شاگردان‌خودرا چطور تربیت کنند. از اینها گذشته حال باید با تو چکار کنم؟ هیچ میدانی چه افتضاحی بار آورده‌ای؟

در راه که می‌آمدم فکر آتیه خود را کرده و آمادگی پاسخ به سوال‌های پدر را داشتم و باین علت باو گفتم که از سپاهیگری خوشم می‌آید. پدر زیر لب غرولندی کرد:

ـ خوب، این هم حرفی است. لابد دلت می‌خواهد که من برایت دستخط و فرمان بخرم تاتو مثل پرنس‌ها زندگی کنی و با قرض‌هایی که توی باشگاه

سوارکاران برایم فراهم می‌سازی، مرا ورشکست کنی و بروز سیاه بنشانی.
بسادگی جواب دادم:
ـ نه‌پدرجان. دلم می‌خواهد وارد سوار نظام بشوم. من لشکر یازدهم سوار و پیاده را بیشتر می‌پسندم.
ـ باین‌ترتیب تو هنگ واحد خودت را هم انتخاب کرده‌ای فرفره و اسباب بازیت را هم با خودت می‌بری یا نه؟
میدانستم که لشکر یازدهم بعد از سال‌ها ماموریت در هند اینک در "کانتربوری" مستقر شده است و باین زودیها از دریاها عبور نخواهد کرد و تا مدتها در محل باقی خواهد ماند. البته ناگفته نماند که عشق و علاقمام به نظام دلایلی کاملا" خصوصی داشت ولی من خامی بخرج داده و زودتر از حد معمول راز دلم را برای پدر بازگو کرده بودم و او که سر حال نبود بهانه بدستش افتاده و درباره ناخلفی من و مخارجی که روی دستش می‌گذاشتم و زندگی پر هزینه افسری داد سخن داد و سرانجام دستگیرم شد که زمان نامناسبی را برای پیشنهادم انتخاب کرده‌ام. اما او همچنان به داد و بیداد خود ادامه میداد:
ـ بدبخت مفلوک تو می‌دانی قیمت فرمان و دستخط افسری چند است؟ دیوانه... مگر من چکاره‌ام. جودی... وقاحت رامی‌بینی؟
اما جودی خانم هم چنان می‌خندید و پدرم که داشت از کوره درمی‌رفت ادامه داد:
ـ تو هم که فقط بلدی بخندی...
سپس رو به من کرد و گفت:
ـ فعلا" برو کپه‌ات را بگذار و بخواب. فردا صبح در باره این موضوع صحبت می‌کنیم. تنبیه‌تو باشد برای بعد.
بآرامی از آنها جدا شدم. اما همچنان سخنان پدرم را که به دکتر آرنولد ناسزا می‌گفت‌می‌شنیدم و احساس آرامش می‌کردم. پدرم براستی مرد نازنینی بود و هیچکس نمیتوانست به واکنش‌های او پی ببرد.
صبح روز بعد سر میز صبحانه هیچ گفتگویی بمیان نیآمد و تنها پدرم‌از

حمله‌ای که لرد "بروهام" به‌ملکه کرده بود سخن گفت و سپس بی هیچ اعتنائی بمن ، از خانه بیرون رفت. البتــه در آن احوال من احساس ناراحتی نکردم چون همیشه این شعار را در زندگی نصب العین خود قرار می‌دادم:

" هر چیز بجای خویش نیکو است. (من اصولا " آدمی احساساتی نبودم و همین باعث شد تا آنچه را که زندگی بنام لذت و خوشی فرا راه من قرار داد ازآن استفاده کنــم و زیبائی زندگی را بیشتر و بهتر احساس نمایم.

پدر از خانه بیرون رفته بود و من باید حساب خود را با کسی که جای مادرم را گرفته بود تسویه کنم. خدمه بکار خود سرگرم بودند و اوسوالد سر پیشخدمت هم پی کار خود رفته بود. بآرامی از پله‌ها بالا رفتم. تلنگری بدر اتاق خواب جودی زدم و بی اینکه منتظر جواب بمانم در را باز کردم وتو رفتم. جودی با لباس خواب روی تختش نشسته بود و گیسوان طلایی رنگش را شانه می‌کرد. بدیدن من یکه خورد اما بر خود مسلط شد و با همان‌لبخندی که تمام تار و پود وجودم را بلرزه در میآورد گفت:

ــ سلام!... زودتر از این انتظارت را داشتم. نه! آنجا ننشین... بیا اینجا روی تخت بنشین... هر چه باشد ما از یک خانواده‌ایم و من‌مثلا" بجای مادر تو هستم و تو هم پسر من هستی!...

بعد بار دیگر به قهقهه خندید. از غیظ دندانها را بهم فشردم وگفتم:

ــ ولی اینطور بنظر میآید که تو از بودن من در این خانه خوشت نمیآید.

جودی با انگشت به پائین تختخوابش برای نشستن‌من اشاره کرده بود ولی من بخود جرات دادم و درست در کنار دستش نشستم واو خودرا جمع و جور کرد و لحاف را بروی سینه‌اش کشید و آشکارا هراسان شد و گفت:

ــ نه... اشتباه میکنی... درست است که من وتو اختلاف سنی زیادی نداریم ولی عضو یک خانواده که هستیم.

کمی جلوتر رفتم و گفتم:

ــ اینها دلیــل نمیشود که بگویم‌خنده‌های‌تو‌بمن جرات داد که... تا خواستم او را بگیرم از جا جست و بسرعت پیراهن خواب خــود را که دم دستش بود بروی پیکرش پوشاند و در حالی که‌با دست بدر اتاق اشاره میکرد

با صدای لرزانی گفت:

ـ هاری! ... خواهش میکنم با همان پایی که باین اتاق آمدی با همان پا هم بیرون برو وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیده‌ای.

من که ابتدا برای تحقیر او آمده‌بودم این بار خود را مورد توهین میدیدم و این برایم گران‌تمام میشد. خون بسرم هجوم آورده بود و چشم‌هایم جایی را نمیدید. بسوی او پیش رفتم و اونیز آرام آرام بطرف در رفت. قلبم بشدت‌می‌تپید. با لکنت زبان گفتم:

ـ من با تو کاری ندارم فقط میخواهم بگویم چرا مرا مسخره میکردی و بمن می‌خندیدی؟

جودی سعی کرد از در مسالمت در آید. کمی سست شد و گفت:

ـ از قیافه تو خنده‌ام گرفته بود. همین و بس قصد بدی نداشتم.

غافلگیرش کردم. اوابتدا کوشید تا براه عقلم بیاورد. ولی بیفایده بود. در این لحظه سیلی محکم جودی مرا بخود آورد. نگاهی به او انداختم. گویی ماده ببری در جلویم ایستاده بودو او دیگر آن زن ظریف چند لحظه پیش نبود، نفس زنان گفت:

ـ اگر گورت را ازاینجا گم نکنی. پیشخدمت‌ها را صدا میکنم تا حقت را کف دستت بگذارند.

اندکی‌بعدحالم‌جاآمداین اهانت اودیگر برایم غیر قابل تحمل بود بی اینکه بفهمم چه میکنم با تمام توانی که داشتم منهم سیلی محکمی بگوشش نواختم بطوریکه بر اثر ضربه آن دو قدم عقب رفت و در کف اتاق ولو شد. حیرت زده نگاهی بمن انداخت و فریاد کشید:

ـ گم شو! ... برو بیرون حرامزاده!

در حالی که صورتم از ضربه سیلی او میسوخت با عصبانیت گفتم:

ـ هرچه که هستم بخودم مربوط است ولی تو یکی فکر نکن بتوانی جای مادرم را در این خانه بگیری.

با چشمان شرربارش خیره مرا نگریست وگفت:

ـ تو فکرکردی که منهم جزو اسب‌های پدرت هستم. خیال باطلی کرده

بودی . بعدا " هم پدری ازت در بیاورم که خودت حظ بکنی . یاالله هر چه زودتر گورت را گم کن .

یادم میآید که در را چنان پشت سرم بهم کوبیدم که راهرو بلرزه در آمد .

بهر تقدیر زن جوانی که بنام نامادری در آن خانه بسر میبرد سرنوشت مرا تغییر داد و صبح روز بعد در نهایت حیرت متوجه شدم که نگاه‌های پدرم عوض شده و با حالت خاصی مرا می‌نگرد . (اینک بر من روشن شده بود که او می‌خواست هر چه زودتر مرا از آن خانه دور کند .) سه روز بعد بمن‌اطلاع داد که یکی از افسران عالیرتبه را که ازاقوام مادرم می‌باشد ملاقات کرده و او قول خرید فرمان افسری را داده است . ازاین خبربسیار خوشحال شدم ولی این بار خونسردی خود را حفظ کردم و به چانه زدن پرداختم و چند برابر مخارجی که داشتم پیشنهاد کردم و پدرم این بار با گشاده رویی همه راپذیرفت و مرا شگفت زده بر جای گذاشت و سرخورده و مغبون که چرا بیشتر نگفته‌ام باین ترتیب با خوبی و خوشی به سوار نظام پیوستم .

در اینجا مجال اظهار این مطلب نیست که چگونه درگذشته پولدارها بدرجات بالای افسری می‌رسیدند و با گشاده دستی و ولخرجی بر افراد زیردست و احیانا " کارآزموده و با تجربه‌تر از خود فرمان می‌راندند ومن شخصا "ناظر چه صحنه‌هایی ازاین دست شدم که در جای خود از آن گفتگو خواهم کرد . آری زمانه چنین‌خواسته بود که آنان که دستی بدهان داشتند و از فنون و هنر رزم بی‌بهره بر کسانی که ازهرحیث بر آنان فضیلت داشتند ، حکمفرمایی نمایند حال آنکه هیچ مزیتی جز پول و ثروت دارا نبودند و ازلیاقت وکفایت درایشان نشانه‌ای نبود و من آثار این فرمان‌های خریداری شده را درشکست‌هایمان بکرات شاهد بوده‌ام .

با این حال من در آن زمان تنها آرزویی که داشتم این‌بود که بتوانم با خرید فرمان افسری در سلک نظامیان در آیم و واردیک هنگ خوشنام شوم وباین جهت بود که لشکر یازدهم را انتخاب کردم و دلیل دیگر اینکه لشکر مزبور در حوالی پایتخت مستقر شده بود .

* * *

روز بعد بملاقات پارتی خود دائی "بیندلی" رفتم. او بدیدن من‌سرا پایم را وراندازکرد ـ گویی می‌خواست اسبی را از نزدیک وارسی کند و بعدا" سفارش خرید آنرا بدهد! ـ سپس از اینکه از آزمایش سر بلند بیرون‌آمده بودم اظهار رضایت کرد و گفت:

ـ فقط پاهایت ظریف و لاغر است و این بدرد سواری نمی‌خورد.

ـ ولی دایی جان... من سوارکاری را خیلی دوست دارم، از هرنوعش که باشد.

ـ خوبه!... اما بعضی چیزها در باره تو شنیده‌ام که اگر صحت داشته باشد باید بگویم با حرفه افسری جور در نمیآید.

با عجله برایش توضیح دادم که حرف مردم را نباید باور کرد و آنها یک کلاغ چهل کلاغ میسازند و پس از اینکه ظاهرا" قانع شد گفت:

ـ بهر حال فراموش نکن که هیچ منظره‌ای ناخوشایندتر از دیدار یک افسرمست نیست. از آن بدتر افسری است که به پولش بنازد و با آن یا خودش را به کشتن میدهد ویا ورشکست می‌کند.

آنگاه بیادم آمد که اقوام مادرم هیچکدام پولدوست نبودند.

ـ راستی مثل اینکه می‌خواستی وارد لشکر یازدهم بشوی؟

مقصودش را از گفتن این حرفها نمیدانستم، زیر لب جواب دادم:

ـ بله آقا....

پوزخندی زد:

ـ پس باید کمی بمن مهلت بدهی تا لرد دوکاردیگان را ملاقات کنم

سرم را تکان دادم و اوحیرت زده‌گفت:

ـ آخر او فرمانده لشکریازدهم است. از سال قبل که لشکر در هند مستقر شده‌بود او این عنوان را بدست آورد. مرد جالبی است و از آن لشکر یکی از بهترین واحدهای بریتانیا رابوجود آورده.

با خوشحالی گفتم:

ـ آه! پس همین بدرد من می‌خورد!

ـ کاملا". مانباید اورا از داشتن افسری مثل تو محروم کنیم. من‌فرمان

ستوان سومی تو را از او می‌گیرم . پسرم خیالت از این حیث راحت باشد . تو زیر دست لرد کاردیگان خدمت خواهی کرد . هر دو برای هم ساخته شده‌اید .

درآن حال وجد و سرور بفکر اظهارتشکراز این پیرمردی که فکر می‌کرد خدمت مهمی دارد برایم انجام میدهد نیفتادم زیرا هر چند که براستی نقش ارزنده‌ای در زندگی من ایفا میکرد ولی هم چنان زخم زبان می‌زد و مرا و خانواده‌ام را بباد ناسزا میگرفت وآنچه سالها در دلش تلنبار شده بود بزبان می‌آورد و سرانجام گفت از اینکه حاضر به کمک بمن شده است بخاطر مسائل خانوادگی است نه یاری بمن وپدرم ولی در آن موقعیت نمیشد جواب او را داد چاره‌ای جز سکوت نداشتم .

سرانجـام به آرزویم رسیدم و وارد لشکر یازدهم شدم و سفارش لـرد کاردیگان کارخود را کرد و فرمان ستوان سومی را خریدم .لیکن غافل ازاینکه چگونه باین سرعت پست خالی برایم پیدا شد : حال آنکه اگر کمی پخته تـر بـودم ویا باافراد وارد گفتگو می‌کردم باصل ماجرا پی می‌بردم و می‌فهمیدم که در اثر سوء مدیریت لرد کاردیگان بسیاری از افسرانش از بین رفته و یـا از آن واحد منتقل‌شده و یا تـوانایـی کار کردن را از دست داده بودند .

چند روزی که به لندن رفتم وناچار پیش خاله‌هایم زندگی کردم ، آنچه را که در باره لرد کاردیگان بحق گفته می‌شد بخوبی‌فهمیدم اما دیگر دیر ، شده بود .

بهرحال اونیفورم افسری خود را خریدم و یک جفت اسب راهوار تهیه کردم واینک دیگرکاری جز انجام ماموریت برایم نمانده بود . دلم می‌خواست به‌خانه بروم و حق جودی نامادریم را کف دستش بگذارم چون می‌دانستـم او بود که توانست زیر پایم را خالی کند و پس از این هر بلایی که سرم می‌آمد مقصر او بود و بس .

* * *

در این تاریخ لشکر یازدهم از هند مراجعت می‌کرد (سال‌ها قبل از بدنیا آمدن من باین ماموریت اعزام شده بود) در لشکر مزبور ورزیده‌ترین وسلحشورترین سپاهیان بریتانیایی گـرده آمده بودند و اگر از بین رفتن افسران آن را که عامل و مقصری جز لرد کاردیگان و "جیمز برودنل" نداشتند بکنار بگذاریم، می‌توان این واحد را بی عیب ونقص بشمار آورد.

علـت آن واضح و آشکار است چرا که خود پرستی و تکبر و حماقت و غرور بیجا این فاجعه تاریخی را بوجود آوردند. منهم مثل افسران دیگرلرد کاردیگان را آدمی دمدمی و جالب، خسته کننده و خوش مشرب و خطرناک چون طاعون و رویهمرفته موجودی پر از تضاد شناختم. در زندگی خودهرگز با موجودی خودپسندترو از خود راضی‌تر از لرد کاردیگان برخورد نکرده‌ام. او همیشه فکر میکرد حق با او است وهمین وی را در نظر اطرافیان یک سرو گردن بلندتر نشان می‌داد و روی این اصل همگان تصور می‌کردند که بامـرد قدرتمندی سروکار دارند و در باره او اظهار نظر میکردند که اگر هیچ چیـز نداشته باشد دست کم از شجاعت برخوردار است. حال آنکه ابدا" چنین نبود. لرد کاردیگان آدم گیج وابلهی بود که بلاهت اوانسان را غالبا" بوحشت می‌انداخت. رویهم آنچه نداشت عقل و خرد بود.

معهذا منکر نمیتوان شد که سرباز خوبی بود زیرا غالبا" وجود بسیاری از معایب انسانی، باعث میشوند تا نظامی خوبی از کار در آییم. لرد کاردیگان علاوه بر حماقت وتنگ نظری و تکبر، به جزئیات توجه بیش از حدی مبذول می‌داشت و قوانین و نظامنامه‌هایی خلق میکرد وبدابحال کسی که از مقررات تخطی می‌کرد و اکثرا" آن دستورات چنان لازم الاجرا میشد که یکباره شش هنگ در نبرد "بالا کلاوا" تماما" نابود شدند.

من در این سلسله یادداشت‌ها صفحاتی را به لرد کاردیگان اختصاص داده‌ام زیرا اوکسی بود که بر سرنوشت من یعنی ستوان فلاشمن جوان تاثیر فراوان گذاشت حال آنکه خود هرگز ندانست که‌من چه کسی هستم و از کجا آمده‌ام. اینهم تعجبی ندارد چون اگر جز این‌بود مرا شگفت‌زده می‌کرد.

بهر حال با شوقی که به خدمت در نظام داشتم مشکلات را پشت سر

گذاشتم و با اشتیاق تمام خود را آماده کردم تا هر چه زودتر وارد لشکر یازدهم بشوم .

سرانجام زمان موعود رسید و در حالی که درون کالسکه‌ای سوار شده‌و اسب‌هایم را زین و لگام زده به عقب آن بسته بودم با اونیفورم کامل وارد هنگ شدم : خیلی دلم می‌خواست که کاردیگان مرا در آن حال می‌دید امـا متاسفانه در سر راه خود باوی برخورد نکردم ، هر چند که تا بقرارگاه رسیدم لابـد ورودم را باو اطلاع داده بودند چون بلافاصله مرا احضار کرد و من شتابان به حضورش رفتم . با خوشحالی مرا پذیرفت و در حالی که دستم را می‌فشرد گفت :

ـ هوم . . . بالاخره آقای فلاشمن را دیدیم . خیلی خوشوقتم آقا به‌هنگ ما خوش آمدید .

آنگاه به افسری که کنارش ایستاده بود رو کرد و گفت :

ـ جونز . . . من زیبایی را دوست دارم . آقای فلاشمن ممکن است طول قدتان را بگوئید ؟

ـ شش پا قربان .

ـ هوم . . . وزنتان روی اسب چقدر است ؟

این را دیگر بدرستی نمی‌دانستم ولی همینجوری جواب دادم :

ـ هشتاد کیلو قربان !

در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت :

ـ برای قسمت سوار سبک اسلحه وزن سنگینی است . شاید بشود کاری کرد . هیکل خوبی دارید و سالم بنظر می‌رسید آقای فلاشمن . در انجام وظایف تان اصول وجدان را از نظر دور نکنید تا بتوانیم با هم توافق داشته باشیم . در کجا بزرگ شده‌اید ؟

ـ در لایستر جناب لرد .

ـ خوب است ، خوب اسـت . اینطور نیست ، جونز ؟ بسیار خوب آقای فلاشمن . امیدوارم باز همدیگر را ببینیم . . . . هوم . . .

تا آنجا که حافظه‌ام اجازه می‌داد هیچکس با من چنان مودبانه صحبت

نکرده بود. احساس‌کردم که ازلرد کاردیگان خوشم می‌آید ولی غافل از اینکه در روز خوشی بملاقاتش رفته‌ام.

او قامتی بلندتـر وکشیده‌تر از من داشت و دست‌های ظریفش بیش از هر چیز جلب توجه‌می‌کرد. با اینکه بیش از چهل سال نداشت ولی موهای سرش ریخته و تنها دو دسته مو روی گوش‌ها و بناگوش‌هایش خودنمایی‌می‌کرد. چشمان آبی او خیره اطرافیان را می‌نگریست و هیچ مژه نمی‌زد. نگاه ازخود راضی‌ومطمئنی که حق بجانب بود و جز خود هیچ کس را قبول نداشت.من همان نگاه‌را در روزی دیدم که اسامی قربانیان نبرد بالاکلاوا را می‌خواندند واو در آن سکوت شوم خیره می‌نگریست و گویی بزبان حال می‌گفت: "برای من یکی اهمیتی ندارد!"

ازآن پس او را تا پایان حیاتش، بارها دیدم و خوشبختانه این‌تنهـا من نبودم که در لـهیب سوزان آتش خشمش سوختم.

افسر نگهبان احترامات لازم را برای من بجای آورد: نام او "رینولدز" بود: چهره‌ای سیاه سوخته و آجری رنگ داشت و تازه ازهند مراجعت کـرده بود. او تمام قسمت‌های هنگ را بمن نشان داد وباید اعتراف کنم که رفتار آن روزمن با این‌افسرکه با مهربانی با من رفتار می‌کـرد، ابدا" شایسته نبود وعاقبت به اصطبل رسیدیم و من اسبم را که"جودی" نام گذاشته بودم در آنجا یافتم.

مهترها بـهترین زین ودهنه را به جودی زده و او را بخوبی تیمار کرده بودند. رینولدز داشت جودی را نوازش می‌کرد که بناگهان لرد کاردیگان کف برلب وخشمگین از راه رسید. اسبش را پشت سر ما نگه‌داشت و با انگشتان لرزان‌از فرط‌غضب به سوارانی که تازه از راه‌می‌رسیدند و گروهبانی آنراهدایت می‌کرد اشاره نمود و فریـاد کشید:

ـ سروان رینولدز... آیا این‌ها از ابوابجمعی شما هستند؟

چهره‌اش از خشم سرخ شده بود. رینولدز با سر پاسخ مثبت داد. لرد کاردیگان با همان لحن غضب آلود فریاد کشید:

ـ رویه میشن زین‌ها را می‌بینی؟ می‌بینی آقا؟ خیلی دلم میخواست

بدانم چه رنگی دارند؟ ممکن است بفرمایید.

ـ سفید هستند ژنرال.

ـ میگویی سفید هستند ؟ مگر عقلت را از دست دادهای؟ شاید چشم هایت درست کار نمی‌کنند؟ اینها سفید نیستند بلکه زردند. میدانی چرا زردند بخاطر بی‌دقتی و بی‌نظافتی و غفلت و سهل انگاری شما.

من میگویم: کثافت !

رینولدز خاموش بود و لرد کاردیگان همچنان داد و فریاد می‌کرد.

ـ شاید این طرز انجام وظیفه را در هند یاد گرفتهای. ولی اینجا از این کارها خبری نیست آقا.

سپس نگاهش را بدور اصطبل چرخانید و جودی نظرش را جلب کرد:

ـ این اسب مال کیست؟

من خود را معرفی کردم و او پیروزمندانه بطرف رینولدز برگشت:

ـ می‌بینی آقا. این افسری است که تازه وارد نظام شده و تو و همقطارهای عزیز و گرامیت باید از او یاد بگیرید. آستری زین آقای فلاشمن سفید است نه مال جوخه تو... اگر تو هم دقت‌می‌کردی می‌توانستی آستری سفید داشته باشی، ولی کو انضباط و دیسیپلین آقا... تو نه دقت داری و نه انضباط آقا !...

رینولدز صادقانه گفت:

ـ ژنرال... آستری آقای فلاشمن نو است ولی بمرور زمان زرد رنگ می‌شوند.

ـ کاردیگان‌کلام او را قطع کرد:

ـ بهانه بدستش افتاد. هوم! هوم! بگذار حالیت کنم آقا که اگر وظایف خودت را بخوبی انجام میدادی آستری‌های زرد را تعویض می‌کردی و یا آنها را میدادی بشویند و تمیز کنند. اما تو از اینها غافلی من این حرفها سرم نمیشود آقا... فردا صبح باید رویه‌ها تمیز و سفید باشند. سروان رینولدز باید مثل روز اول باشند!

سپس دهانه‌اسبش را کشید و در حالی که باادای احترام سربازی "هوم!

هوم ! " می‌گفت از اصطبل بیرون رفت ، بخاطر دارم که‌تعریف و ستایش ژنرال را از خودم برخ رینولدز کشیدم با لهجه‌ای که‌از اقامت سالیان در هند پیدا کرده بود با لحن نیشداری گفت :

ــ بله . . . می‌بینیم که آقای فلاشمن مورد توجه تیمسار "هوم ! هوم ! " واقع شده‌اند . اشکالی ندارد تازه اول کار است و بعلاوه صابون ایشان بتن شما هم خواهد خورد .

فکر کردم که سروان رینولدز بمن حسادت می‌کند و همین باعث خوشحالیم شده بود . ولی بعدها فهمیدم که او حق داشت و باشاره کوشیده بود تا بمن حالی کند که واحد تحت فرماندهی لرد کاردیگان پس از بازگشت از هند به دوپاره تقسیم شده و یک قسمت آن از افسران بازمانده از نبردها و پاره‌دیگر از افسران چاپلوس و سبکسر و جلف تشکیل شده است و طبعا" اشاره او به منهم بود و البته افسرانی هم بودند که جانشان را از معرکه بدر برده‌و استعفا داده و پی کار خود رفته بودند .

بعدها به تجربه به موقعیت افسران در واحد زیر حکومت تیمسار هوم ! هوم ! پی بردم و فهمیدم که‌او از افسران کله شقی که در مقابل او می‌ایستند اصلا" خوشش نمی‌آید و بهر عنوان که باشد زیر پایشان را خالی می‌کند تا بجای آنها از " جنتلمن "ها استفاده نماید . هر چند باید بگویم‌تا بآخر بعلت خصومت باطنی او با افسرانی که در هند خدمت کرده بودند ، پی نبردم ولی آنهایی که فاقد پارتی و خویشاوند مناسب بودند بیشتر بدندان ژنرال گیر می‌کردند . ازآن گذشته بیشتر این مغضوبین از جنگجویانی بودند که در طی بیست سال خدمت خود تجارب گرانبهایی کسب کرده و سرد و گرم چشیده میدان‌های کارزار بودند حال آنکه ژنرال جز در میدان تیر لشگر صدای هیچ اسلحه‌ای را نشنیده بود .

بهرحال افسران بدلایل سختگیری لرد کاریگان دسته دسته استعفامیدادند که در شش ماهه اول خدمتم بکرات شاهد این وضع بودم . حتی ما افسران مشهور به " نازک نارنجی " هم بدلیل انضباط خشک و مقررات سخت ژنرال روزگار زیاد خوبی نداشتیم ولی من با تجربه‌ای که از مدرسه راگبی بدست

آورده بودم سعی می‌کردم تا خود را با محیط نظام تطبیق دهم.

گماشته خوبی بنام "باسه" داشتم که از فوت و فن سپاهیگری بخوبی آگاه بود و همو مرا با تمام ریزه‌کاریهای قشون آشنا میکرد و در ضمن رابطه من و او رابطه ارباب و سگش بود نه چیزی بیشتر.

در رژه‌ها می‌درخشیدم و در عملیات تمرینی شایستگی از خود نشان میدادم و این چیزهایی بود که بیش از همه نظر لرد را بخود جلب می‌کرد بطوریکه چندبار مرا مورد تشویق قرارداد:

ـ هوم! هوم! ... فلاشمن سوار کار خوبی است. آفرین. بزودی او را در سمت آجودانی خواهیم دید.

منهم با نظر او موافق بودم و سواریم نقص نداشت. پول هم که در دست و بالم فراوان بود و از خرج کردن پروایی نداشتم و اینهم یکی دیگر از مزایایی بود که لرد کاردیگان برای افسران نخبه‌اش بشمار می‌آورد و به افسران "هندی" یا بازگشته از هند که معترض بودند، سرکوفت میزد:

ـ من از این "جنتلمن"ها خوشم می‌آید. آقایان دیگر که ناراضیند می‌توانند از ارتش بروند بیرون و کار دیگری مثل کفاشی و یا فروش دیگ و ماهی تا به برای خود دست و پا کنند!

آنگاه از گفته خود به قهقهه می‌خندید لابد می‌پنداشت که لطیفه‌ای شیرین گفته است. ولی آن افسرهاهم از آن بیدها نبودند که باین بادها بلرزند و هفته‌ای نمی‌گذشت که سروکار یکی از آنها با دادگاه نظامی نیفتد و پرونده‌ای در زمینه مستی و یا تمرد برایشان تنظیم نشود. هر چند که میخوارگی با عفو و اغماض روبرو می‌شد اما در سایر موضوعات دادگاه اشد مجازات را برای مجرمان تعیین می‌کرد. منظره شلاق زدن خاطیان در میدان سواری که در برنامه روزانه قرار داشت و امری عادی محسوب می‌شد رفته‌رفته برای ما بصورت چنان تفریحی درآمده بود که من در آن جلسات با یکی از افسران حاضر به شرط‌بندی می‌پرداختم و اینکه آن فرد زیر چند ضربه تازیانه طاقت‌می‌آورد وآیا درضربه دهم فریاد میکشد و یا چه موقعی بیهوش می‌شود. بهر حال این یکی از بهترین اوقات زندگی سربازی ما بشمار می‌رفت.

"بریانت" از افسرانی بود که بزودی با من صمیمی شد و عبارت مثل "زالو بمن چسبید" در وصف او صادق بود. براستی یک چاپلوس حرفه‌ای بود و با زبان خوش و شیرینش هر چه پول داشتی از جیبت بیرون میکشید و تو اصلا" متوجه نمیشدی. افسری خوش‌اندام و تودل برو بود و معهذا آن را برخ نمی‌کشید و از زیر و بم هر کاری آگاه‌بود و با همه سروسری داشت و رویهم آدم بـاهـوش و خوش ذوقی بود. در تمام شب‌نشینی‌هایی که در کانتوربری ترتیب می‌دادیم براستی می‌درخشید و مجلس آرایی می‌کرد. از همه چیز خبر داشت و می‌دانست کاردیگان را چگونه سرگرم کند (هر چند کار آسانی نبود).

افسران هنـدی را دست می‌انداخت و این‌به مذاق ژنرال بسیار خوش می‌آمد. این افسران مرا که جزو نازک نارنجی‌ها میدانستنددر زمره دشمنان خود قرار داده بودند که صد البته دل بدل راه داشت.

دراین میان، بیش‌از همه بین من و برنیه، یکی از این افسران‌خصومتی پنهانی وجود داشت که بنظرم ریشه آن از هنگامی پا گرفت که یک شب در حین گفتگو در باره فرزندان نواب و اشرافزاده که بی مایه‌وبیسواد بودند وبه خانواده خود می‌نازیدند، او نگاهش را بطرف مـن گرداند و از آن هنگـام کینه‌من واو صد چندان شد. برنیه مثل یک لاشخور غول پیکر بود وبخصوص با آن بینی بزرگ و موهای بناگوش سیاه و چشم‌های تیره نزدیک بهم شباهت بیشتری می‌یافت. دارای بهترین عنوان تیراندازی و شمشیرباز هنگ بود وقبل از من آن واحد، سوارکاری بخوبی او ندیده بود.

مـن در برابر برنیه کوتاه می‌آمدم چون او را در پندار یک "آدمکـش حرفه‌ای" میشمردم و شاید در این قیاس خود زیاد هم راه خطا نمی‌رفتم زیرا شباهت فراوان بـه آمریکایی‌ها و بخصوص "جیمز هیکاک" قاتل آمریکائی که بعدا" هم با اوآشنا شدم و علاقه بسیار به قتل و کشتار از خود نشان‌می‌داد، داشت.

ازآن گذشته، برنیه خوش نداشت که در باره گذشته و نسب او صحبتی بمیان آید زیرا شجره او تا جهودهای فرانسوی می‌رسید و وی از افشای آن خوشش‌نمیآمد. بهر حال در آن شبی که او متلکی راجع به تحصیلات نواب

زادگان گفت منهم زیر لب گفتم: " ترجیح میدهم یک نواب زاده کم سواد باشم تا یک دورگه خارجی".

بریانت که کنارم نشسته بود با خوشحالی فریاد کشید: " آفرین! براوو! " و چند تایی هم دست زدند. اینرا بآهستگی گفته بودم و برنیه نشنیدوگرنه معلوم نبود سرم روی تنمام باقی می‌ماند یا نه. اما رنود جریان را بعدها باو گفتند و از آن پس او دیگر کلامی هم با من حرف نزد و تنها با نگاه سرد بی حالتش مرا می‌نگریست و از کنارم رد می‌شد.

روزها و شبان چندی بهمین ترتیب گذشت تا اینکه حادثه‌ای پیش آمد و سرانجام من و برنیه رو در روی‌هم قرار گرفتیم و آنگاه موضوع دوئل "فلاشمن برنیه" انگلستان را تکان داد و تا مدتها نقل هر محفلی بود.

* * *

جریان از این قرار بود که یک روز که برای هواخوری به پارک کانتربری رفته بودم بناگهان برنیه را با زنی در آنجا دیدم. کنجکاوی خاصی مرا بر آن داشت که سر از کار او در آورم. پس از مدتها پی جویی فهمیدم که طرف از همشهری‌های برنیه است و "ژوزت" نام دارد و اهل فرانسه است. آشنا شدن با ژوزت آسان بود و کیسه انباشته از پولم کار خود را کرد. خبر این آشنایی بزودی دهان بدهان پیچید و یک شب که در باشگاه بودیم احساس کردم که نگاههای برنیه سوزان‌تر و کینه‌توزانه‌تر شده است. فهمیدم که افسران هندی‌اورا در جریان گذاشته‌اند. بریانت بد ذات اولین کسی بود که شعله خصومت او را تیزتر کرد و گفت:

ـ فلاشمن... شنیده‌ایم که تازگی‌ها داری زبان فرانسه یاد می‌گیری؟

این جمله با چنان لحنی ادا شد که تمام نگاهها بطرف برنیه برگشت و من تازه داشتم خود را آماده پاسخگویی میکردم که بناگهان متوجه شدم در بین آسمان و زمین معلق مانده‌ام و اگر سایر افسران بکمکم نیامده بودند بیقین در اثر ضربات برنیه کلکم کنده می‌شد.

از جا بلند شدم و چند دشنامی دادم و با علم باینکه مانع از هجوم من خواهند شد بطرف برنیه حمله‌ور شدم. ولی از هر طرف بازویم را گرفتند:

ـ نه فلاشمن . . . نه . . . این کار را نکن . . . تو که جنتلمن هستی .
باید اعتراف کنم که بسختی ترسیده بودم اما کاری بود که شده بود وبایستی شرافت خود را نجات می‌دادم . ولی مگر میشد با بهترین تیرانداز هنگ دوئل کرد زیرا با این کار حکم مرگ خود را امضاء می‌کردم . همیشه عادت داشتم در بدترین شرایط به تفکر پردازم و بهترین موقعیت را برای فرار از مخمصه‌ای که بدان دچار شده بودم ، پیدا کنم . در اینجا نیز چنین وضعی پیش آمده بود . افسرانی که من و او را گرفته بودند انتظار می‌کشیدند ولی من تصمیم خود را گرفتم و در حالی که بازوهایم را از دست آنان خلاص می‌کردم بدون ادای هیچ کلمه‌ای براه افتادم و از باشگاه بیرون رفتم . گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده بود .

سپس در بیرون نشستم و به مدت پنج دقیقه بفکر فرو رفتم و آنگاه به سالن بازگشتم . قلبم بشدت می‌تپید و رنگم پریده بود و می‌دانستم که همه این تغییرات را بحساب خشم و غضبم خواهند گذاشت .

بدیدن من همه خاموش شدند و اینک پس از گذشت شصت سال از آن حادثهٔ هنوز هم آن سکوت وهم‌انگیز را احساس می‌کنم و چهرهٔ پریده رنگ برنیه را بعیان می‌بینم که کنار بخاری ایستاده بود و با حیرت مرا نگاه می‌کرد و تلالو ظروف نقره را در روی میز و نیمتنه‌های طلادوزی شده افسران را بیاد می‌آورم ــ گویی همین دیروز بود . راست و خدنگ بطرف برنیه پیش رفتم . نقش خود را بخوبی حفظ کرده بودم و با لحن خشکی به اوگفتم :

ـ سروان برنیه . . . شما دست روی من بلند کردید . رفتارتان گستاخانه بود ولی منهم قادر بودم با همین دست شما را ادبتان کنم .

در آن حال بخود گفتم : " آری این فلاشمن انگلیسی است که دارد با فصاحت صحبت می‌کند و داد سخن می‌دهد ! "

ـ ولی هرچند که میدانم از این واکنش من ناراحت می‌شوید ولی‌شخصا " ترجیح میدم که مثل یک جنتلمن رفتار کنم .

سپس عقب گرد کردم و ادامه دادم :

ـ ستوان فارست شاهد من خواهید شد؟

فارست بدون تامل پذیرفت و از زیر چشم بریانت را دیدم که سرگشته ومتحیر بر جای مانده و نمیداند چرا او را به عنوان شاهد انتخاب نکرده‌ام غافل از اینکه ماموریت دیگری برای وی در نظر گرفته‌ام. سپس با سردی از برنیه پرسیدم:

ـ شاهد شما کیست؟

او یکی از افسران از هند برگشته بنام "تریسی" را نشان داد. من به شاهد برنیه تعظیمی کردم و سپس با خونسردی بطرف میزی که قبلا" پشت آن نشسته بودم، براه افتادم گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. در همان حال گفتم:

ـ آقای فارست ترتیب کارها را خواهد داد. خوب، حالا بخودمان بپردازیم. همه با دهان باز و حیران مرا نگاه می‌کردند. سرانجام بریانت سکوت را شکست و گفت:

ـ خدایا! چه می‌بینم... فلاشمن عقلت سر جا است یا نه؟

خونسردی من کار خود را کرد و همگی آرام شدند و بعد از نیم ساعتی فارست آمد و خبر داد که به اتفاق تریسی کارها را روبراه کرده است و پس از جلب نظر لرد کاردیگان قرار شده که سر ساعت شش صبح در مانژ دوئل صورت گیرد.

چون من مورد اهانت قرار گرفته بودم بنابراین انتخاب اسلحه با من بود و پس از اینکه بر سر طپانچه به توافق رسیدیم به بریانت اشاره کردم که طپانچه‌ام را در اختیار شاهدان بگذارد و آنگاه در حالی که خمیازه‌ای می‌کشیدم از جا بلند شدم و از حاضران اجازه مرخصی خواستم تا بروم و بخوابم. به یاد دارم که آن شب افسران با احترام بیسابقه‌ای به من شب بخیر گفتند.

در راه زیر درخت‌ها ایستادم و طبق قرار قبلی بریانت نگران وکنجکاو دوان دوان خودش را بمن رسانید و هنوز از گرد راه نرسیده شروع به‌نصیحت کردن نمود که دست از این دیوانگی بردارم و خود را به دم چک برنیه دیوانه نیندازم که لقمه چپش خواهد کرد و از این حرفها که جلوی دهانش را گرفتم

و گفتم :

ــ بریانت ، تو آدم پولداری نیستی .

ــ چی ؟ چه میخواهی بگویی ؟

ــ ببینم با ده هزار لیور چطوری؟

ــ خدای من چرا یاوه می‌گویی ؟

من رفیق خودم را بهتر از هر کسی می‌شناختم بنابراین بدون حاشیه پردازی گفتم :

ــ برای اینکه برنیه صبح فردا با یک اسلحه بی ضرر با من دوئل کند .

چشم‌های نگرانش را باینسو وآنسو گردانید و باز هم شروع کرد :

ــ فلاش... مگر دیوانه شده‌ای و عقل از سرت پریده؟ اسلحه‌بی ضرر یعنی چه؟

ــ بله یا نه. ده هزار لیور.

بریانت فریاد کشید :

ــ مرد حسابی این کار آدمکشی است . آنوقت هر دو تایمان را دار می‌زنند . دیگر نه مساله افتخار و شرف مطرح بود و نه موضوع خریتی بایــن واضحی ! با خونسردی جواب دادم :

ــ آنقدراحساساتی نباش و درست گوش کن . ببین من شب‌ها تراد یده‌ام که‌چطور در قمار برگ می‌زنی ، با من یکی رو راست باش. ده هزار لیور... آره یا نه؟

ــ ای خدا... ای خدا بدادم برس... فلاش من که جرات نمی‌کنم .

ولی این بار آه و ناله‌اش را آهسته‌تر کرد و نرم‌تر شد . او را بخــود گذاشتم تا اندک اندک سر عقل بیاید . بریانت را از مدتها قبل می‌شناختم و می‌دانستم که آدم طماعی است و رقم پیشنهادی من برای او در حکــم‌گنج قــارون است ، و برایش نقشه خود را شرح‌دادم و گفتم که اگر بخوبی عمــل کند برایش مثل آب خوردن میماند و هیچ زحمتی نخواهد داشت .

طپانچه‌های ســروان رینولــدز را می‌گیری و آنها را به فارست و تریسی نشان می‌دهی و خودت زحمت پر کردن سلاح‌ها را به عهده‌می‌گیری . طبعا "

آنها با خوشحالی این وظیفه را از جانب تو خواهند پذیرفت.

با تمسخر گفت:

ــ چه‌میگویی... توخیال می‌کنی آنها خرند... همگی میدانند که من و تو یک روح در قالبیم...

ــ فراموش نکن که ترا یک افسر جنتلمن می‌دانند. آیا بفکرشان می‌رسد که‌ممکن است تو دست بیک چنین کار کثیفی بزنی و چنین خیانتی از تو سر بزند؟ هان؟ نه، نه. بریانت من فکر همه چیز را کرده‌ام بخصوص اینکه توفردا صبح در حضور حریف و شاهدان و تمام افسران اسلحه‌ها را پرخواهی کرد. بمن نگو که خشاب‌گذاری بلد نیستی.

ــ آن را که بلدم ولی...

با صدای فریبنده‌ای گفتم.

ــ ده هزار لیور!

و دیدم که او دارد آب دهانش را قورت‌میدهد. عاقبت گفت:

ــ مسیح مهربان. ده‌هزارلیور. کم پولی نیست. قول شرف بده فلاش!

ــ قول شرف‌میدهم.

ــ بسیارخوب فلاش... حالا که شیطان بجسم تورفته منهم باید کمکت کنم فقط بمن قول بده که‌اورا نکشی. من برای آدمکشی قدم از قدم برنمیدارم.

باو اطمینان دادم:

ــ هرقدر من از سروان برنیه می‌ترسم او هم باید از من وحشت داشته باشد. حالا زود برگرد پیش سروان رینولدز و کار را شروع کن.

الحق و الانصاف بریانت‌از آن آدم‌هایی بود که برای اینجور کارها جان می‌داد و تا تیر را بهدف نمیزد خیالش راحت نمیشد.

باتاقم بازگشتم و "باسه" گماشته‌ام را مرخص کردم و همانطور با لباس روی تختم افتادم و دراز کشیدم. فکر کردم که چه برنامه‌ای برای خوددرست کرده‌ام، و ازاین خیال گلویم خشک شد و عرق سرد تمام بدنم را گرفت. اگر کارها طبق نقشه‌پیش نمیرفت و اگر بریانت‌منصرف می‌شد چه عاقبتی پیدا می‌کردم. از باشگاه که‌بیرون آمدم هنوز تحت تاثیر وحشت مرگ قرار داشتم،

سعی کـردم خود راخونسرد نشان بـدهم و همه چیز را آسان بگیرم. ترس همواره محرک اندیشه است ولیکن پس ازمدتی قدرت تحرک خود را از دست میدهد و در آنصورت انسان سرگشته و پریشان بر جای می‌ماند.

در آن‌حال بریانت را می‌دیدم که بعلامت ناتوانی سر تکان می‌دهد و سروان برنیه را با طپانچه‌ای باندازه یک تنه درخت در مقابل خود میدیدم کـه لوله آنرا بسوی سینه‌ام نشانه میرود... فرو رفتن گلوله را در گوشت و پوست خود احساس کردم و آنگاه صیحه‌ای زدم و بـزمین غلتیدم و از حال رفتم.

چه مدتی بهمان وضع در آن اتاق تـاریک بسر بردم نمیدانم ولی چه اشکها که نریختم. دلم میخواست بلند می‌شدم و با تمام توانی‌که برایم‌مانده بود میدویدم و خود را از آن مهلکه نجات می‌دادم اما دیگر نیروئی در تن نداشتم و پاهایم‌از اطاعتم سرباز می‌زدند، آنگاه شروع به دعا کردن نمودم: کاری که‌از هشت سالگی ترک کرده بودم، در آن حال فکر دکتر آرنولد مدیر مدرسه و جهنم اهدایی او بمن لحظه‌ای از خاطرم دور نمی‌شد. آبی به جگر سوخته‌ام ریختم ولی آتش درون همچنان باقی بود.

تـمام شب را چشم بر هم نگذاشتم و هر ربع ساعت که گذشت لحظه مرگ را نزدیک‌تر دیدم و سرانجام با طلوع سپیده دم "باسه" نیز از راه‌رسید. تنها نشانه‌های عقلی که در سرم باقی مانده بود بمن نهیب زد کاری کن که لااقل گماشته‌ات چشم‌های سرخ و بی‌خوابی کشیده‌ات را نبیند و روی این‌اصل روی تخت گلوله شدم و خود را به‌خواب زدم و به خروپف کردن پرداختم. شنیدم که گماشته‌ام زیر لب گفت:

ـ ای خدای من... نگاهش‌کنید مثل بچه‌ای که تازه بدنیا آمده بخواب ناز فرو رفته! مثل اینکه نمیداند آخرین روز عمرش رسیده!

صدای دیگری که گویا از آن گماشته دیگری بود باو جواب داد:

ـ این بدجنس‌ها همه‌شان سروته یـک کرباسند... اما غصه نخور این آخرین خروپف‌هایش است... بعد از آن چنان بخوابد که‌هیچ صدائی ازش بیرون نیاید.

در آن حال بخود گفتم اگر از این مخمصه خلاصی پیدا کنم اظهار لطفت را بی جواب نخواهم گذاشت و ترتیبی میدهم که سر گروهبانت روی تخته شلاق حالت را جابیاورد. در آن موقع خواهیم دید کدام یک بهتر از خود صدا در خواهیم آورد..

ولی دیری نپائید که آن حال خشم باز جای خود را به ترس و دلهره داد و باین فکر افتادم اگر بریانت نتواند ترتیب کار را بدهد تکلیف چه میشود و عاقبت بسراغم آمدند و مرا سرحال و شنگول یافتند.

یکی از خصوصیات من این است که بهنگام ترس ــ بر خلاف بسیاری از مردم نه تنها رنگم نمی‌پرد، بلکه صورت گلگون و پر نشاطی پیدا می‌کنم و در نتیجه همگان ترس مرا بصورت خشم می‌پذیرند.

بریانت بمن گفت که چهره‌ای خشمناک چون بوقلمون پیدا کرده‌ام و سایر همقطارها سرخ رویی مرا نشانه‌ای از خشم و غضب وافر من می‌دانستند که می‌خواستم خون اهانت کننده را بریزم و لکه ننگ را باین ترتیب بشویم.

هنگام عبور از برابر آنان همه را در سکوت و بهت بی سابقه‌ای دیدم. بدیهی است که لرد کاردیگان را در جریان گذاشته بودند و بسیاری امید داشتند که او با وساطت و دخالت خود به ماجرا فیصله دهد و از دوئل جلوگیری کند. ولی هنگامی که فهمیده بود سروان برنیه مرا کتک زده است به این پرسش اکتفا کرده بود: " محل دوئل در کجا است؟ " و بعد دستور داده بود که او را ساعت پنج صبح بیدار کنند.

برنیه و تریسی قبلا " درمحل حضور یافته بودند و مه صبحگاهی درختان را درخود می‌گرفت. هنگامی که من و فارست از روی چمن‌ها که از اثر شبنم مرطوب بودند می‌گذشتیم طنین گام‌های خود را می‌شنیدم. بریانت با صندوق اسلحه درکنار افسران در عقب صحنه قرار گرفته‌بود. درنهایت شگفتی لرد کاردیگان را در راس پنجاه لشکر نزدیک پر چین مانژ دیدم که داشت سیگار برگی دود می‌کرد.

بریانت و سرگرد، مرا و برنیه‌را احضار کردند و بار دیگر پیشنهاد صلح وآشتی دادند ولی هیچیک لب از لب نگشودیم. رنگ برنیه بشدت پریده بود

و به نقطه‌ای دور دست می‌نگریست ، در زندگی هرگز مثل آن لحظه برایم پیش نیامده بود که پا بر روی تمام آن تشریفات مزخرف بگذارم و دو پادارم و چند پا هم قرض کنم و خود را از آن مهلکه برهانم. احساس کردم که دستهایم در زیر پالتو دارند میلرزند.

بریانت گفت: "بسیار خوب" و آنگاه با سرگرد بطرف میزی که درگوشه‌ای قرار داشت رفتند. از گوشه چشم او را می‌پاییدم که چگونه اسلحه‌ها را بیرون آورد و بعد از عملیات مقدماتی به ریختن باروت در آنها پرداخت. بیش از این جرات نگاه کردن در خود نیافتم و از سویی فارست از راه رسیده‌و مرا با خود به محل پیکار برد. برای‌بار دیگر که برگشتم و بروی‌میز نگاهی انداختم سرگرد را دیدم که کیسه باروتی را که روی زمین افتاده بود برمی‌داشت و بریانت نیز مشغول چپاندن پشم و کهنه در طپانچه بود.

آنگاه چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند. سپس بریانت بسراغ برنیه رفت و طپانچه‌ای باو داد و بعد هم بکنار من آمد و یکی هم در اختیار من گذاشت. کسی پشت سر من نبود و هنگامی که اسلحه را بدستم میداد چشمکی زد و من یکباره آرامش زیادی احساس کردم و گویی نیروی تازه‌ای بدست آوردم. بار دیگر جان گرفته بودم.

ـ آقایان... پس هر دو برای دوئل آماده‌اید؟

بریانت نگاهی بهر دوی ما انداخت. برنیه یک "بله" بلند و واضح گفت. من با سر اشاره‌ای کردم. بریانت به‌عقب رفت تا میدان تیر آزاد باشد وشاهدها و سرگرد در پشت سر ما موضع گرفتند و دو حریف را در برابرهم باقی گذاشتند. اینک فاصله من و برنیه بیش از بیست قدم نبود. برنیه نیمرخ ایستاده وطپانچه آویزان بر پهلو و با نگاه‌های خیره‌اش مرا می‌نگریست گویی می‌خواست نقطه هدف را انتخاب کند. می‌دانستم که در این فاصله او خال ورق را هم می‌زند. بریانت توضیح داد:

ـ طپانچه‌ها با اولین فشار انگشت شلیک می‌شوند. پس از اینکه من دستمالم را بزمین انداختم، حریف‌ها می‌توانند طپانچه‌هایشان را بالا بیاورند و تیراندازی کنند. چند ثانیه بیشتر نمانده.

آنگاه بریانت دستمالش را بلند کرد. برنیه را دیدم که دارد طپانچه را در دستش می‌فشرد. چشم‌های او همچنان مرا زیر نظر داشتند بخود گفتم: "برنیه کلکت کنده است، زحمت بیخودی می‌کشی!" و بناگاه دستمال بزمین رها شد.

بازوی راست برنیه مثل علامت راه آهن "سیمانفور" بالا آمد و قبل از اینکه بتوانم ضامن طپانچه را بکشم خود را در تیر رس او یافتم، در چند دهم ثانیه دود طپانچه را دیدم و آنگاه صدای انفجار را شنیدم و چیزی از کنار گونه‌ام گذشت و حتی آنرا خراش داد: لابد کهنه‌هایی بود که بریانت درلوله تپانده بود. یک قدم به عقب نشستم. برنیه با حیرت‌مرا می‌نگریست، گویی از اینکه بر سر پایم میدید دچار حیرت شده بود. فکر می‌کنم کسی‌در آن احوال‌فریاد کشید: گلوله خطا رفت خدا را شکر!" و در آن لحظه‌صدای غضبناکی دستور داد که ساکت بماند.

اینک نوبت من بود که باید تلافی را سر او در می‌آوردم. ولی به بریانت قول داده بودم و از طرفی این دیگر جزو نقشه‌ام نبود. حال آنکه اگراز حق خود می‌گذشتم ظرف یک هفته در تمام انگلستان داستان شجاعت و از خود گذشتگی من می‌پیچید که چگونه حریف خود را بخشیده‌ام و او را بخود گذاشته‌ام.

نگاه‌ها همه بسوی برنیه خیره شده بود و تماما" منتظر لحظه‌ای بودند که او را از پای در آورم. بدون اینکه چشم از وی بردارم طپانچه را آماده کردم. برنیه باصورتی رنگ پریده و خشمگین و هراسان فریاد کشید:

ـ احمق! بزن دیگر! چرا معطلی؟

لحظه‌ای باو نگاه کردم و طپانچه را تا محاذات کمرم بالا آوردم ولی لوله‌آن را همچنان رو به پائین‌گرفته بودم. میخواستم همه بدانند که من چه می‌کنم و آنگاه ماشه را کشیدم.

اتفاقاتی که بعدا" روی داد در دستور جلسات ثبت شده‌است. من‌می‌خواستم بزمین شلیک کنم ولی از قضای روزگار اینکه سرگرد بطری مشروب‌ودم‌دستگاهش را که هیچگاه از خود دور نمیکرد روی چمن در صد متری من گذاشته بود.

و از آنجا که باید تصادف بآن صورت پیش آید ، گلوله کمانه کرده و گلوی بطری را پراند. فارست شاهد من فریاد کشید:

ـ اوه پروردگارا! .... او تیرش را به هدف نزد!

تمام افسران هورا کشان بطرف من هجوم آوردند و تنها سرگرد بود که بخاطر بطری شکسته‌اش یک لحظه از دشنام دادن دست بر نمیداشت. بریانت با شادمانی به پشتم کوبید و فارست دستم را گرفت و بگرمی فشار داد وتریسی مبهوت بر جای مانده بود، او نیز مثل همه چنین می‌پنداشت که من عمدا" بطرف حریفم تیراندازی نکرده‌ام و جان او را بخشیده‌ام و بوی امان داده‌ام و ضمنا" محـض نشـان دادن مهارتم بآن ترتیب گلوی بطری را هدف قرار داده‌ام.

اما برنیه دست کمی از مرده‌ها نداشت، با اینحال مستقیما" بطرف او رفتم و دستم را بسویش دراز کردم و او ناچار آن را گرفت. او را دیدم‌که می‌کوشد بر خود مسلط شود و طپانچه‌اش را بصورتم کوبید و هنگامی که بهاو گفتم: " دیگر حسابمان تسویه شد همقطار؟" غرش نامفهومی از گلویش خارج شد و پشتش را بمن کرد و با گام‌های تند از آنجا دور شد.

لرد کاردیگان که‌از دور ناظر آن صحنه بود مرا بخوردن صبحانه باخود دعوت کرد زیرا می‌دانست‌که ما افسران نازک نارنجی با چه ظرافتی این صحنه‌های دوئـل و تیراندازی را تعریف‌می‌کردیم و بآن شاخ و برگ می‌دادیم و حریف را سکه یک پول سیاه می‌کردیم. پس از آن کاردیگان مرا بدفترش احضار کرد و در آنجا علاوه بـر من آجودان کل و سرگرد جونز و هم چنین برنیه که از چشمانش شراره‌های خشم می‌تابید حضور داشتند.

کاردیگان گفت:

ـ نه، نه. آه، فلاشمـن. بیائید تو، هوم! هوم! حالا سروان برنیه دست فلاشمن را بفشارید و بگویید که همه چیز تمام شده است.

من قول دادم:

ـ آنچه به شخص‌من مربوط است، قضیه را تمام شده می‌دانم و دراصل متاسفم کـه چرا چنین حادثه‌ای اتفاق افتاد. فراموش نکنیم که سروان برنیه

آتش بیار معرکه بود با این حال یک بار دیگر باو دست دوستی می‌دهم.

برنیه با صدای لرزانی گفت:

ـ چرا گلولـه را به هدف نزدید؟ شما مرا خوار و خفیف کردید. چرا مثل یک انسان مرا هدف قرار ندادید؟

در جواب گفتم:

ـ آقا... من بخودم اجازه نمیدهم که بشما بگویم کجا را باید هدف بگیرید. شما هم باید همین رویه را داشته باشید و مثل من رفتار کنید.

بمن گفتند که این پاسخ دندان شکن در فرهنگ مناظرات و مباحثـات واردگشتموهمان‌هفته‌در"تامیز"مشروح جریان برای خوانندگان قلمی شد ودوک ولینگتون(ژنرال بریتانیائی که در دوبلین بدنیا آمد (۱۷۶۹ ـ ۱۸۵۲) یکی ازفرماندهان عالیرتبه‌ارتش‌انگلیس محسوب می‌شد و از سال ۱۸۲۸ تا ۱۸۳۰ نخست وزیرانگلستان گردید). به شنیدن ماجرا با شگفتی اظهار داشته بود: "خیلی خوب است... و کاملا" حق با او است..."

بایـن ترتیـب فقط در یک بامداد، هاری فلاشمن پای به قله‌شهرت و افتخارگذاشته‌و در زمان صلح از چنان معروفیتی برخوردار گشته بود. آوازه شهرت من تا بدانجا رسید که در هر کوی و برزن مرا با انگشت بهم نشان می‌دادند. کشیشی بمن نامه نوشت و از رحم و شفقتی که در وجودمن کشف کرده‌بود نکته‌ها سازکرد. یک اسلحه فروش خیابان اوکسفورد یک جفت‌طپانچه نقره کاری شـده که اسمم رابر آن‌حک کرده بود، برایم فرستاد لابد از این کار نفعی هم عایدش می‌شد.

در مجلس نمایندگان در باره این حادثه مذاکراتی در گرفت و یکی از وکلاء بنـام "ماکولی" (مورخ و سیاستمدار مشهور انگلیسی ۱۸۰۰ ـ ۱۸۵۹) ضمن تقبیح عمل دوئل و تقاضای منع آن جریان راتشریح کرد و گفت که عمل این افسر جوانمرد باید سرمشق قرار گیرد چون راه و روش انسانی وبخردانه همین‌است (صحیح است و تصدیق نمایندگان و ابراز احساسات آنها). حتی دائی بیندلی هم پس از شنیدن ماجرا با خوشحالی اظهار داشته بود که از فامیل‌او جز این انتظار نمی‌رفت و "باسه" گماشته‌ام از اینکه در خدمتگـزار

چنین فرد شجاع و بزرگواری است بخود بالیده بود.

تنها ناراضی این حادثه پدرم بود که طی نامه‌ای برایم نوشت: " احمق کبیر بعد از این‌سعی کن یا دوئل نکنی و یا اگر ناچار شدی فقط حریفت را هدف بگیر و فکری جز کشتن او در سر نپروران! "

مساله ژوزت از آن به بعد برای من حل شد و برنیه بهر حال و ناچار از سر راهم کنار رفت و شهرتی که بعنوان تیرانداز زبردست پیدا کردم باعث شد تا همه از من حساب ببرند و این بعدها به نفع من تمام شد. اینک با تنها کسی که باید حسابم را تسویه می‌کردم بریانت بود.

همان روز دوئل که بریانت به پشت من کوبید برای گرفتن پولی که باو وعده داده بودم بسراغم آمد. او نمیدانست که من از خودم آنقدر پول نداشتم وباید گوش پدرم را می‌بریدم او هم که در این مورد حال و روزش معلوم بود تا برایش مشخص نمیشد که پول را برای چه کاری می‌خواهم، نم پس نمیداد. پس از اینکه جریان را برای بریانت شرح دادم چنان عصبانی شد که گویی لگدی به شکمش زده‌ام:

ــ ولی تو خودت قول‌دادی که ده هزار تا میدهی.

ــ قول احمقانه‌ای دادم... این را قبول می‌کنم. از آنگذشته کدام ابلهی حاضر است‌چنین پولی را بدهد؟

دیگر نزدیک بود از فرط خشم اشکش سرازیر شود:

ــ دروغگو. تو بمن قول دادی.

ــ آدمی که این‌قول را باور کرد باید احمق‌تر باشد!

زیر لب غرید:

ــ باشد. اشکالی‌ندارد. خواهیم دید. فلاشمن تو با من طرفی...

ــ تو... چی؟... لابد می‌خواهی بروی و جریان را برای همه تعریف کنی؟... بگویی که مردی را به صحنه دوئل فرستاده‌ای که گلوله‌اش قلابی‌بوده. البته همه حرف ترا باور خواهند کرد. ولی فکر این را کرده‌ای که داری به چه جنایتی اعتراف می‌کنی؟ درست فکر کن، هیچکس حرف ترا باور نخواهد کرد و به علت این دروغگویی ممکن است از ارتش اخراجت کنند. اینطورنیست؟

او موقعیت خود را درک می‌کرد وکاری نمیتوانست بکند. پاهایش را از عصبانیت بزمین کوبید و موهایش را کند و سپس بالتماس افتاد و من ازحرکات او خنده‌ام گرفت واو نومیدانه مرا نفرین کرد که رنگ بهشت را نخواهم دید.

– تو تمام عمرت پشیمان خواهی بود. خدا از سر تقصیر تو نخواهد گذشت.

باو گفتم:

– بهرحال اگر تو هم این پول را می‌گرفتی جهنمی می‌شدی و از این جهت هم بنفع تو عمل کرده‌ام.

بریانت نگاهی بمن افکند و از در بیرون رفت.

اما تهدید او کار خودش را نکرده و مانع از خواب من نشده بود. من حقیقت را گفته بودم. او پایش در ماجرا گیر بود و کلامی از آن با کسی نمیگفت و این خطربزرگ را برای خود نمی‌خرید. او حتی‌اگر در آن‌موقع کمی عقلش را بکار می‌انداخت و دندان طمعش را میکشید و پیشنهاد مرا نمی‌پذیرفت. ولی من بریانت را می‌شناختم و می‌دانستم چه آدم پول پرستی است. علاوه بر آن در تمام طول زندگیم کمتر مردی را دیدم که در برابر پیشنهاد پول و زن نرم نشود و کنار نیاید.

هر چند که حادثه در صورت ظاهر درهای شهرت و افتخار را برویم باز کرد ولی در اثر ماجرایی که چند هفته بعد برایم اتفاق افتاد ناچار به ترک هنگ شدم.

جریان از این قرار بود که مدتی قبل از دوئل من و برنیه، مقرر شده بود که هنگ ما بصورت ملتزم رکاب پرنس آلبرت آلمانی نامزد ملکه انگلیس او را در هنگام ورود به لندن اسکورت کند. پرنس آلبرت سرهنگ افتخاری واحد ما اعلام شده و قرار بود که اونیفورم لشکر ما را بتن کند و نام سوار نظام یازدهم را برخود بگذارد اینها هیچکدام بخودی خود اهمیتی نداشت ولی این پرنس آلبرت آلمانی با روح کنجکاو و فضولی که داشت نسبت به‌تمام افسران هنگ توجه بخصوصی‌نشان میداد و سرانجام آنقدر درموردمن موشکافی کرد تا به اصل اختلاف من و سروان برنیه پی برد.

آه احساس کردم که دیگر کارم تمام است. زیرا می‌دانستم که او اولین ایرادی که بر من خواهد گرفت این است که چرا باید در هنگ من افسرانی خـدمـت کنند که بخاطر چشم و ابروی فلان زن بدکاره با اسلحه بجان هم بیفتند و دوئل کنند؟

پیش بینی من بحقیقت پیوست وگند کار در آمد و سرانجام لرد کاردیگان مرا احضار کرد و آشکارا گفت که در این جریان طرف من را خواهد گرفت‌اما مصلحت این است که‌مدتی از نظرها دور بشوم:

ـ از مـن خواسته‌اند کـه شما را از هنگ اخراج کنم حتی مقامات بالا نظر داده‌اند کـه شما باید برای همیشه از ارتش اخراج شوید ولی من آن را نپذیرفته‌ام و غیبت شما هم بایستی موقتی باشد. من به هیچکس حساب‌پس نمیدهم و مایل نیستم که خود را از خدمات چنین افسر شایسته‌ای محـروم کنم. این مساله فقط به شخص علیاحضرت بستگی دارد. البته می‌توانید از مرخصی استفاده‌کنید ولی بهترین کار این است که فعلا" تا مدتی‌خود را از نظرها دور کنید. من شما را بواحد دیگر منتقل می‌کنم تا آبها از آسیـاب بیفتد.

هر چند که پیشنهاد باب طبع من نبود ولی چاره‌ای جز قبول آن نداشتم و هنگامی که فهمیدم باید به واحد مرزبانی اسکاتلند منتقل شوم آه از نهادم برآمد اما از اینکه می‌دیدم لرد کاردیگان هوایم را دارد کمی دلم قرص شد و بخود گفتم بیش‌از یک ماه در‌آنجا نخواهم ماند و تا چشم بهم بزنی ماموریتم تمام شده‌است. اگر رینولدز بجای من بود دیگر رنگ پایتخت را نمیدید ولی کاردیگان مـرا رهـا نمیکرد چون که من یکی از سوگلی‌های نازک نارنجی او بودم. همه می‌دانستند که اگر لرد پیر طرف افسری را می‌گرفت بخاطر او با همه سر شاخ می‌شد و سوگلی‌اش را از دست نمی‌داد. احمق...

* * *

من درطول عمر دور و درازم سرزمین‌های زیادی را دیده‌ام و با مردم فراوانی دمخور بوده‌ام اما بصراحت باید بگویم که هیچ کشور و هیچ مردمی را به‌بدی اسکاتلند و اسکاتلندی‌ها ندیده‌ام. آب و هوای بیش از حدرطوبتی

و مردمی زیاده از انــدازه خشن. که بجای اینکه از آنـها خوشتان بیاید در محضرشان بیشتر مکدر و افسرده می‌شوی: آدم‌هایی خسیس و مقتصد که دیوانه‌وار علاقه به‌کار و فعالیــت دارند و شیطان مجسم روی زمین می‌باشند. زن‌هایی که بویی از ظرافت زنانه نبرده‌اند و مردهایی که آبمان هرگز در یک جوی نرفت و در نتیجه مرا هم موجودی‌خودپسند و متکبر و گستاخ بشمار آوردند.

روشن است که این وضع و حال عمومی آن دیار بود و گذشته از استثنائات چیزی که بتوان دل بدان خوش کرد وجود نداشت.

محــل خدمــت من در "پیسلی" حوالی گلاسکو بود و هنگامی که باین خبر پی بردم چیزی نمانده بودکه بروم و فرمان افسریم را بفروشم و خودم را خــلاص کنم. اما بهر حال به خود دلداری دادم و گفتم باید این تجربه را هم بیاموزم و طاقت بیاورم و چون طولی نمی‌کشد که باز به لشکر یازدهم بر می‌گردم، ولیکن ته دلم خبرهای بدی بمن می‌داد و اندوه‌غربت چنان بر قلبم سنگینی می‌کرد که بدشواری‌می‌توانستم از آن رهایی یابم.

بریتانیای کبیر در آن ایام با مسائل و مشکلات بی شمار در نواحی‌صنعتی مواجه شده بود و من به مصداق معروف سری را که درد نمیکند دستمال نمی‌بندند کاری بآن‌کارها نداشتم و خود را در آن ماجراها درگیر نمی‌کردم.

دنیای کار به طغیان جوش و خروش در آمده بود. گفتگو بر سر شورش هایی بود که در شهرهای صنعتی بوجود آمده و نساجان ماشین‌های کارخانه‌ها را داغان کرده بودند لیکن نسل ما را با این تظاهرات کاری نبود (درواقع در سال ۱۸۳۹ اعتراضاتی از سوی کارگران در بعضی از نواحی انگلستان‌بوقوع پیوست و در ۲۴ نوامبر همان سال در نیوپورت چند کارگر نیز کشته شدند) عاقبت سران تظاهرکنندگان را دستگیر کردندوروانه زندان نمودند. اگر در دهات ویا در لندن زندگی می‌کردی با این کارها و اداها سروکاری نداشتی. آنچه بگوش‌ما کرده بودند این بود که این تظاهر کنندگان پایشان را از گلیم خود درازتر کرده و به دستمزد خود قانع نیستند و در نتیجه اگر صاحبــان کارخانه‌ها می‌خواستنــد توقعات آنـهــا را برآورده سازند خود دچار افلاس و ورشکستگی می‌شدند. شاید موضوع باین سادگی‌ها نبود ولی آنچه من فهمیده‌ام

این است که بهر حال برخورد بین این دو گروه همیشه وجود داشته است و تا دنیا بوده همین بوده وجنگ بین داراها و ندارها ــ تا زمانی که این چیزی دارد و آن یکی ندارد ــ ادامه خواهد یافت.

درآن احوال مگر خدا بفریاد معترضان می‌رسید چون حکومت شمشیرکشان بسراغشان رفته بود واین ما سربازان بودیم که تیغه آن شمشیر محسوب می‌شدیم. واحدما را به سرکوبی شورشیان فرستادند و طبعا" در این ماجرا کتک خورده وزخمی وکشته هم پیدا کردند. از آن جریان مدتها گذشته است ولی واقعیت این‌است که افکار عمومی به کارگران نظر خوشی نداشت و غالب مردم آنها را محکوم می‌کردند و از دولت دار آویختن و زندان انداختن و شلاق زدن آشوبگران را خواستار میشدند و من هم در زمره آنان بودم. اکنون نمیتوان جوآن زمان را بوضوح تصویر و تعریف کرد حکومتیان بما می‌گفتند که دشمن در کارخانه‌های ما لانه کرده‌اند و در نتیجه بما ماموریت می‌دادند تا هر بار که سر بلند کرد، سرش را به سنگ بکوبیم.

می‌بینید که علل وموجبات این آشوبها، بهر تقدیر، بر من روشن نیست تا بجایی که بارها این پرسش برایم پیش می‌آمد که چرا بجای جنگ با بیگانگان بایستی با خودی‌ها جنگید. می‌دانستم که افرادی نظیر من کم نبودند بخصوص اینکه بسیاری از سربازان از خانواده کارگران و از همان طبقه بودند و من ندیدم که آنها بروی افراد هم طبقه خود اسلحه بکشند. یکبار موضوع رامطرح کردم ومقامات بالا بمن پاسخ دادند که انضباط بایستی مراعات شود. بخود گفتم که شاید کسی را برای این کار پیدا کنند ولی آن یک نفر من نیستم.

شاید دربدوورود من، "پیسلی" شهری که پادگانم در آن قرار داشت ازآرامش مطلقی برخوردار بود، ولی اینک بصورت کانون آشوب در آمده بود. ازقضای روزگار پلیس محلی وارد کارزار شد و من یعنی افسر سوار نظام منتقل از یک‌هنگ زبده‌ماموور آموزش افراد آن واحد گشتم. خوشبختانه غالب افراد پیاده نظام از اطلاعات ارزنده‌ای برخوردار بودند و بعضا" در نبرد واترلو ویا اسپانیا جنگیده و تجارب کافی کسب کرده بودند. باین ترتیب در بدو امر گرفتاری چندانی نداشتم.

جان موریسون یکی از کارخانه‌دارهای محلی مرا در قصر پرشکوه خودجای داده بود. مالـک مزبور که بینی دراز و نگاه خشک و سردی داشت بـهنگام معرفی چنین داد سخن داد:

ــآقا توجه داشته باشند که ما نمی‌خواهیم لشکر کشی کنیم و احتیاجی هم به شمـا نداریم. ولی از آن‌جایی کەنرمش دولت و این لایحه اصلاحات دولتی کار را باین وضع اسف انگیز رسانده لذا بایستی دورو بر خودمان را با افراد ارتش تقویت کنیم و از آنـها کمک بگیریم. افتضاح! این کارگرهای بدبخت را در کارخانه من می‌بینید؟ اگر اختیار بدست من بود، نصف اینـها را به استرالیا می‌فرستادم ومابقی را یکی دو هفته‌ای در هلفدانی نگه می‌داشتم تا دیگر آنقدر داد و هوار راه نیندازند.

در جواب گفتم:

ــ هیچ نگران نباشید آقا ما از شما حمایت‌خواهیم کرد.

ــ شما از ترس‌صحبت می‌کنید آقا؟ من از هیچ چیز نمی‌ترسم. خیالتان تخت باشد، و زوزهای کارگرها مرا نمی‌لرزانند. امادر مورد حمایت از من، اینرا هم خواهیم دید.

پس ازگفتن این حرف‌ها در حالیکه مرانگاه می‌کرد خرناسه‌ای کشید.

من ناچار بودم وارد زندگی خانوادگی آنان بشوم وجان موریسون‌کارخانه‌دار چاره‌ای جزاین نداشت. پس از اینکه از دفتر او بیرون آمدم او بجلو افتاد و بـا هـم از راهرویی گذشتیم آنگاه وارد تالار نشیمن خانوادگی شدیم که فضایی غم انگیز و سرد بسان مرده شورخانه داشت‌و بوی نم وکپک می‌داداما هنگامی که در را باز کرد منظره دیگری پدیدار شد.

ــخانم موریسون، آقای فلاشمن را معرفی می‌کنم. اینـها هم چهار دختر من هستند: آگنس، ماری، السپت‌و گریزل.

پاشنه‌ها را محکم بـهم کوبیدم‌و تعظیم غرایی کردم. اونیفورم نظامی‌را بتن داشتـم و شنل‌آبی با پاگون‌های مطلا دوزی شده و شلوار قرمز مخصوص سواره‌نظام بنحو شگفت انگیزی چشم‌ها را خیره میکرد. چهار سر به نشانـه پاسخ‌ادای‌احترام من به گردش در آمدند و تنـها سر پنجم که خانم موریسون

مادردخترها بود مختصر تکانی بخود داد. خانم موریسون به شکل و هیات پرندگان بود که چون دقت‌می‌کردی بخوبی نیمرخ لاشخور را در قیافه اوباز می‌یافتی. ازآن میان فقط السپت بود که لبخندی که آنهم از نوع سفیهانه‌اش بر لب داشت و مابقی بروبر مرا نگاه می‌کردند و هیچ واکنشی نداشتند.

بیش از همه شخصیت خانم موریسون مرا مبهوت ساخته بود و بعدها به تجربه فهمیدم که‌او مردان زیر پنجاه سال را داخل آدم نمیداند و برایش سربازو انگلیسی و غیره فرق نمیکند و تقسیم بندی افراد در نظر او از روی گروه سنی انجام می‌گیرد و طبعا" شوهرش هم جرات اظهار نظر و مخالفت با این زن مستبد و خودکامه را ندارد و حتی دخترها هم در آن شب کلامی بامن رد و بدل نکردند. با اینحال من نومید نشدم و در سر میز شام کوشیدم تا دو سه لبخند ــ بزور هم که شده باشد ــ از لب‌های سرد خانم موریسون بیرون بکشم و یخ سرد روابطمان را آب‌کنم.

بهنگام دعای سرمیز توسط‌آقای موریسون "آمین" بلندی گفتم و بلافاصله پرسیدم فردا صبح ــ آن روز شنبه بود ــ مراسم دعای کلیسا چه ساعتی شروع می‌شود و موریسون‌ناچار رفتار مودبانه‌تری را پیش گرفت. شب که پای باتاقم‌گذاشتم سردی و تنهایی شب‌های قبر را بخوبی احساس کردم.

شاید شما از خودتان بپرسید که چرا رفتار خشن و ناخوشایند آنها را تحمل می‌کردم واز آن خانه نمی‌رفتم ولی من درتمام دوران زندگی یک اصل را همواره مورد توجه قرار دادم و آنهم این بود که اگر در جایی برایم منفعتی وجود داشته باشد آنرا بسادگی رها نکنم. در اینجا هم بایستی دم خانم موریسون را بخاطر نقشه‌هایی که برای‌زندگی آتی خود کشیده بودم، می‌دیدم وخود را مورد پسند او جلوه می‌دادم. آنگاه برنامه ریاضت کشیدنم شروع شد: با خانواده در مراسم مذهبی همسرایی می‌کردم و با خانم‌موریسون به‌کلیسا می‌رفتم و شب‌ها به صدای انکرالاصوات دوشیزه آگنس گوش می‌دادم و به گریزل در تمرین درس‌هایش کمک می‌کردم و شور و اشتیاق آشکاری در گفتگو با خانم موریسون ازخود نشان می‌دادم و متلک‌های آشنایان او را در این زمینه بجان می‌خریدم وگل‌های باغچه دوشیزه ماری را ستایش می‌کردم و

سرانجام نوبت آقای موریسون می‌رسید که با لاطائلاتی که در باره سیاست‌دولت و اقتصاد سر هم می‌بافت با دقت وعلاقه گوش می‌کردم.

سرانجام که به گفتگو با دوشیزه السپت‌می‌نشستم حماقت این یکی را دیگر غیرقابل تحمل میدیدم و در آن جا بود که به ملال و اندوه‌زندگانی نظامی پی می‌بردم که همه را یکجا برایم فراهم کرده بود ولی بهر حال این دختره را قابل تحمل تر از مابقی‌می‌یافتم.

دوشنبه بود نه روز از آمدن من به آن خانه می‌گذشت. بناگهان هیاهو و سرو صدایی از جانب یکی از کارخانه‌ها بگوش رسید. بقرار اطلاع بازوی یکی از کارگران جوان بزیر ماشین رفته و خرد شده و همین‌باعث تعطیل کار و تظاهرات کارگران در خیابان گشته بود. جریان بدون هیچ حادثه‌ای بهمین ترتیب ادامه می‌یافت ولی یکی از مقامات محلی که لابد عقلش پارسنگ می‌برد دستور احضار نیروی انتظامی را برای خفه کردن شورش" صادر کرد. من به دو دلیل عذر فرستاده او را خواستم: یکی اینکه اجتماع کارگران هیچ خطری ایجاد نمیکرد و نیازی به قوه قهریه نبود، و دیگر اینکه شخصا" خوشم نمیآمد بی دلیل خودم را گرفتار کنم.

بدیهی است که بر طبق پیش بینی من میتینگ کارگران در آرامش مطلق بپایان رسید و همگی متفرق شدند ولی‌همان مقام محلی تخم وحشت را در دل مردم کاشت و باهالی دستور داد که در خانه‌های خود را ببندند و پشت آنرا کلون کنند و کاسب‌ها نیز مغازه‌های خود را تعطیل‌کنند و از این قبیل مزخرفات. من باوگفتم که عمل‌احمقانه‌ای انجام داده و به سر گروهبان‌دستور دادم تا افراد را به پادگان برگرداند و فقط آنها را بحال‌آماده باش نگاه دارد و پس‌از آن چهار نعل به طرف قصر آقای موریسون شتافتم.

کارخانه‌دار ما که از شجاعت و نترسی خود ترهاتی بافته بود نومید و پریشان در را برویم باز کرد و بانگرانی پرسید:

ــ ترا بخدا بگو ببینم دارند می‌آیند؟ آقا... شما چرا افرادتان را مرخص کردید و تنها باینجا آمدید؟... بخاطر این غفلت شما، ما جانمان را از دست می‌دهیم؟

بسادگی برایش شرح دادم که هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند و در این اوضاع و احوال بهتر آن بود که به کارخانه می‌رفت تا شاهد اجرای مقررات درآنجا باشد. چنان زوزه‌ای از ترس کشید که بر جای‌میخکوب شدم .باید بگویم که در تمام عمرم‌چنان ترسو و بزدلی ندیدم. فریاد کشید:

ـ جای من اینجا است. من باید از خون و خانواده‌ام دفاع کنم.

با تعجب گفتم:

ـ فکر می‌کنم که خانواده‌تان را امروز به گلاسکو فرستاده‌اید؟

ناله کنان گفت:

ـ السپت... دختر نازنینم اینجا است. اگر این اراذل و اوباش بزور وارد خانه‌ام می‌شدند چه خاکی بسرم می‌کردم.

خنده کنان جواب دادم:

ـ شما را بخدا بس کنید. هیچکس در خیابان نیست. همه بخانه‌هایشان برگشتند.

فریاد کشید:

ـ آقای فلاشمن... آنها برمی‌گردند! میدانید این بدجنس‌ها از من کینه دارند. آه کهاگر باین خانه ریخته بودند؟ میدانید چه بلایی سر من و السپت عزیزم می‌آوردند؟

ولی السپت، بی اعتنا به جوش و خروش پدر، بر لبه پنجره نشسته بود وچهره خود را در بلور شیشه‌ها تماشا می‌کرد. نگاهی به السپت انداختم و گفتم:

ـ اگر از بابت السپت ناراحت هستید می‌توانید او را هم به گلاسکو بفرستید.

ـ هیچ بفکرجاده‌های ناامن بوده‌اید؟ یک دختر تنها در چنین جاده‌هایی!

من اورا خاطر جمع کردم که السپت را شخصا" اسکورت خواهم کرد و او را صحیح و سالم تحویل مادرش خواهم داد. فریاد موریسون بار دیگر بلند شد:

ـ آنوقت مرا اینجا تنهامی‌گذارید!

بــاو نیز پیشنهاد کردم که با ما بیایدولی هرگز باین امر راضی نشد. بعدهــا فهمیدم که نمی‌توانسته دل از گاو صندوقی که در خانه مخفی کرده، بکند و آن را بخود رها کند.

بعــد از جلــز و ولزهاو بیتابی‌های فراوان، عاقبت از ترس دیوانه‌های بی همه چیز ــ تظاهر کنندگان را باین نام می‌خواند ــ راضی شد که السپت را هم با من به گلاسکو بفرستد. هنگام وداع از دخترش گریه کنان گفت:

ــ آقــای فلاشمــن... شما را بخدا از این گنجینه من بخوبی مراقبت کنید.

ــ نگران نباشید... مثل تخم چشمم از او مواظبت خواهم‌کرد.

ساعتی‌بعد من و السپت‌ازمیان جنگل بطرف گلاسکو براه افتادیم. شامگاهان بعد از یک روز آفتابی بغایت زیبا بود و عطر گیاهان در هوا موج میزد. باید بگویم‌که السپت‌در نظــر من دختری بود که شایستگی همسری با مرا داشت‌و من برای او احترام خاصی قائل بودم. ولی غافل ازحرف و سخن مردم، آن‌روز معصومانه او را بــردم و به خانواده‌اش تحویل دادم لیکن اشارات و کنایات اطرافیان وآشنایان موریسون‌ها کار خود را کرد و بروز شایعات در باره رابطه من و السپت کار خود را کرد و چند روز بعد از آن ماجرا موریسون مرا باتاقش احضارکرد که هنوزپا بدرون نگذاشته‌ام که مشت گره کرده او را زیر بینی‌خود دیدم وعربده‌اش بلند شد:

ــ ولگرد بی همه چیز... آدم پست وکثیف... زیر سقف خانه من آمدی وآبروی‌خانوادگیم را بباد دادی، میدهم دارت بزنند. خدا را شاهد می‌گیرم بنام مسیح سزایت را کف دست می‌گذارم. خیال کردی افعی...

میدانستم اگربهمین ترتیب به ابراز احساسات ادامه دهد از فرط خشم سکته‌خواهد کرد، در آن موقعیت توضیح مطلب برای او هیچ فایده‌ای‌نداشت چون تعصب وکوردلی درآن محیط بسته کار خود را کرده وراه هر نوع دفاعی را بر مــن بسته بود. جالب اینکه مرا متهم میکرد که چرا فریبش دادم بآن بهانه دخترش را با خود بردم، اینجا که رسیــد منهــم خشمگین شــدم و گفتم که او چرا دخترش را بدستم داد که من با خود ببرم و این جواب‌او

را باوج انفجار کشانید.

دوات جوهر را از روی میز برداشت و بطرف سرم پرتاب کرد که خوشبختانه به هدف نخورد. در این فاصله تمامی افراد خانواده بجز السپت وارد اتاق شدند و هنگامی که خانم موریسون را دیدم که در راس آن قشون حالت تهاجمی بخود گرفته و بسوی من پیش می‌آید، فرار را بر قرار ترجیح داده و از اتاق بیرون پریدم.

دیگر چاره‌ای نداشتم که از آن شهر بروم و در گلاسکو اقامت کنم زیرا می‌دانستم که اینک تمامی شهر را در برابر خود دارم. تصمیم گرفتم جریان را با فرمانده محلی در میان بگذارم و مثل دو جنتلمن از او بخواهم که مرا از خدمت در این مورد معاف‌کند و پست دیگری بمن واگذار نماید. ولی این ابله که دست کمی از آنها نداشت نه تنها مرا تحویل نگرفت بلکه خود نیز در مقابل‌من ایستادو به شاخ و شانه کشیدن پرداخت.

روز بعد مرد پنجاه ساله چهار شانه و خشک و خشنی بدیدنم آمد، صورت ظاهرش مرتب و منظم می‌نمود و زیبایی و رعنایی خاص نظامیان را داشت و چهره‌گندمگون و چشمان خاکستری و نافذش بیش از همه جلب توجه می‌کرد. شاید روزگاری خنده بر لب او گذر کرده بود اما در لحظه ملاقات بامن که بسیار جدی و عبوس بود.

ـ آقای فلاشمن؟... شما هستید؟.. اسم من "آبرکرومبی" است.

جواب دادم:

ـ بدآوردی آقا. امروز اصلا" حال و حوصله خرید ندارم. موقعی که بیرون رفتی یادت نرود که در را ببندی.

نگاه نافذش را بسرتاپایم انداخت و سرش را باینسو و آنسو تکان داد و گفت:

ـ باشد. باین ترتیب کارم ساده‌تر میشود. فکر می‌کردم با یک حقه‌باز سروکار دارم اما می‌بینم که با یک ژیگولوی سبک‌مغز طرف هستم.

بتندی از او مقصودش را پرسیدم و او در حالی که با خونسردی روی صندلی می‌نشست گفت:

ـ بسر اصل مطلب برویـم موضوع خیلی ساده است. ما با هم علایق مشترک داریـم. خانم موریسون را که می‌شناسید: ایشان خواهر من هستند. دوشیزه السپت هم خواهر زاده من است.

از شنیدن ایـن خبـر از کوره در رفتم. نگاهی به مهمان ناخوانده‌ام انداختم از قیـافـه‌اش هیچ چیز خوانده نمیشد. مستقیم در چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم‌که از آشنایی با هر دوی اینها خوشوقتم. در پاسخ گفت:

ـ از این اظهارنظر شما منهم خوشحالم. چون معمولا" افراد سواره‌نظام فاقد ذوق و سلیقه هستند.

در زیر نگاه‌های تیز و دقیق او شروع بقدم زدن در اتاق کردم با همان لحن آمرانه ادامه داد:

شما می‌خواهید مقدمات عروسی را آماده کنید. بهتر است فرصت را از دست ندهید.

نفسم از این پیشنهاد برید و بر جای‌خشک شدم و گفتم.

ـ چطور، عروسی؟

آنگاه شروع‌بخندیدن‌کردم.

ـ ازدواج کنم؟... چطور باین فکر افتادید؟ شاید دیوانه شده‌اید.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه آمادگی این کار را ندارم.

آنچه بیشتر مرا خشمگین نمود رفتار آمرانه و گفتار تحکم‌آمیز این مرد بود وگرنه پیشنهادش که بارزوهایم نزدیک بود ولی نمیدانم چه چیزی مـرا به مخالفت با او وادار می‌کرد. برافروخته گفتم:

ـ شما خیال می‌کنید کی هستید؟... مگر قرار است هر پسر و دختری که با هم در جاده‌ای راه رفتند با هم ازدواج کنند... آخر چرا؟

ـ برای اینکه شرافت خانوادگی ما لکه دار شده آقا...

ـ شـرافت خواهر زاده شما؟ شرافت یک دختر کارخانه‌دار؟ و من باید آنرا بـا ازدواج خود لکه گیری کنم. من دارم دست شما را می‌خوانم و به نقشه خانوادگی‌تان پی برده‌ام "حضرات می‌خواهند از این فرصت استفاده کنند

و دخترشان را بزور به یک "جنتلمن" شوهر بدهند. حالا اجازه بدهید بگویم که...

با آرامش کامل بمیان حرفم دوید:

ــ اما راجع به نقشه‌ای که فکر می‌کنید برایتان کشیده‌ایم باید بصراحت بگویم که من شخصا" حاضرم خواهرزاده‌ام را به یک گوریل بدهم و آنرا به جنتلمنی‌چون شما ندهم. ضمنا" شما باید موقعیت خانواده و حرف مردم را درک کنید.

ــ شما و حرف مردم را به جهنم می‌فرستم. حالا منظورم را فهمیدید پس گورتان را گم کنید.

از جا بلند شد و گفت:

ــ بسیار خوب. از شما جز این انتظاری نداشتم.

آنگاه بارانیش را برداشت. بخودگفتم: " خدایا چه می‌خواهد بگوید؟"

لبخندی زد و گفت:

ــ یکی از دوستانم را به سراغتان خواهم فرستاد. او تمام اقدامات‌لازم را انجام خواهد داد. من شخصا" با دوئل موافق نیستم ولی‌خیلی دلم می‌خواهد که در این پیکار آدمی مثل شما را به سیخ بکشم و یا گلوله‌ای در سرش جا دهم.

سپس در حالی که با انگشت به کلاهش میزد و خاک از آن می‌گرفت ادامه داد:

ــ هیچ می‌دانید که از پنجاه سال پیش باین طرف هیچ دوئلی درگلاسکو انجام نشده و در نتیجه این مبارزه سروصدای زیادی بوجود خواهد آورد.

چند لحظه‌ای طول کشید تا توانستم نفس تازه کنم. با عصبانیت گفتم:

ــ خدای من... فکر نکرده‌اید که ممکن است پیشنهاد شما را نپذیرم؟

ــ چرا؟

با لحن تحقیر آمیزی خطابش کردم:

ــ جنتلمن‌ها فقط با خودی دوئل می‌کنند و نه با فروشندگان دوره‌گرد.

خندید و با خونسردی جواب داد:

ــ گاهی چنین وضعی هم پیش می‌آید . بهر حال من وکیل دعاوی هستم .
ــ بسیار خوب ، بکار تحقیق و بررسی خود برگردید و بآن ادامه بدهید . چون ما با وکیل‌ها نمی‌جنگیم .
ــ البته شما هیچ اجباری ندارید . ولی آقای فلاشمن شما نمیتوانیدپیشنهاد دوئل یک برادر و همقطار خود را رد کنید . البته امروزه این حقیر در واحد پلیس‌ملی خدمت می‌کنم حال آنکه سابقا " افتخار خدمت در لشکر ۹۳ پیاده نظام که‌لابد اسم و شهرتش را شنیده‌اید ، داشته‌ام . آنهم با درجه سروانی . در چند لشکر کشی کوچک هم شرکت کرده‌ام .
آنگاه به سادگی خندید و ادامه داد :
ــ در ضمن اگر مایلید که اطلاعات بیشتری در باره من کسب کنید می‌توانید مستقیما " به فرمانده سابقم سرهنگ "کالین کامپیل" مراجعه فرمایید . روز بخیر آقای فلاشمن .
در آستانه خروج بود که بخود آمدم و گفتم :
ــ هر دوتان بجهنم بروید . من با شما سر جنگ ندارم .
او برگشت و گفت :
ــ بسیار خوب ، در این صورت با کمال خوشوقتی ناچار خواهم شد شما را در ملاء عام شلاق بزنم . مجسم کنید که لرد کاردیگان رئیس شما موقعی که خبر را از "تایمز" بخواند چه حالی پیدا می‌کند !
دیگر حال خود را نفهمیدم . تمام شخصیت پولادین من با تهدید یک افسر پیاده بازنشسته و مفلوک رو باضمحلال بود . خشمگین و در عین حال وحشت زده بیحرکت بر جای‌ماندم و به روزی که پایم را باین خانه لعنتی گذاشته و چشمم به السپت افتاده بود ، لعنت فرستادم . با این حال فکری بسرم زد وگفتم :
ــ لابد خبر ندارید با چه‌کسی خودتان را طرف کردید ؟
آنگاه ماجرای دوئل خود بابرنیه را که لابد خبرش به گوشه و کنار گلاسکو هم رسیده بود ، بیادش آوردم . بآرامی جواب داد :
ــ چرا . . . چرا مثل اینکه چند سطری در باره این حادثه در جایی

خوانده‌ام. آقای فلاشمن . . . فکر می‌کنید این جریان ناچیز مانع اجرای پیشنهاد من شود؟ آیا باید از این ماجرا بخود بلرزم؟ فقط کافی است که طپانچه‌ام را محکم بدست بگیرم. همین و بس.

فریاد کشیدم:

ـ یک دقیقه صبر کنید.

ایستاد و با حیرت مرا نگریستن گرفت. باو گفتم:

ـ بسیار خوب. شما معامله گرخوبی هستید. چقدر می‌خواهید؟

ـ تردیدی‌نداشتم که این پیشنهاد را هم از شما خواهم شنید. حقه‌بازهایی چون شما، کیسه‌های پر پولشان را در این جور مواقع خالی می‌سازند. فلاشمن، داری وقت خودت را تلف می‌کنی. یا بمن قول بده که با السپت ازدواج می‌کنـی و یا جانت را می‌گیرم. البته من شخصا" راه حل دوم را ترجیح میدهم. بهر حال دو راه بیشتری نداری. انتخاب با خودت است.

احساس‌کردم که در بد تله‌ای گیر افتاده‌ام. داد و بیداد راه انداختم و قسم خوردم وعده وعید دادم و کوشیدم‌تا او را از تهدید ازدواجش منصرف کنم حتی چیزی نمانده بود که گریه کنم ولی مگر دل سنگ را می‌توان برحم آورد. اینک دیگر بر من روشن شده بود که حریف قلچماقی پیدا کرده‌ام که این بار دیگر طپانچه است وگلوله واقعی.

بالاخره عقل سلیم بر من نهیب زد وتسلیم شدم و قول ازدواج بادختر را دادم. او با تاسف گفت:

ـ حالا مطمئنی که خیال دوئل‌نداری؟ خیلی بد شد. دلم می‌خواست انتقام خیلی‌ها را از تو می‌گرفتم.

آنگاه بشرح جزئیات مراسم ازدواج پرداخت. او قبلا" فکر همه چیز را کرده بود.

عاقبت شرش‌را کم کرد و رفت و مرا با خود تنها گذاشت. در تنهایی به تفکر پرداختم و بخود گفتم در این معامله آنقدرها هم که‌تظاهر می‌کردم بازنده نشده‌ام. دختـرک هم برو رویی داشت و هم مال و منالی و اصولا"

شوهر پولدار سبکبار تر است و زن بار سنگینی برایش محسوب نخواهد شد. ازآن گذشته، ما تا چندی دیگر از اسکاتلند می‌رفتیم و من مکافات دیدار خانواده او را نداشتم. اما حالا به پدرم چه بگویم؟ حتی از فکر برخورد پدرم با این مساله برخود لرزیدم چه بسا که او ماهیانه‌ام را قطع نمی‌کرد ولی رفتاری‌خشن‌تر ونامهربانانه‌تراز پیش پیدا می‌کرد.

هنگامی که غائله ختم شد ماجرا را برایش نوشتم. مراسم ازدواج در صومعه پیسلی برگزار شد: فضای مشئوم و منحوس آنجا دست کمی از اصل جریان نداشت و دیدار قیافه ساقدوش‌ها و مدعوین خانواده‌عروس حال‌آدم‌را بهم می‌زد. موریسون‌ها بار دیگر با من آشتی کرده‌و در حضور جمع با ادب ونزاکت تمام مرا مورد خطاب قرار میدادند.

پیوند بین یک افسر سوار نظام و یک دختر دهاتی در نظر پدر ومادر امری آسمانی محسوب می‌شد و در من داماد ایده‌آل خود رامی‌دیدند. ولی دایی "ابرکرامبی" لحظه‌ای از من دور نمیشد و حسابی موی دماغم شده بود تا مبادا کلکی سوار کنم و بند را به آب بدهم و نصفه کاره فرار کنم.

پس از اینکه مراسم بپایان رسید بر طبق آداب و رسوم اسکاتلندی‌ها از مهمانان بخوبی پذیرائی شد و خوک‌وار بخوردن ونوشیدن پرداختند، پدر ومادر السپت من وعروس را تا کالسکه همراهی کردند و در آنجا موریسون پیر کماحساساتی شده بود در حالی که بغض گلویش رامی‌فشرد گفت:

ـ ای گنجینه عزیزم... ای گنجینه نازنینم.

اما این گنجینه عزیز و نازنین خوشحال و سرافراز می‌نمود و بدون‌اینکه خود را اندوهگین نشان دهد مرا هم از بی اعتنائی خود به حیرت افکنده بود. پس از اینکه موریسون پیر از ابراز احساسات نسبت به دخترش دست برداشت متوجه من شد و در برابر من ایستاد مثل غار نشینان نفیری کشید و سپس بکناری رفت و جای خود را به همسرش داد. در اینجا دیگر من که حوصله‌ام بکلی‌ام سر رفته بود شلاق کشان اسب‌ها ـ را بحرکت در آوردم.

ذکر جزئیات ماه عسل نه‌جای گفتگو دارد و نه موضوع جالب و نفس‌گیری که بتوان‌آن را نقل کرد فقط پس از بازگشت نامه‌ای اداری بدستم دادند که

بعد از خواندن آن نفسم بند آمد: "لرد کاردیگان از جریان ازدواج اجباری ستوان فلاشمن افسر ابواجمعی لشکر خود با دوشیزه موریسون اهل گلاسکواطلاع حاصل کرده است. عالیجناب لرد کاردیگان اطمینان حاصل کرده‌اند که ستوان فلاشمن علاقه‌ای بادامه خدمت در لشکر یازدهم تحت فرماندهی پرنس آلبرت راندارد بدین جهت ستوان فلاشمن یکی از دو راه حل پیشنهادی را انتخاب خواهد کرد یا از ارتش استعفا میدهد و یا بواحد دیگری منتقل می‌شود."

کار تمام بود. نامه را سرگرد جونز مشیر و مشاور لرد کاردیگان امضا کرده و جای هیچ حرفی نداشت. نمیدانم چه گفتم و چه‌کردم. فقط بیاد دارم که السپت بکنارم آمد و دستم را گرفت و با عشوه‌گری علت ناراحتی‌ام را سوال کرد. باو گفتم:

ــ گرفتاری پیش آمده. همین الان باید بطرف لندن حرکت‌کنم.

بناگهان السپت فریادی از سر شادی کشید و در حالی که بدشواری می‌توانست مانع ابراز احساسات خود شود از اینکه به لندن می‌رفت و با آدم‌های حسابی و سطح بالا آشنا می‌شد و سری توی سرها در می‌آورد و پدرم رامی‌دید، سر از پا نمی‌شناخت.

ــ خدایا بفریادم برس. ــ هر قدر بر سر او داد می‌کشیدم که یک‌دقیقه ساکت باشد تا جریان را برایش شرح دهم حالیش نبود و همچنان آرزوهای نهفته‌اش را برایم تعریف می‌کرد واینکه بالاخره برایش یک پیشخدمت انگلیسی می‌آورم و یا نوکر فرانسوی.

در تمام طول مسافرت لحظه‌ای آرام‌نداشتم. از فکر اینکه این لرد کاردیگان احمق تصور کرده است السپت این دختر دهاتی لیاقت ازدواج با یک افسر سوار نظام هنگ او را ندارد، بخود می‌پیچیدم. شاید این حرفها بنظر مسخره بیاید ولی افراد نخبه و افسران واحدهای ممتاز چون لشکر یازدهم چنین گرفتاری‌هایی داشتند. بهر حال لرد ما تحمل ازدواج افسرانش را بخاطر پول و ثروت نداشت‌و من باید جریان را برای او روشن می‌کردم.

ابتدا السپت را با خود به‌خانه پدر بردم. در ماه عسل نامه‌ای برای او نوشته و پاسخی ازاو دریافت داشته بودم. و پدرم در جوابم‌نوشته بود:"ترا

بخدا بگو ببینم او می‌داند که گرفتار چه لعبتی شده؟... فقط همین را برایم بنویس."

باین ترتیب آنطور که فکر می‌کردم اوضاع آشفته نبود. از قضای روزگار با اولین کسی که در آن خانه‌مصادف شدیم، "جودی" بود که لباس سواری‌پوشیده و بدیدار ما لبخند تمسخر آمیزی زد و می‌خواست متلکی هم بپراند و خود شیرینی کند که من پیشدستی کردم و گفتم:

ــ السپت... خانم جودی عزیز دردانه باباجان رامعرفی‌می‌کنم.

جودی رنگ برنگ شد و من آن دو زن را تنها گذاشتم و خود به‌یافتن پدر رفتم. طبق معمول پدر از خانه بیرون‌رفته بود و من بدون اینکه فرصت را از دست بدهم مستقیما" به خانه لرد کاردیگان در شهر رفتم. هنگامی‌که مستخدم کارت مرا بدست لرد داد او ابتدا از پذیرفتن من سرباز زد ولی منهم مستخدم را بکنار زدم و بزور وارد خانه شدم. انتظار یک برخوردشدید و توفانی داشتم لیکن هنگامی که لرد کاردیگان را با جلیقه و لباس خانه دیدم فهمیدم که‌اشتباه‌کرده‌ام. با لحن سردی از من پرسید که چرا مزاحمش شده‌ام و منهم متقابلا" از او علت اخراجم را از هنگ سوال کردم:

ــ به علت ازدواجت فلاشمن. مگر تو از عاقبت کاری که کرده بودی اطلاع نداشتی. این کار تو غیر قابل توجیه است. من البته با خصال وصفات آن زن جوان کاری ندارم ولی شخصیت خانوادگی او...خیلی پائین است. و در این شرایط جز استعفا راه دیگری وجود ندارد.

ــ ولی عالیجناب، السپت موجود محترم ومتشخصی است. بشما اطمینان میدهم که از خانواده بزرگی است. پدرش....

در حالی که سخنم را قطع می‌کرد گفت:

ــ مالک یک کارخانه است. هوم! هوم! نه این غیر ممکن است. عزیز من تو به موقعیت و هنگ خودت فکر کرده‌ای؟ آقا درست فکر کن اگر از من بپرسند: "این خانم فلاشمن کیست؟" من باید جواب بدهم: "پدرش یک کارخانه دار اهل گلاسکو است.. چه می‌گویی؟"

نزدیک بود اشکم سرازیر شود. عجب سادگی و بلاهتی در این پیشداوری

وجود داشت!

ــ ولی عالیجناب، شخصیت من خرد میشود، آخر من از لشکر یازدهم به کجا بروم و چه کسی منبعد مرا قبول می‌کند؟

با لحنی انسانی و پر مهر گفت:

ــ فلاشمن... ما ترا از خود نمی‌رانیم. شما از این هنگ استعفا می‌دهید. این دو با هم فرق دارد. هوم! هوم! شما از این‌قسمت بآن قسمت منتقل می‌شوید و این امر هیچ مساله‌ای بوجود نمیآورد. فلاشمن، من از شما خوشم می‌آمد و امید زیادی بشما داشتم ولی مقدر این بود که باحماقت‌هایی که مرتکب می‌شوید، آنرا بباد بدهید. گویا خیلی عصبانی شده‌ام که اختیار زبانم را از دست داده‌ام. بهر حال اقداماتی در جهت تسهیل کار شما انجام داده‌ام و بد نیست‌بدانید که من در گارد سوار نفوذ دارم.

با لحنی سرشار از اندوه پرسیدم:

ــ به کجا باید بروم؟

ــ بدانید که در باه این مساله فکر کرده‌ام. البته مصلحت نیست که به واحد دیگری در اینجا منتقل شوید بلکه بهترین کار این‌است که به ماوراء بحار بروید جانم، به هندوستان!

با وحشت او رانگاه کردم:

ــ به هند؟

ــ بله. در آنجا می‌توانید شخصیت واقعی خودتان را نشان بدهید. چند سالی که در هند ماندید کارهایتان فراموش خواهد شد و بعد باینجا برمی‌گردید و یک پست فرماندهی می‌گیرید.

لطف کار در این بود که آنچه در دل داشت بزبان نیاورد. می‌دانستم که او اکنون چه تصویری از من در سر دارد و شاید در حال حاضر افسران هندی را هم که آنقدر تحقیرشان می‌کرد بر من ترجیح می‌داد. او به روش‌خاص خویش می‌خواست خود را با گذشت و پر عطوفت نشان بدهد: آری، پست‌هایی در هند انتظارم را می‌کشیدند ولی بگذار این سمت‌هارا افرادی قبول کنند که کار دیگری از دستشان برنمیآید و شاید هم بعدا" می‌توانستند از امراض‌مهلک

وگرما وطاعون و کینه و دشمنی هندیان جان سالم بدر ببرند. من کمردش نبودم.

درعین ناامیدی بخود آمدم و گفتم صد هزار کاردیگان جمع شود قادر باعزام من به هند نخواهد شد. هر چه باداباد.

* * *

پس از اینکه جریان را برای پدرم تعریف کردم بسادگی گفت:

ـ پس تو پیشنهاد او را رد می‌کنی؟

ـ برود به درک با پیشنهادش.

ـ دراین صورت تو با این کارت به درک واصل خواهی شد. برای‌اینکه از این ببعد می‌خواهی چه غلطی بکنی؟

گفتم:

ـ فرمان افسریم را می‌فروشم.

ـ فکر این یکی را از سرت دور کن. چون من‌این را برایت خریدم و اجازه فروش آن راهم بتو نمیدهم.

ـ شما نمیتوانید مرا باین کار مجبور کنید.

ـ حق با تو است از روزی که این کار را بکنی دیگر یک شاهی بهت نخواهم داد. آنوقت می‌خواهم ببینم تو بدبخت بینوا از کجا نان می‌خوری؟ یکزن را هم به صورت نانخور اضافه که روی پشتت سوار کرده‌ای. نه هاری، نه.... من دیگر خوشرقصی‌های ترا تحمل نخواهم کرد.

ـ پس می‌گویی باید بروم؟

ـ گوش بده پسرم. تو شاید یک روز وارث من خواهی شد. پس باید موضوع‌را برایت تشریح کنم. در اصل بگویم که تو موجودی هستی سبکسر و پوچ که شاید عامل این امر من یا کسان دیگر باشند، از این نیز می‌گذریم. پدرمن آدم مهمی نبود ولی من برای خودم کسی شده‌ام. هیچچیز مانع از این نیست که تو هم بخت خودت را در این راه نیازمایی. ولی بدان و آگاه باش‌که تو در اینجا هیچ شانسی نداری. اگر هم بخواهی ثمره جنون خودت را ببینی باید بجای دیگری بروی. من‌که هند را پیشنهاد میدهم.

روشن شد؟

گفتم:

ـ السپت را چه کنم؟ می‌دانیدکه آنجا سرزمین مناسبی برای زن‌ها نیست.

ـ خوب اورا با خودت نبر. دست کم سال اول تنها برو تا جابیفتی. السپت دختر نجیب و معصـومی است. قیافه سگ‌های کتک‌خورده را بخودت نگیر. خواهش‌می‌کنم. مدتی هم بی او بگذران. من که از جنس تو بهتر ازهمه خبر دارم که آنجا هم بتو بد نخواهد گذشت.

بانگ برکشیدم:

ـ این خیلی ظالمانه است.

ـ ظالمانه؟ بسیارخوب، تجربه خوبی از این کار پیدامی‌کنی ابله‌کوچک من هیچ چیز عادلانه نیست. السپت را بهانه نکن، او در اینجـا امنیـت و آرامش مطلق زندگی خواهد کرد.

ـ با شما و جودی... اینطور نیست؟

با لطف و مهربانی بیسابقه‌ای جواب داد:

ـ آری با من و جودی...

* * *

باین ترتیب من برای سفر به هند آماده شدم ونخستین صفحه کتاب زندگی نظامی سرشار از ماجرایم در برابرم گشوده شد. من خود را دستخوش یک‌بی عدالتی محض میدانستم و اگر قدرت داشتم از پدرم انتقام میگرفتم ولی او که باخلاق من وارد بود میدانست چگونه بایستی با من رفتار کند. درضمن، گذشته از مسائل مادی، من قدرت مقاومت در مقابل گفته‌ها و دستورهای او وهم چنین کاردیگان را درخود نمیدیدم. بعدها لرد کاردیگان متفرعن و کله خشک واز خود راضی ناچار شد با من شرافتمندانه رفتار کند ولی هرگزپدرم که احساس می‌کردم مرا ببازی‌می‌گیرد ـ باین کار راضی نشد. آنچه بیش از همه مرامنقلب می‌ساخت این بود که پدرم هیچگاه باور نکرد که من السپت‌را دوست دارم و بعکس تصور میکرد که فاقد هر گونه احساس‌نسبت به وی‌هستم.

اگر در دنیا کشورهایی وجود دارند که خدمت در آنها از هند بهتـر

باشد ، من کـه شخصا " از وجود آن سرزمین‌ها بی‌اطلاعم . کسانی که بتازگی ازهند بازگشته‌اند ازگرما و حشرات و کثافت‌آن که بزودی بآنها خو می‌گیرید ، داستان‌ها نقل می‌کنند و یا از مرض و ناخوشی همه‌گیری که فقط باید بیاری عقل سلیم از آن پرهیزکرد ، قصه‌ها سرهم می‌کنند . ولی در کجامی‌توان بردگانی سربزیر و مطیع‌تر و ساده‌تر و مودب‌تر از هندیها پیدا کرد؟ بهر حال من‌که آنها را بهتر از اسکاتلندی‌ها دیدم و زبانشان را زودتر یاد گرفتم .

از ناراحتی‌های آن خطه که بگذریم در عوض جنبه‌های خوب و مثبتی هم دربرداشت که مهم‌تر ازهمه قدرت بود : قدرت‌و سلطه سفیدان برسیاهان ولطف وآرامش‌زندگی . اوقات‌تفریحی زیادی در اختیار داشتیم و از تضییقات ومحدودیت‌های زندگی شهری و اروپائی خبری نبود و هر کس به وسع ومیل خود زندگی‌میکرد و بخصوص اگر کسی مثل من پول و پله و پارتی و اسم و رسمی داشت بسرعت می‌توانست جای خود رادر نزد حکمران کل باز کند و باب معاشرت با آنها را مفتوح نماید و در آنجا تفریحات و سرگرمیهای مورد علاقه خود را ــ از هر نوع ــ بیابد .

اگرهم اهل پول پیدا کردن بودی در لشکر کشی‌ها بسهولت به مقصود خود دست می‌یافتی . خود من در ماموریتم به هند باندازه نصف آنچه راکه درتمام عمـر خدمتی‌ام بدست آوردم ، غارت و چپاول کردم که این خـود داستان دیگری است .

سرانجام هنگامی که به "هوگلی" در مقابل کلکته رسیدم و بوی نامطبوع ناشی از تبخیرآبهای قرمز رنگ ساحل که در اثر تابش خورشید سوزان بوجود میآمد حالم را بهم زد چیز زیادی از هندوستان نمیدانستم . رایحه‌گند وعفن چنان برمشام جانم نشسته بود که دلم می‌خواست در جهنم بودم ولی آن بو را استشمام نمیکردم . چهار ماه آزگار بدون هیچگونه تفریح‌و دلخوشی دریک کشتی شلوغ و پر از مسافر سر کرده و هوای غیر قابل‌تنفس را فرو برده بودم و اینکه بار دیگر همان گند و کثافت به پیشوازم می‌آمد .

مقرر بود که به گروهان نیزه‌داران بومی مستقر در "بنارس" وابسته به کمپانی هند شرقی ملحق شوم ولی هرگز این اتفاق روی نداد و بخاطر سرعت

عمل مقامات نظامی قدم بر سنگفرش‌های خیابان‌های کلکته گذاشتم و چند هفته‌ای به گشت و گذار در آنجا پرداختم.

روزهای اول با افسران واحد توپخانه نهار می‌خوردم. این طفلک ها درآن ایام کاری جز تناول‌توله خوک‌های‌از پای تا سر در نجاست آلوده نداشتند ولی پس از آنکه‌آن گوشت بدست آشپز باشی می‌رسید حتی شغال‌ها هم از خوردن آن ابا داشتند.

یک شب سر میز شام جریان را با آنها در میان گذاشتم: غریو خنده تمسخر آمیز آنان بلند شد و یکی از آنها گفت:

ــ تعجبی ندارد که یکی از آقایان نازک نارنجی چنین ادعایی بکند و از شام ما نخورد. متاسفیم که برای عالیجناب جگر غاز تهیه نکرده‌ایم و امیدواریم از این حیث ما را مورد عفو قرار دهند.

پرسیدم:

ــ آیا همیشه همین غذا را می‌خورید و چطور آن را فرو می‌دهید؟

همان افسر با ریشخند گفت:

ــ با ادویه کاری جانم... کاری... این چاشنی هر آشغالی را به طعم بوقلمون در می‌آورد!

با اکراه‌گفتم:

ــ پس‌برای‌همین‌است که نانها هم طعم عجیب و غریبی دارند. انسانی که برازنده چنین‌اسمی باشد از خوردن این آشغال‌ها خودداری خواهد کرد.

افسر دیگر گفت:

ــ ولی ما که‌اینها را می‌خوریم پس انسان‌نیستیم؟

گفتم:

ــ اینرا دیگرخودتان بهتر می‌دانید. ولی تنها نصیحتی که بشمامی‌کنم این است که گردن آشپزتان را بشکنید.

آنگاه‌ازجا بلند شدم و در میان نگاههای‌پر از نفرت حاضران از سالن غذاخوری باشگاه بیرون رفتم. بعدها فهمیدم که غذای اینجا به سایرباشگاههای افسران شرف دارد و ازاینکه می‌دیدم افسران و افراد پس از سال‌ها خوردن‌از

این غذاها در این آب و هوا همچنان سالم و تندرست باقی مانده‌اند بسیار تعجب می‌کردم که صد البته بسیاری هم زنده نمی‌ماندند.

تجربه بمن نشان داد که باید بفکر خودم باشم: باسه گماشته‌ام را که از انگلستان با خود آورده بودم احضار کردم. (بد نیست بدانید که باسه هنگامی که فهمید مرا می‌خواهند از ارتش اخراج کنند چنان آه و ناله‌ای سر داد که من پس از روبراه شدن کارهایم او را با خود بهمراه آوردم). مشتی پول درکف باسه ریختم و باو گفتم یک آشپز و یک پیشخدمت و یک سرکارسون و یک دوجین خانه‌شاگرد برایم اجیرکند. این نکته قابل ذکر است که بخاطریک لقمه نان افراد بومی حاضر بانجام هر کاری بودند. سپس به هند رفتم و یک هندی را که تا حدودی انگلیسی حرف میزد پیدا کردم و پس از آن درصدد یافتن مسکن مناسبی برآمدم. (کمپانی هند شرقی برای مهمانان و افسران موقت تعهد مسکن نمی‌کرد واینها باید خود به جستجوی خانه مسکونی می‌پرداختند).

یافتن چنین خانه‌ای آنهم دراطراف پایگاه کار دشواری نبود و بزودی منزل باب طبع خود را، که باغچه‌ای پر گل و گیاه و ایوان مصفایی داشت، یافتم.

"تیمبو دیلماج" سیه چرده‌ام بدنبال صاحب خانه رفت و لحظه‌ای‌بعد اورابا خود بهمراه آورد و آنگاه در میان گروهی که همگی‌باهم‌صحبت و قیل وقال می‌کردندمن نصف قیمت پیشنهادی او را پذیرفتم و پرداختم و با دار و دسته‌ام در آن ساکن شدم.

با واسطه همان دیلماج بآشپزم وظایفش را تفهیم کردم:

ـ کار توآشپزی‌است ولی این کار را باید با نظافت کامل انجام بدهی. قبل‌از هر کار باید دست‌هایت را بخوبی بشویی و بهترین گوشت و سبزی را بخری. وگرنه آنقدر شلاق به پشتت می‌زنم که گوشت بآن نماند.

آشپز شروع بوراجی کرد و مرتبا" خم و راست شد و آنقدر باین کار خود ادامه داد که من یقه‌اش را گرفتم و روی زمینش انداختم وبا شلاق‌به جانش افتادم و سرانجام درحالی که زوزه می‌کشید از ایوان گریخت. روبه

دیلماج کردم و گفتم:

ــ باو بگو اگر وظیفه‌اش را بدرستی انجام ندهد این جیره صبح وشب‌او خواهد بود. مابقی هم باید حساب‌کار خود را داشته باشند.

سایرین هم از ترس فریادهای زوزه مانندی کشیدند، این درس اول‌آنها را به جریان وارد کرده بود. از آن ببعد هر روز بهانه‌ای می‌جستم و یکی‌از خدمه‌را به شلاق می‌بستم تا مابقی حساب کار خود را بکنند و این تمهید باعث شد تا زمانی که در هندوستان بسر می‌بردم هرگز بستری نشوم مگر بخاطر ابتلا به تب و نوبه که کسی را از آن گریزی نبود. آشپزباشی بخوبی انجام وظیفه می‌کرد و با داد و فریاد و گاهگاه نیز با اردنگ مابقی را بکار وا می‌داشت و همه چیز براه بود.

"تیمبو" دیلماج من خدمات گرانبهایی برایم انجام داد زیرا با زبان انگلیسی آشنایی داشت واین بخصوص در چند هفته اول بمن کمک بسیارکرد. درهمان مدت کافی بود که من بیکی از استعدادهای نهفته خود که یادگیری زبان‌های خارجی بود پی ببرم. هر چند که در مدرسه در آموزش زبان لاتین و یونانی موفق نبودم زیرا اصولا" از درس خواندن بدم می‌آمد ولی زندگی در مدرسه با اجتماع تفاوت زمین و آسمان دارد.

درگوش‌هایم زبان‌ها ریتم یکسانی داشتند و اصوات را بخوبی دریافت میکردند و آنها را بهم مرتبط می‌ساختند بر آن بودم که حرف‌های مخاطب خود را بگیرم واگر هم آنها را نمی‌فهمیدم، از کلمات وهجاها تقلیدمی‌کردم. مدت پانزده روز تمام با تیمبو سروکله زدم و چنان در فهم و مکالمه زبان هندی پیشرفت کردم که دیدم دیگر با تیمبو در آن خانه کاری ندارم وعذر اورا خواستم و با پانصد روپیه آموزگار دیگری بنام "فتنه" که دختری باریک اندام و ریزه و ظریف بود استخدام کردم که علاوه بر هوش و درایت، تمام ریزه‌کاریهای زندگی هندی را نیز بمن آموخت.

باین ترتیب زندگی من در کلکته بخوبی و خوشی سپری می‌شد وبعضی از شب‌ها را به باشگاه یا به دید و بازدید دوستان و آشنایان می‌رفتم وروزها را به سواری و شکار می‌گذراندم و یا بالاخره در شهر گردش می‌کردم. دیری

نپائید که در بین اهالی بومی شهرت گرگ سفید را پیدا کردم زیرا بر خلاف افسرانی که سال‌ها در آنجا اقامت داشتند و کلمه‌ای هندی بلد نبودند، من مثل یک فرد هندی بزبان خودشان صحبت می‌کردم.

یکی دیگر از کارهایی که آموختن آن برایم مفید واقع شد، نیزه بازی بود که در حین خدمت در هنگ نیزه‌آوران آن را یاد گرفته بودم. البته در نزد سوارکاران به شمشیرباز ماهر شهرت داشتم ولی نیزه‌بازی چیز دیگری بود. شاید آدم احمقی پیدا بشود و ادعا کند این که کاری ندارد ولی حقیقت این است که یک نیزه دار باید بتواند نیزه نه پایی خود را بروی اسب کنترل کند وعلاوه بر آن در حین تاخت ورقی را که روی زمین افتاده با نوک نیزه بردارد و یا خرگوشی را در حال دویدن به سیخ بکشد.

من تصمیم داشتم که در کمپانی هند شرقی بدرخشم باین علت یکی از فرماندهان هندی نیزه‌داران بنگالی را برای یاد گرفتن این فن اجیر کردم تا او شگردهای آن را بمن یاد بدهد. طولی نکشید که حمله به مدل‌ها و خوک‌های وحشی برایم امری عادی شد اما جنگ و گریز مساله دیگری بود. باید بگویم که فراگیری این فن بارها مرا از چنگ مرگ نجات داد.

یک روز صبح که در محوطه با مربی‌ام مشغول تمرین بودم به یک پاتان که سوارکاری از اهالی مرز بود و اندامی تکیده و ورزیده داشت و بغایت بد هیبت‌وزشت مینمود برخورد کردم. نام این شخص محمد اقبال‌بود وبه سوار خوبی و نیزه بازی شهرت داشت. در آن روز من و او به تمرین پرداختیم و دربرابر پوزخندهای وی هنگامی که داشتیم از محوطه بیرون می‌رفتیم بناگاه چشمم به تخت روانی افتاد که دو افسر آنرا اسکورت می‌کردند و دیدار این هیات سبب شگفتی زیاد من شد ولی هنوز بخود نیامده بودم که اقبال فریاد کشید:

ــ حضور*! (بزبان پشتو یعنی صاحب که در اصل کتاب نیز بهمین‌صورت نوشته شده.م) بیا که‌هدف خوبی برایت پیدا کردم. یک سگ نجس!

آنگاه سگی را که در پنجاه متری ما، بی اعتنا بآنچه میگذشت، بآرامی براه‌خود میرفت نشان داد و بتاخت بطرف حیوان بخت برگشته هجوم آورد

ولی جانور باهوش جاخالی کرد و من فریادی کشیدم و بتاخت به نیت شکار او روان شدم. اقبال نیز در چند متری من حیوان را با نیزه هدف گرفته‌بود و جانور بخت برگشته نیز پارس کنان باینسو و آنسو می‌جست و خود را از زیر ضربات اقبال نجات می‌داد. اقبال کف بلب آورده و خشمگین، دشنام میداد. سگ نیز از زیر دست و پای اسب می‌دوید که ناگهان از برابر مهاجم سر درآورد واقبال ناچار تعادل خود را از دست داد و سراسب را برگرداند. من نیزه‌ام را پایین آوردم و در یک فرصت مناسب حیوان بینوا را به سیخ کشیدم. آنگاه بانگ پیروزی سر دادم و غریوی برکشیدم و سگ را که همچنان زوزه می‌کشید بانیزه بهوا بلند کردم و به پشت خود بزمین انداختم.

اقبال فریاد کشید: " شاباش*! " و می‌خواستم که عدم مهارت وناشیگری او را بباد مسخره بگیرم که صدایی مرا بر جای میخکوب کرد:

ـ هی آقا! لطفا " بیائید اینجا!

صدا از درون تخت روان که ما در کنار آن نمایش خود راترتیب داده بودیم، بگوش میرسید. پرده‌های کشیده تخت روان امکان نمیداد که مابدرستی سرنشین آن را ببینیم ولی با نیم‌نگاهی که بآن افکندم مرد چاق و کله‌طاسی را تشخیص دادم که قیافه‌ای آفتابسوخته و در عین حال خشمگنانه داشت، باشاره او بکنار تخت روان رفتم. برخلاف انتظارم با ادب فراوان گفت:

ـ صبح بخیر آقا. ممکن است نام شما را بدانم؟

حضور دو افسر به عنوان اسکورت موید این امر بود که با مقام عالیرتبه‌ای طرف گفتگو قرار گرفته‌ام. هیجان زده خود رامعرفی کردم و او گفت:

ـ ارادت مرا بپذیرید آقای فلاشمن. امروز صبح شاهد یکی از بهترین نمایش‌ها بودم، اگر یک هنگ از این افسران داشتیم خیالمان از بابت سیک‌ها و افغان‌ها از هر حیث راحت بود، اینطور نیست بنت؟

یکی از آن کوچک ابدال‌ها نگاهی بمن انداخت و جواب داد:

ـ مسلما " عالیجناب. فلاشمن... این‌اسم چیزهایی را بیادم می‌آورد.

آیا شما افسر لشکر یازدهم سوار نظام نبوده‌اید؟

رئیس او با چشمان خاکستری رنگ و درخشانش مرا نگاه کرد و گفت:

ــ چه می‌گویی؟ ولی حق با تو است.

با اینکه بایستی با شلوار قرمز رنگ سوار نظام وداع می‌گفتم ولی چون برازندگی خاصی بمن بخشید لذا آنرا از خود دور نکرده بودم.

ــحق با تواست، بنت. فلاشمن... بله فلاشمن. آهان ماجرای‌دوئل. مــردی که گلوله‌اش را بجای قلب دشمن به هدف دیگر زد! حالا بگو ببینــم اینجا چه می‌کنی، آقا؟

جریان را با آرامی برایش شرح دادم و گفتم که علت وجودی من در اینجا همانا دوئل با سروان برنیه بوده است (هر چند در این مورد بخصوص آنقدرها هم بیراه نمی‌گفتم) و آنگاه مخاطب من با شنیدن داستان غم انگیز زندگیم آه پر دردی از دل برآورد و بغایت اظهار شگفتی نمود. لابد مورد جالبی درنظراو محسوب میشدم‌که تا آن اندازه توجهش را جلب کرده بودم، مدت درازی مرا بباد استنطاق گرفت و منهم کوشیدم تا با صداقت کامل جوابش را بدهم و بالاخره در بازگشت بود که فهمیدم که با ژنرال "کرافورد" یکی از مشاوران کابینه حکمران کل طرف صحبت شده‌ام. او در آخر گفت:

ــ آقای فلاشمن... آنها با تو بد کردنــد و چنین افسری را از هنگ خــود بیرون رانده‌اند؟ دیوانگی است! مگر عقل از سر این سرهنگ‌های‌ستاد پریده. اینطور نیست بنت؟ حال شما آمادگی خدمت برای کمپانی را در خود میبینید؟ مگر اینجا چکار داری بکنید جز اینکه تمرین سوار کاری بکنی و دررژه شرکت داشته باشی... کار خسته‌کننده‌ای است. بسیار خوب فلاشمن... بهر حال برایت آرزوی موفقیت می‌کنم. روز بخیر آقا.

شایــد اگر حادثه‌ای که برایتان شرح میدهم روی نداده بود رابطه من واو به همین جا ختم می‌شد و همه چیز پایان می‌یافت. ولی من که نیزه‌ام را بالای سرم‌گرفته بودم، احساس‌کردم که خون سگ نجس که از آن روان‌شده به دستهایم چسبیده است. روی این‌اصل با دلزدگی نیزه‌ام را بطرف اقبال که‌خاموش پشت سر من بر زین قرار داشت پرتاب کردم و بزبان هندی‌گفتم:

ـ خبردار، نیزه‌دار، نیزه را بگیر و جلدی پاک کن.

اقبال نیزه را گرفت و من برگشتم تا از ژنرال کرافورد اجازه مرخصی بگیرم. او که داشت پرده تخت روان را می‌انداخت با حیرت گفت:

ـ فلاشمن... چندوقت‌است که در هند هستی؟ خودت گفتی سه‌هفته؟ ولی تو داری بخوبی هندی حرف میزنی.

ـ تیمسار... من فقط دو سه کلمه بیشتر بلد نیستم.

ـ شما مرا دست می‌اندازید آقا... خیلی بیشتر از اینها است. من‌سی سال‌است که اینجاهستم وهمین چند کلمه‌راهم یادنگرفته‌ام. اینطور نیست، بنت؟ ولی شما استعداد غریبی دارید مرد جوان. چطور این زبان را یادگرفتید؟

برای ژنرال کرافورد استعداد فراگیری زبان خود راشرح دادم و او در حالی که سرش را به حیرت تکان می‌داد گفت که تا بحال چنین‌چیزی نشنیده است.

ـ آفرین... قریحه یادگیری زبان‌و استعداد نیزه بازی. این خیلی مهم است واز سرکمپانی هم زیاداست، سوارکارهای این کمپانی سواری بلد نیستند. گوش‌کن، مرد جوان... من سر صبحی هیچ نظری در باره تو ندارم. بهتر است امشب بدیدن من بیایی. ما در باره موضوعات زیادی صحبت خواهیم کرد. اینطور نیست، بنت؟

وآنگاه با دار و دسته‌اش از آنجا رفتند. شب با همان لباس سوارنظام که‌ژنرال آنرا "آلبالو گیلاسی" می‌خواند بملاقاتش رفتم. نگاهی به سرتاپایم افکند و گفت:

ـ خدای بزرگ اگر لیدی امیلی‌عدن" خواهر حکمران کل بفهمد که من او را از تماشای چه منظره‌ای محروم کرده‌ام، هرگز مرا نخواهد بخشید.

باین ترتیب بمن حالیکرد که بایستی باتفاق او برای صرف شام به‌کاخ حکمران کل بروم. ساعتی بعد بافتخار نوشیدن لیموناد در حضور عالیجناب وملتزمین رکاب او در تالار مرمرین کاخ حکمران نایل گشتم و در عرض‌سه ثانیه‌چنان جهانی از زیبایی وظرافت دیدم که در تمام آن سه هفته اقامت در کلکته ندیده‌بودم.

شادی و سرور من از شرکت در آن جلسه نهایت نداشت اما نزدیک بود ژنرال کرافورد حین صحبت با لرد اوکلاند در شرح ماجرای دوئل‌من بابرنیه بند راآب بدهد و کار را ضایع سازد. زیرا او همانطور که داشت‌جریان را با آب و تمام برای حکمران کل تعریف می‌کرد من نگاهی به قیافه‌امیلی خواهر حکمران و خود حاکم انداختم و فهمیدم که آنها نه تنها از این ماجرا لذت نمیبرند بلکه اخم‌هایشان را بهم کشیده و حالت معترضانه بخودگرفته‌اند: با اشاره به ژنرال کرافورد حالی‌کردم که موضوع را درز بگیرد وخود هم با قیافه‌ای حق بجانب توضیح دادم که اگر مساله اجبار در میان نبود هرگز در این دوئل شرکت نمیکردم.

لرد اوکلاند سرش را بعلامت رضایت تکان داد و هنگامی که فهمید در مدرسه راگبی تحت سرپرستی دکتر آرنولد تحصیل کرده‌ام گل از گلش شکفته شد و لیدی امیلی نیز برای‌اینکه از قافله پس نماند پس از اینکه در آن‌لباس مدتی بنظر خریداری وراندازم کرد زبان به تمجید من گشود و ازاینکه شجره امپراتوری بریتانیا را چنین افسرانی تزیین کرده‌اند، اظهار خوشحالی کرد. ازخانواده‌ام پرس و جو نمود وپس از آگاهی بر این امر که در نوزده سالگی همسر هم اختیار کرده‌ام فریادی از شعف کشید:

ــ ولی چرا این زوج جوان باید از هم جدا باشند. چقدر خدمت‌نظام سخت است.

برادرش، حکمران کل، برایش توضیح داد که هیچ قانونی وجود ندارد که‌ازهمراه آوردن همسران جوان افسران به هند ممانعت کند ولی برای‌رهایی از مخمصه به بانو امیلی توضیح دادم که تا از نظر پست و موقعیت اداری خیالم راحت نشود این کار را نخواهم کرد. لرد اوکلاند و ژنرال کرافورد سعی می‌کردند به لیدی امیلی اطمینان دهند که افسران زیادی در اینجا وجود دارند که بدور از همسران خود زندگی کنند و این‌مساله چندان مهمی‌بشمار نمیآید اما لیدی امیلی جانب من را گرفته بود و بدون توجه به ادله آندو از من پرسید که چه پستی را بیشتر می‌پسندم.

من که تا اینجا نقش خود را بخوبی بازی کرده و حتی سمت پیشنهادی

را نیـز انتخاب کرده بودم گفتم که آجودانی حکمران کل را به خدمت در کمپانی هند شرقی بیشتر ترجیح میدهم . ژنرال کرافورد گفت :

ـ اورا دست کم نگیرید . او روی اسب که می‌نشیند شیرین کاری هایی می‌کند که دهان از تعجب باز می‌ماند . این افسر نباید ضایع بشود .خودت بگوفلاشمن . گذشته از اینها مثل بلبل هندی حرف می‌زند . من خودم شنیده‌ام . لرد اوکلاند در جواب گفت :

ـ راستـی؟ می‌دانید برای اینکه آقای فلاشمن به مطالعه علاقه دارد . البته شایستگی و لیاقت دکتر آرنولد را هم در این میان نباید فراموش کرد .

لیدی امیلی اظهار داشت :

ـ حق را باید به حق‌دار داد . ذوق و قریحه آقای فلاشمن موردی است کاملا" استثنایی . فکر می‌کنم باید ایشان را در سمتی قرار داد که بتوان از استعدادهایشان کاملا" استفاده کرد . نظر شما در این باره چیست ژنرال؟

ژنرال کرافورد پاسخ داد :

ـ بانوی گرامی ، منهم نظریه شما را تایید میکنم . ای کاش در میدان بودید و هندی حرف زدن او را بچشم مبارک می‌دیدید : " اوهوی! نیزه‌دار ، اوم چین چین اوکارو" . . . آنوقت آن هندی هم‌فهمید و اطاعت کرد .

خودم هم از گردش روزگار مبهوت مانده بودم . صبح آن روز افسـری تازه وارد وگمنام بحساب می‌آمدم وکسی مرا تحویل نمی‌گرفت لکن چند ساعتی پس‌از آن نه تنها درکنار حکمران کل و ژنرال کرافورد و لیدی امیلی ـ بانوی اول هند ـ ایستاده بودم و گپ می‌زدم ، بلکه هر یک در ستایش از من برهم پیشی می‌گرفتند . یا للعجب! بخود گفتم : " فلاشی . . . بخت و اقبال امروز دارد بروی تـو می‌خـنـدد و دیگر کار و بارت سکه است و عنقریب در پست آجودانی کل مشغول انجام وظیفه خواهی شد که لرد اوکلاند بسخن درآمد :

ـ شاید بتوانیم برای این جوان شایسته کاری انجام دهیم . راستی‌کرافورد یادم آمد که دیروز ژنرال الفینستون در بدر دنبال یک آجودان خوب می‌ـ گشت؟

بهرحال این سمـت از آوارگی و بلاتکلیفی بهتر بود . آجودان ژنرال

کرافورد گفت:

ـ بله... عالیجناب حق دارند. چه می‌گویی فلاشمن؟ آجودان فرمانده سپاه ازاین پیشنهاد خوشت نمیآید؟ بهر صورت از خدمت کردن برای کمپانی هند شرقی که بهتر است.

شروع به سپاسگزاری کردم و اینکه هر دستوری از جانب مافوق برای من افتخاری محسوب میشود که سخنم را قطع کرد و خنده‌کنان گفت:

ـ اگربدانی در پست تازه به کجا می‌روی خوشحالی تو بیشتر می‌شود. ای کاش من هم به سن و سال تو بودم و بآنجا می‌رفتم. البته زبده‌ترین و بهترین افراد کمپانی در آنجا خدمت می‌کنند ولی تو آرزوی چندین و چند ساله افسران را یکشبه از آن خودت کردی.

سراپا گوش شدم. لیدی‌امیلی می‌خندید و آه می‌کشید و فقط بگفتن این جمله اکتفا کرد:

ـ پسرک بیچاره!... شما نبایستی این کار را می‌کردید.

کرافورد گفت:

ـ چه اشکالی دارد بالاخره فردا صبح همه خواهند فهمید. فلاشمن، مطمئنم که تو ژنرال الفینستون را نمی‌شناسی. او در حال حاضر فرمانده‌سپاه بنارس‌است ولی از نیمه شب امشب بفرماندهی کل‌قشون‌افغانستان‌منصوب‌میشود.

اینهم که بد نبود و کرافورد با چهره‌ای بشاش گفت:

ـ میخواهم بگویم که فلاشمن تو آدم خوش شانسی هستی. خیلی‌ها را می‌شناسم که حاضرند یک پایشان را از دست بدهند بشرطی که زیر نظر ژنرال الفینستون خدمت کنند. برای گرفتن درجه و ترفیع هیچ جایی بهتر از واحد ژنرال نیست.

بناگهان لزرشی در پیکر خود احساس کردم و از او محل خدمت خود را پرسیدم:

ـ کابل!... دوست من... افغانستان!

پیر احمق تصور می‌کرد پس‌از شنیدن این خبر بهوا می‌پرم و به‌شکرگزاری می‌پردازم هرچند که محض حفظ صورت ظاهر هم که شده این کار را کردم.

شاید اگرکسان دیگری جای من بودند از این پیشنهاد خوشحال می‌شدند ولی مرا بگوکه باید به خوشحالی تظاهر میکردم. بر بخت خود لعنت فرستادم‌که محضر بزرگان چه نکبتی برایم بهمراه آورد و مقامات عالیرتبه این خطه از عالم چه تحفه‌ای نصیبم ساختند. آنها مرا بیکی از مشتعل‌ترین و خصمانه‌ترین و پرآشوب ترین منطقه روی زمین می‌فرستادند. در کلکته فقط صحبت ازدرگیریهای خونین کابل و لشکرکشی بآنجا و طغیان افغان‌ها در میان‌بود. ای کاش که لطف و مرحمت لیدی شامل حالم نشده و دست کم سرم روی تنمام سالم‌مانده بود.

بااین‌حال خود را نباختم و لبخندی زورکی به لب‌ها نشاندم و به‌دلداری از خویش پرداختم‌که شاید از بین خیل داوطلبان این پست مهم، ژنرال الفینستون یکی دیگر را بپسندد و بمن کاری نداشته باشد. ولی ژنرال کرافورد که‌گویا فکر مرا خوانده بود گفت که ژنرال دنبال چنین افسری می‌گشته که هم زبان محلی بداند و هم اسب سواری و نیزماندازی و لیدی امیلی هم بمن قوت قلب داد که مورد توجه تیمسار قرار خواهم گرفت و از این بابت‌نگرانی بخود راه ندهم. پس چاره دیگری نداشتم: باید این پست را می‌پذیرفتم و شادی خود را هم آشکارا نشان میدادم.

* * *

صبح روز بعد ژنرال الفینستون یا بقول رندان (علفی بیگ) مرا بحضور پذیرفت. مردی میانه سال و بغایت مشوش و گرفتار مینمود، چهره آفتاب سوخته‌اش رادودسته موی بناگوش بظرافت پیرایه می‌کردند که با چین‌های عمیق صورتش هماهنگی کامل داشتند. با محبت‌و مهربانی زیاده‌ای مراپذیرفت و با اینکه سن و سالش از شصت فراتر رفته بود با اینحال تا حدودی چست وچالاکی خود را حفظ کرده بود. در حالی که از قشون تحت فرماندهی خود سخن می‌گفت مرا مورد خطاب قرار داد:

ــ وجود شما برای من افتخار بزرگی است.

دلم می‌خواست که‌او بدلیل جوانی مرا از این خدمت معاف می‌کرد ولی گویا ژنرال فرمانده در این دنیا نبود بلکه در آن روز فقط وظایف من را

تشریح کرد و گفت که‌باید برای تهیه مقدمات ورود وی به کابل بروم و اقدامات لازم را از جهت تامین آسایش او و افراد ستادش بعمل آورم. کار من بطور خلاصه کرایه کردن شتر و قاطر فراهم کردن افراد مطمئن و فعال و تهیه‌سورسات و آذوقه برای مسافرت وغیره بود. در تمام این احوال خدمه‌ام خود را از چشم من دور نگه میداشتند و حتی فتنه آنقدر گریه کرد و آبغوره از چشم‌ها گرفت که بالاخره حوصله‌ام را سربرد و فریاد کشیدم اگر به مویه و زاری خود ادامه بدهد او را بیک افغان میدهم و آنگاه او را دیدم که وحشتزده دست از ناله و فغان برداشت و خاموش شد.

بهرحال آنچه مرا دلگرم میکرد این بود که آجودان یک ژنرال شده بودم وهمین بمن نوید می‌داد که در ترفیعات آتی از وجود این پارتی‌بنحو شایسته‌ای استفاده خواهم کرد. افغانستان در آن ایام آرام بود و ژنرال الفینستون هم که تا ابد در آنجا دوام نمیآورد و پس از چندی بفکربازگشت می‌افتاد و همه‌چیز روبراه می‌شد.

از سوی ژنرال الفینستون بمن اجازه داده شد تا تمام خدمه و با سه گماشته و حتی محمد اقبال را با خود بهمراه‌ببرم. محمد اقبال که زبان پشتو صحبت می‌کرد می‌توانست راهنمای مفیدی در طی این سفر باشد.

قبل از اینکه پا بر رکاب بگذارم تمام اطلاعات سودمندی که درباره افغانستان لازم داشتم بدست آوردم و در نهایت شگفتی فهمیدم که دارم به‌قلب مخاطرات می‌زنم و جز ژنرال اوکلاند که احمقی تمام‌عیار بود تمام کلکته از اوضاع مغشوش افغانستان آگاه بودند.

اگرما به کابل که از حیث موقعیت جغرافیائی در قلب یکی از بدترین نقاط این کره خاکی قراردارد، لشکر کشی نمی‌کردیم صرفا" بخاطر وجود روس‌ها در آنسوی مرز بود که از آنها حساب می‌بردیم افغانستان، بعبارت روشن‌تر، حافظ و توپی بین هند و ترکستان محسوب می‌شد کاملا" تحت نفوذ روس‌ها قرار داشت. پس رقیبان ما مرتبا" در امور داخلی افغانستان مداخله میکردند و به لطایف الحیل می‌کوشیدند تا سیطره خود را به جنوب و در صورت امکان تا هند نیز گسترش دهند.

بایـــن ترتیب ایـــن کشور پاره قلب ما بشمار می‌آمد و به گفته" برنز" اسکاتلندی مشاور سیاسی ارتش مستقر در کابل دولت بریتانیا که آن کشور را تحت اشغال خود درآورده بود" دوست محمدخان" کهن سال را که مشهور بداشتـــن تمایلات روسی بود، از سلطنت برداشته تا عروسک خیمه شب‌بازی خود شاه شجاع را بجای وی بگمارد.

بر طبق روایاتی که شنیدم و آنچه که‌خود شاهد بودم سیاست احمقانه ما باعث شد تا دوست محمد فرمانروای خوب منطقه به بهانه واهی در آغوش رقبای ما جای بگیرد و افغان‌ها که از شاه شجاع خوششان نمی‌آمد ما را وادار کردند تا سپاهیانی در کابل برای حفظ تاج و تخت وی نگه‌داریم تا سلطان دست نشانده‌ما بتواند به سلطنت خود ادامه دهد.

ژنرال الفینستون یا علفی بیگ فرماندهی سپـــاه گرانی را که مـــرکـــب از واحدهای سلطنتی و کمپانی هند شرقی بودند و از هنگ‌های مجهزبریتانیایی و هنگ‌های بومی تشکیل می‌شدند، به عـهده گرفت. افسوس که این سپاه تمام نیـــروی خود را صرف مبارزه با قبایل محلی و طرفداران دوست محمدشاه و دهها قبیله کوچک و بزرگ که با اغتنام فرصت به قتل‌و غارت و جنگ‌هـــای قبیلـــه‌ای پرداخته بودنـــد، می‌کرد و تمام هم خود را صرف منکوب کـــردن افغانهایی که ســـرگرمـــی و تفریحی جز نبرد و چپاول و کشتار نمی‌شناختند، می‌نمود.

★ ★ ★

۲

در نظر من هیچ چیز خسته کننده‌تر از این سفر نبود و باین علت آن مکافاتی را که بر من از کلکته به کابل گذاشت، برایتان تعریف نمی‌کنم فقط بدانید که مسافرتی بغایت ملال‌انگیز و جانگزا و طولانی بود و اگر به توصیه محمداقبال اونیفورم‌های نظامی خود را با ملبوس بومی تعویض نکرده بودیم، هرگز از آن سفرجان سالم بدر نمی‌بردیم. از بیابان‌های خشک و وبی‌آب وعلف‌گذشتیم وکوه‌های سر بفلک کشیده و سنگلاخی و جنگل‌ها و دهات کوچک و بایر و شهرها را که تماماً " درگرمایی وحشتناک و دوزخی قرار داشتند، پشت سرگذاشتیم و با تن‌سوخته و چشم‌های گود پوستی بر استخوان شده بودیم. و در آن شلوارهای گشاد و قبای نازک بی اینکه بر آتش نهاده شده باشیم، بریان گشته بودیم.

من و محمداقبال‌وبا سه‌سوار بر اسب راه می‌سپردیم و خدمه پای پیاده و فتنه بر تخت روان. با آنکه باهستگی براه خود ادامه می‌دادیم ولی بعد از یک هفته تمامی آن خدمه پی کار خود رفتند و تنها آشپز با ما ماند. فتنه را نیز که شب‌وروز بیتابی و شیون می‌کرد به سرگردی که در یک قرارگاه بیابانی اطراق کرده بود فروختم و خدمه را که همگی دم‌گرفته و گریه‌و زاری می‌کردند و حاضر بهمراهی با مانبودند، بامان خدا سپردم.

از آن ببعد در روند حرکت ما شتابی بوجود آمد و ابتدا در جهت مغرب و

بعد شمال غربی حرکت کردیم وازجلگه‌هاونهرهای بزرگ پنجاب گذشتیم وسرزمین سیخ‌هارا پست سرنهادیم و به پیشاور آخرین شهر هندوستان رسیدیم. چقدر از کلکته دور افتاده بودیم! هوا خشک بود و نور خورشید چشم‌ها را کور می‌کرد: اهالی زشت و بدقیافه و لاغر و در عین حال همیشه مسلح بودند و هیات آنان ما را بیاد یهودیان می‌انداخت که از همه بدتر حاکم شهر بود. قیافه گاومیش عظیم‌الجثه‌ای را داشت که در نیمتنه کثیف و شلوار گشاد و کلاه مطلا دوزی شده و با ریش خاکستریش هر بیننده‌ای را به وحشت می‌انداخت. از همه جالب‌تر اینکه ایتالیایی هم بود. انگلیسی را با لهجه عجیب و غریب مردم آمریکای جنوبی صحبت میکرد. نامش "آوی تابیل" بود و افغان‌ها وسیک‌ها ازاو حساب می‌بردند. ابتدا بصورت‌مزدور وارد هند شده و در ارتش شاه شجاع مشغول خدمت شده و پس از ترقی در مقام‌فرماندهی اینک ماموریت تسهیل عبور و مرور لشکر سپاهیان ما را از میان تنگه‌ها و گذرگاهها به عهده داشت

او تنها زبانی راکه فکر میکرد بقول خود وحشیان این نواحی آن را می‌فهمند زبان خشونت و وحشت بود که او آنرا بخوبی مورد استفاده قرار می‌داد. در بدو ورود به محل در زیر نور تند آفتاب در زیر طاقی دروازه چشممان به پنج جنازه افتاد که در هوا چرخ می‌خوردند، از ترس بر جای خشک شدیم. ولی بعدا " دیدن این منظره‌ها برایمان چنان عادی شد که دیگر توجهی به شاهکارهای آوی تابیل نمی‌کردیم.

ــ دوستان من... باید آنها را بی‌وقفه کشت، بدون این کار هیچ وسیله دیگری برای حفظ آرامش در دست نداریم. میدانی، آنها "قیلزه" هستند. از قیلزه‌های خوب که من ترتیب شان را داده‌ام. قیلزه‌های ناباب در کوه هستند و بین کابل و اینجا به مراقبت از تنگه‌ها اشتغال دارند. آنها هیچ غلطی نمیتوانند بکنند برای اینکه آوی تابیل اینجا است. البته سبیل شان را چرب می‌کنم تاآرام بمانند. ولی فکر می‌کنی با این کار می‌شود آرامشان نگه داشت؟ پس خیال می‌کنی! بلکه این ترس است ــ آنگاه یک شپش درشت را روی سینه‌اش با انگشت له کرد! ــ ترس از آوی تابیل. اگر دست از دار زدن‌آنها بردارم، آنها هم دیگر از من نخواهند ترسید. روشن شد؟

مرا به صرف شام دعوت کرد. در روی ایوانی که همهمه و هیاهوهمراه با رایحه‌های گونه‌گون بازار بدان‌می‌رسید نشستیم وبه‌خوردن جوجه و میوه‌ها ی خوشمزه مشغول شدیــم در حالی که بام‌های کثیف و توسری خورده خانه‌های پیشاور در دیدرس‌مان قرار داشت.

آوی تابیل میزبان خوبی بود ودر تمامی شب از ناپل و خوشگذرانی‌هایی که در آنجا کرده بود برایم تعریف کرد. معلوم بود که از من خوشش آمده است.

سپیده‌دمان که خوش و تلوخوران باتاقم می‌رفتم، آوی تابیل با دست کثیف و پهنش شانه‌هایم را گرفت و در حالی که با چشمان خاکستری و روشنش خیره در من می‌نگریست با صدای آرامی‌گفت:

رفیق جان... من فکر می‌کنم من و تو از یک قماشیم یعنی یک مزدور و یک آدم دغل. البته با معجونی از جرات وشاید هم شرافت؟ این یکی را نمیدانم. بــهرحــال خــوب حرفهای مرا گوش کن. مسلما" تو از تنگه خیبر می‌گذری ولی یکی ازهمین روزها ترس از دل قیلزه‌ها بیرون میرود و باصطلاح ترسشان می‌ریزد. این نصیحت مرا برای روز مبادا بگوش بگیر چندتایی افغان مورد اطمینان اجیر کن ــ قوزی‌باشی‌ها آدم‌های بدی نیستند ــ ولی اگر قرار شد بمیری مردانه بمیر. فقط یادت باشد به قهرمان‌ها بیشتر از سایرین پول نمیدهند. شب بخیر.

سلامی نظامی داد و با آن کلاه کذایی‌اش موقرانه از راهرو گذشت. در آن حالت گفته‌های او را به جد نگرفتم ولی بعدها نصایحش را بیاد آوردم

صبح روز بعد درجهت شمال بطرف تنگه خیبر براه افتادیم. تنگه خیبر یکی ازهولناک‌ترین نقاطروی زمین است که گویی کوره آنرا از میان سنگ های پــرتگاهها که خورشید آنها را تفته کرده، بریده‌اند و پنداری درپس هر قله حــرامی بــه کمین تو نشسته است. در راه به رهگذرانی هم برخوردیم ولی دیدار افراد مسلح با دستارها و تفنگ‌های لوله دراز افغانی و خنجر خیبری که تیغه‌ای تبر مانند دارد برای ما خوف انگیز بود.

محمد اقبال از بازدید میهنش سخت خوشحال بود و بهنگام برخوردبا

قبایل پشتو مرا وادارد میکرد تا از زبانی که هنوز از گفتگو با آن دچار تردید میشدم ، استفاده کنم آنها که یک انگلیسی را در آن جمع میدیدند اظهار شگفتی می‌کردند بخصوص هنگامی که بطور شکسته و بسته با ایشان بزبان خودشان صحبت میکردم تعجب‌شان صد چندان می‌شد و چهره مهربان‌تری بخودمی‌گرفتند هر چند که رفتارشان بدلم نمی‌نشست : اما از چشمان سیاهشان شرار کینه و نفرت ساطع میشد و من این را به فال نیک‌نمی‌گرفتم .

پس از اینکه تنگه خیبر را پشت سر گذاشتیم سه روز دیگر هم راه‌پیش رو داشتیم . راه عبور دمبدم وحشتناک‌تر می‌شد : این سئوال‌برایم پیش‌آمده بود که ارتش مستقر در افغانستان چگونه با آن ساز و برگ و تجهیزات وتوپخانه و قراول ویساول توانسته بود از این نقاط صعب‌العبور بگذرد .

سرانجام به کابل رسیدیم . قلعه بزرگ "بالا حصار" بر فراز شهر از دور پیدا بود . دورتر در سمت راست محوطه‌هندسی قرارگاه در کنار رودخانه‌بخوبی دیده میشد . از آنجایی که من ایستاده بودم سوار های شلوار قرمز مثل نقطه‌های سرخ رنگی بنظر می‌رسیدند و با عبور از رودخانه صدای شیپور بگوشمان رسید . آن غروب تابستان منظره دل‌انگیزی داشت . باغ‌ها و بستان‌ها درچشم انداز ما قرار داشتند و بالا حصار چون نقابی بر کثافت شهر پوشیده شده‌بود . . . آری ، آن زمان منظره قشنگی فرا روی ما قرار داشت .

از رودخانه کابل گذشتیم . برای دادن گزارش خود را معرفی کردم وسپس حمامی گرفتم واونیفورم نظامی هنگ خود را پوشیدم . آنگاه بسراغ فرمانده‌کل رفتم تا پیغام ژنرال الفینستون را باو بدهم . سر "ویلوبای کاتن" علیرغم اسم عجیب و غریبش ، رفتار و کردار برازنده‌ای داشت و مردی بود خپله و قرمزرنگ .

هنگامی که وارد دفتر کار او شدم و خود را معرفی کردم‌افسر بلند بالا وخوش‌تیپی را دیدم که داشت گزارش می‌داد . بعدها به دو موضوع مهم در ستاد کابل پی‌بردم : اینکه رازداری و حفظ اسرار موضوع بااهمیتی بنظر نمیرسید وروبهمرفته در این مورد بافراد آموزش‌لازم داده نشده بود ، دیگر اینکه افسران ارشد بدون هیچ پرده پوشی اسرار مگو را درحضور افسران جزء و افراد وسربازان برملا میکردند و باین ترتیب افسر قد بلند به‌گفتگوی خود ادامه داد :

ــ . . . یکی از بزرگ‌ترین احمق‌های این ناحیه خود او است. کاتن باور کنید که این قشون مثل خرس بزرگی است که توی تله افتاده. اگر شورشی بوجود آید، چه کاری از شما ساخته است؟ شما با سپاه‌تان بین مردمی که از ته قلب بشما نفرت دارند زندانی شده‌اید و فاصله قشون تااولین ساخلوی یک هفته راه است و آنوقت‌این "مک ناتن" احمق‌هی برای آن لرد اوکلاند ابلمتر از خود در کلکته نامه می‌نویسد که خاطر مبارک آسوده باشد همه جا امن و امان است. خدا فقط خودش، بما رحم کند وگرنه کارمان تمام است!

کاتن گفت:

ــ خدا بزرگ است . . .

ــ . . . آنوقت این ژنرال الفینستون یا علفی بیگ را برایتان می‌فرستند ــ تا مک ناتن کسی را داشته باشد که بتواند او رابرقصاند آنهم کسی که قادر نیست‌حتی جوخه‌ای را فرماندهی کند و این باب طبع مک ناتن و سایرسیاستمداران پاچه ورمالیده‌ای است که آرامش می‌خواهند و بس! . . . "برنز" هم همین را میخواهد وانگهی او به هر چیزی فکر میکند جز افغان‌ها. چقدر هم حضرات از خودشان ممنون هستند . . . خوب، شما کی‌هستید؟

این جمله آخر بمن خطاب شد. ادای احترام کردم وپیام ژنرال الفینستون را بدست کاتن دادم و او با نگاهی که بآنها انداخت آشکاراآرام گرفت و در حالی که نامهها را بروی میزش، پرتاب می‌کرد رو بمن نمود و گفت:

ــ ستوان از دیدار شما خوشوقتم. شما آجودان علفی هستید؟ بسیار خوب است. ولی گفتید اسمتان چه بود؟ . . فلاشمن؟ . . . چه اسم عجیبی. یک فلاشمن هم با من در مدرسه راگبی درس می‌خواند ولی این به چهل سال پیش مربوط می‌شد. آیا او یکی از اقوام شما است؟

ــ او پدرم است قربان.

ــ نه؟ ممکن است؟ حالا پسر فلاشی را جلو رویم دارم می‌بینم . . .

در حالی که نیشش تا بناگوش باز شده بود با تعجب ادامه داد:

ــ بله . . . چهل سال پیش . . . امیدوار بودم که چنین فرزند برومندی

پیداکند. عالی است عالی است. چه می‌نوشید؟ نوشابه‌ای برای مهمان عزیزم بیاورید. شرط می‌بندم که پدرتان در باره من خیلی حرفها زده است. آه‌که من در مدرسه راگبی فلفل و آتشپاره‌ای بودم. فکرش را بکنید بالاخره ناچار شدند مرا اخراج کنند.

فورا" موضوع را قاپیدم و گفتم:

ـ قربان. ـ بنده را هم اخراج کرده‌اند.

ـ نه؟... عجب جالب شد. بچه دلیل؟

ـ دلیلی پیدا کردند قربان.

ـ حالا به بهانه‌های مختلف شاگردان را اخراج می‌کنندولی‌آن‌دوره، فرق داشت. مرا بخاطر ایجاد شورش بیرون کردند: ایجاد آشوب. من شورش را هدایت میکردم شورش در مدرسه را. ها! ها! خیلی عالی بود.

(بعدها فهمیدم که در واقع در سال ۱۷۹۷ کاتن با تحریک شاگردان به‌آشوب، آنها را به تظاهرات کشانده و با باروت در اتاق مدیر و در مدرسه را از جا کنده بود.)

افسر بالا بلندی که در اتاق حضور داشت و اظهارنظرهای آتشین او را شنیده بودم این بارنیز هر دوی ما را مورد تشویق قرار داد ولی امیدواربود که این مرتبه جریان اخراج در افغانستان تکرار نشود!

کاتن در حالی که لبهایش را پاک می‌کرد گفت:

ـ اوه معذرت می‌خوام. ستوان فلاشمن... ژنرال نات... ژنرال‌تازگی ازقندهارکه فرماندهی لشکرآنجا را به عهده دارند، بازگشته‌اند ما داشتیم درباره سپاه افغانستان صحبت می‌کردیم. نه، نه، فلاشمن. بنشینید.

ما در اینجا در کلکته نیستیم و آداب و رسومی نداریم‌نات لطفا" ادامه بدهید. بناراحتی بار دیگر بر جای نشستم چون هرگز سابقه نداشت که امرای ارتش در حضور افسران جزء و ستوان‌ها راجع به نقشه‌ها و طرح‌های خود گفتگو و اظهار نظر کنند و ژنرال فرمانده قندهار بار دیگر سخن از سر گرفت. اینطور بنظرم رسید که‌محور گفتگو حول سر" مک ناتن" فرستاده مخصوص ملکه انگلستان در کابل و نماینده دولت مرکزی در این کشور دور می‌زند و ژنرال

ناتن مصرا" از کاتن درخواست می‌کرد که صدای اعتراض خود را بر علیه مک ناتن بلندترکند واوباین پیشنهاد روی خوشی نشان نمی‌داد. سرانجام نات گفت:[۱]

ـ این یک مساله ساده تاکتیکی است مک ناتن هرچه میخواهد بگوید، اینجا سرزمین دشمنان ما است وما باید بدانیم چه رفتاری با آنها داشته باشیم. در حال حاضر فقط سه راه در اختیار داریم: باستعانت از شاه شجاع درجلب نظر موافق رعایای او بکوشیم که ازاین طریق احتمال موفقیت چندانی نداریم چون حتی افغانهای تابع او هم با ما نظرخوشی ندارند، ازافراد خود در کابل استفاده کنیم که بلانسبت شما وبرخلاف نظریه مک ناتن که سپاه کابل را شکست ناپذیر می‌خواند من دراینجا به صراحت اعلام می‌کنم ما دریک جنگ احتمالی به نسبت یک بر پنجاه باید بجنگیم آن هم با مردانی که هرکدام جنگجو و سلحشوری بی‌مانند هستند وبالاخره راه‌حل سوم خریدن روسای قبایل بزرگ است؟

ژنرال کاتن رو بمن کرد وگفت:

ـ فلاشمن از خودتان پذیرائی کنید. شما هم که خیلی کتابی حرف می‌زنید.

ـ باین ترتیب هرگاه یکی از این سه تاکتیک ـ شاه شجاع ـ لشکرکشی

ـ دادن رشوه شکست بخورد ما هم نابود شده‌ایم. من این گفته مک ناتن را در باره خود قبول دارم که مرا "ناامیدازفتح و پیروزی" خوانده بود اما ما موقعی باید خود را از دست رفته بدانیم که او مستمری سران قبایل قیلزه را قطع کرده باشد. بله در آن صورت بسادگی کار ما تمام است.

کاتن گفت:

ـ ولی برای صرفه‌جویی باید اقداماتی صورت گیرد.

نات در جواب اظهار داشت:

ـ این صرفه‌جویی با خون ما تامین می‌شود.

ژنرال کاتن به قهقهه خندید و نات ادامه داد:

ـ بله . . . بخندید ، بخندید سرویلوبای . . . وضع وخیمی در پیش داریم . میگویید هنوز معلوم نیست کـه قیلزه‌ها چه می‌خواهند بکنند؟ ولی میدانید اگر باد این خبر را به گوششان برساند چه آشوبی بپا خواهند ساخت؟ فکر مـی‌کنید آنـها تا کی خواهند توانست ازتنگه خیبر محافظت کنند؟ در حال حاضر شیشه عمر شما از تنگه خیبر بـدست آنـها است وبا چندرغازی که به عنوان محافظ‌تنگه میدهید راه‌عبورکاروانـهای‌حامل ساز و برگ و مهمات خود را تامین می‌کنید . حال اگر بو ببرند که مستمری ، و ممر عایداتشان قطع شده است در صدد یافتن راهی دیگر برای جبران مافات برمی‌آیند : ساده‌ترین کاری که خواهند کرد حمله وغارت بر همین کاروان‌های عبوری‌است . پس دقت کنید که قطع مستمری آنـها جنون محض است و فکر آنرا از سرتان بیرون کنید .

کاتن در حالی که گره بر ابروان می‌افکند گفت :

ـ حال شما از من چه می‌خواهید؟

ـ به‌آن عالیجناب بگوئید که بـهر قیمت شده از اجرای این فکر منصرف شود . او حرف مرا گوش نخواهد کرد . فرستاده‌ای از جانب من پیش قیلزه‌ها بفرستید واز آنـها دلجویی کنید وهدایایی هـم برای جان موگالا شیر افضل بفرستید . برای من روشـن است که اوخان‌های دیگر قیلزه را زیر نفوذ خود دارد .

ژنرال کاتن در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت :

ـ شما آدم چیز فهمی هستید وخیلی چیزها میدانید وهمین تفاوت سلیقه شما را می‌رساند .

ـ ژنرال . . . بالاخره یکی از ما باید از وخامت اوضاع آگاه باشد . بعد از سی‌سال خدمت در کمپانی حالا دیگر میدانم که پایم را کجا بگذارم . فقط اگر می‌توانستم با مک ناتن روبرو بشوم و عقاید خودم را به او بگویم کار تمام بود . ولی این عالیجناب راه خودش را می‌رود وجز نوک دماغش‌را هم نمی‌بیند . یالله کاتن ، معطل نکنید ، شما یکـی از معـدود افرادی هستید که میتوانید یارو را سر عقل بیاورید .

ـ کاتن اظهار نظر کرد که ژنرال نات آیه یاس می‌خواند و من بزودی

فهمیدم که این صفت در حق کسانی گفته میشد که از مک ناتن زبان بانتقاد می‌گشودند ویا در باره قوای انگلیسی مستقر در کابل دچار تردید می‌گشتند. آنهـا مـدت درازی با هم به بحث وجدل پرداختند و در تمام این احوال ژنرال کاتن رفتاری نزاکت آمیز با من داشت و با ادب واحترام فراوان می‌کوشید بمن سخت نگذرد.

شام را در حضور سایر افسران ستاد صرف کردیم وآن شب با افسرانی آشنا شدم که سال بعد شهرت آنها در اقصی نقاط پیچیده و آوازه‌ای به سزا یافتند: "اسکندر برنز"... افسری با لهجه اسکاتلندی و سبیل ظریف "جرج برودفوت": یک اسکاتلندی دیگر که کنار من نشسته بود. "وینست آیر"یا جیم جنتلمن وسرهنگ "اولیویر" وچند افسر دیگر.

جالب اینکه آنها نیز از فرماندهان عالی‌رتبه و ژنرال‌هـا بی‌پروا انتقاد می‌کردند وسیاست ودرایت آنها را به زیر سئوال می‌بردند وحتی نات و کاتن را ازیاد نبردند و سر ویلیام مک ناتن نماینده ملکه انگلیس جای خود داشت که بنظر اینان سرنوشت سپاه را بورطه نابودی سوق می‌داد.

من به برودفوت گفتم که گویا آب‌وهوای افغانستان طوری است که همگی زود از کوره درمی‌روند و عصبانی می‌شوند. او بتندی گفت:

ـ شب دراز است صبر کن. خودت هم اگریک ماه تو این خراب شده بمانـی از مـا بدتر می‌شوی. بوی خوشی از اینجا نمی‌آید و مردمش هم که حالشان معلوم است و آنها هم از ما خوششان نمی‌آید ومن شخصا" تردیدی ندارم که تا یک سال دیگر ناچاریم می‌شویم با افغان‌ها دست وپنجه نرم کنیم. اسم اکبرخان را شنیده‌ای؟ نه؟ او پسر همان دوست محمد شاه است که ما او را از سلطنـت برداشتیم تا آن آدم بیعرضه شاه شجاع را بجایش بگذاریم. میدانی او الان در کجـا است؟ در کوهها دارد پرسه می‌زند وبرای روزی که میخواهد باما سرشاخ شود آدم جمع می‌کند. البته مک ناتن او را خائن نمیداند حال آنکه خود این مک ناتن یک الاغ به تمام معنا است.

پرسیدم:

ـ مگر نمی‌توانیم کابل را بگیریم؟ ما پنج هزار سپاهی هستیم وبا این

تعداد قادر خواهیم بود پوزه مشتی وحشی را به خاک بمالیم؟
پوزخندی زد:
ــ این وحشی‌هایی که تو میگویی سربازهای جنگجویی هستند که بهتر از ما تیراندازی می‌دانند. علاوه بر آن استحکامات ما در این پایگاه در بدترین موقعیت قرار دارد بطوریکه نیروی ذخیره‌مان دور از دسترس ما است و بیرون از پایگاه قرار دارد ارتشی دیگر باقی نمانده و از انضباط در آن خبری نیست و قوای نظامی در اثر عدم تحرک وخوردن و خوابیدن تنبل وبی‌حاصل شده ازآنگذشته‌ما زن و بچه‌هایمان را با خود باینجا آورده‌ایم. میدانی اگر گلوله‌ای شلیک شود چه وضعی پیش می‌آید. همه در آن مخمصه بفکر نجات افراد خانواده خود می‌افتند ودراین اوضاع احوال هم‌ژنرال‌علفی‌بجای ژنرال کاتن میآید...
سرش را تکان داد:
ــ لابد شما او را بهتر از من می‌شناسید. ولی حاضر بودم یک سال از عمرم را بدهم و بجای او ژنرال نات را به‌ببینم ولی این را دیگر در خواب خواهیم دید. درهفته‌های بعد از این قبیل اظهارنظرهای یاس آمیز بفراوانی شنیدم فرماندهان نظامی و رهبران سیاسی هیچ امیدی در سپاهیان مستقر در افغانستان بوجود نمی‌آوردند وافغان‌هاهم که باین مساله آگاهی داشتند رفته رفته بر دامنه حملات خود می‌افزودند و عملیات خود را گسترش می‌دادند.

ژنرال علفی هنوز به‌افغانستان نیامده بود و در نتیجه من فرصت دیدار و تماشای کابل را داشتم: بزرگ و کثیف با کوچه‌هایی تنگ و باریک وعفن و شلوغ.

درواقع ما کمتر در شهرآفتابی شدیم زیرا از روحیه مردم شهر نسبت بخود آگاه بودیم وترجیح میدادیم که تمام اوقات خود را در پادگان بگذرانیم و در آنجا نیز بجای تعلیمات نظامی به اسب سواری و یا گشت و گذار در باغ و باغچه‌ها می‌پرداختیم ویا اینکه در ایوان می‌نشستیم ونوشابه‌های خنک می‌خوردیم وگپ می‌زدیم. بازی کریکت نیز یکی دیگر از سرگرمی‌های ما بود و من نیزدر این رشته هنرنمایی‌هایی می‌کردم. درضمن‌ازآموختن زبان پشتو غافل نمی‌ماندم و در بیـــن افسران بجز برنز و سایر مستشاران سیاسی، از این حیث سرآمد

همگان بودم .

درجریان یکی از همین مسابقات دوستانه بود که با شاه شجاع آشنا شدم . او قامتی کوتاه وریشی بلوطی رنگ داشت و آن روز مهمان مک ناتن بود و با چهره‌ای گرفته بازیها را تماشا میکرد. هنگامی که سفیر ملکه انگلستان از او پرسید که آیا از مسابقه خوشش آمده در جواب گفت :

ـ با مشیت الهی کاری نمیشود کرد !

مک ناتن کینه ونفرتی بسزا در من پدید میآورد . سر بزرگ و بی‌قواره‌و بینی وچانه نوک تیز و چشمانی که از پشت عینک با حالتی سرشار ازسوءظن و تفرعن به اشخاص خیره می‌شدند او را منفورتر می‌ساختند . سعی میکرد تا خود را مهم جلوه دهد و برای این کار از پوشیدن لباسهای پر زرق و برق غافل نمی‌شد . از سفاهت او همین بس که تنها کسی بود که باخوش خیالی هیچ خطری را متوجه ارتش مستقر در افغانستان نمیدید و حتی شاه شجاع را خلقی ومورد علاقه مردم بشمار میآورد وباین پندار باطل دل خوش کرده بود که ما نیز با آغوش باز افغانی‌ها روبرو هستیم و با روی خوش از ما استقبال می‌کنند . اما اگر بجای ما بود وبگوش‌های خود می‌شنید که مردم کوچه بازار ما را کـافـر مـی‌خواننـد شاید نظرش تغییر می‌کرد . ولی مک ناتن هیچ چیزی نمی‌شنید .

با این حال بمن یکی که خوش می‌گذشت . هنگامی که برنز مستشار سیاسی فهمید که زبان پشتورا بخوبی میدانم از آن به بعد با من گرم گرفت و منهم که فهمیدم که او رفتن به مهمانی و شرکت در ضیافت وسورچرانی را دوست دارد ، ازدعوت وی غافل نماندم . برنزا بلهی تمام عیاربود و بسا چیزها که از افغانها میدانست مثل آنها لباس می‌پوشید وبکوی و برزن می‌رفت وبا مردم‌می‌جوشید و هرجا خبری بود بو می‌کشید وسعی میکرد از تمام کارها سر در بیاورد . او که با من دوست صمیمی شده بود مرا در عیاشی‌ها وخوشگذرانی‌هایش تنهـا نمی‌گذاشت . . .

یک روزژنرال کاتن را بدفتر کارش احضار کرد . برنز که باو لقب اسکندر داده بودند در کنار ژنرال قرار داشت : ژنرال گفت :

ـ فلاشمن . . . سر اسکندر بمن میگویدکه تو با مردم بومی اینجا حسن سلوک داری و زبان هم را می‌فهمید.

درحالی که به‌خود وعده میدادم میخواهد ماموریت نان و آبداری بمن بدهد در جواب گفتم:

ـ همین‌طور است قربان!

ـ خوب است ! . . . شنیده‌ام که زبان اینها را بخوبی تکلم می‌کنی؟

ـ همین‌طور است قربان !

ـ من یک ماموریت مهم برایت در نظر گرفته‌ام. اگر موضوع به شخص من مربوط میشد فورا" تو را مامور این‌کار می‌کردم. اما راستش را بخواهی این اسکندر برنز بود که مرا متوجه کرد تا ترا باین ماموریت بفرستم (از زیر چشم برنز را دیدم که پوزخندی به‌لب دارد وفهمیدم که آشی برایم پخته است) . . . ولی آخر توفرزند یکی از بهترین دوستان من هستی وباید بفکر ترقی وپیشرفت تو باشم . . . مشروط به اینکه تو هم خودت را به خوبی نشان بدهی.

آنگاه مدتی مرا متفکرانه وارانداز کردوسپس رو به برنز کرد:

ـ ولی سراسکندر . . . هرچه فکر می‌کنم می‌بینم او خیلی جوان است . . .

برنز جواب داد:

ـ ولی جوانتر از من در آن ماموریت‌های خطرناک که نیست.

ـ شاید . . . شایدحق با تو باشد. فلاشمن: جریان از این قرار است. لابد میدانی غازی‌ها چه کسانی هستند؟ آنها جنگجویانی هستند که تنگه‌ها و گذرگاهها را در اختیار دارند. شما در جلسه‌ای که ژنرال نات می‌گفت سیاستمداران میخواهند مستمریهای قبایل را قطع کنند، حضور داشتید. این آدم‌های احمق فعلا" این کار را نمی‌کنند ولی بالاخره چنین عمل احمقانه‌ای را مرتکب خواهند شد. ماموریت شما این است که بنزد روسا و شیوخ این قبایل بروید و بخصوص شیر افضل را پیدا کنید واز جانب ما باو اطمینان بدهید که چنین وضعی پیش نخواهد آمد و بخصوص پیغام مک ناتن را به او برسانید واورا خاطرجمع سازید.

چنین استنباط کردم که مک ناتن می‌خواهد دو دوزه بازی کند ومرا برای

امیدوار ساختن افغانها روانه میسازد تا دست به شورش نزنند وتنگه‌ها و معبدهایی را که در اختیار گرفته‌اند ، مسدود نسازند .

ــ شما قاصد ونماینده وفرستاده ما خواهید بود و نامه‌های ما را با خود خواهید برد وبدست خود آنها خواهید داد وبخصوص شیر افضل را که کمی هم مخبط‌استپیدا می‌کنید وبهر زبانی که خودتان میدانید او را نسبت بما ، مطمئن می‌سازید و بهرحال به او قول میدهید که مستمری آنها قطع نخواهد شد .

برنز گفت .

ــ تماما" در مکتوبها نوشته شده ، فقط شما بایستی آنها را بدست خودشان برسانید .

ژنرال کاتن گفت :

ــ موافقی فلاشمن؟ این یک ماموریت مهمی است که برای شما در نظر گرفته‌ایم ، یک ماموریت دیپلماتیک . . .

برنز اضافه کرد :

ــ اهمیت این ماموریت در این است که اگر آنها ازنقشه ما بویی ببرند کلک همه‌مان کنده است . . .

منم همین نظر را داشتم وبهمین جهت این ماموریتی نبود که در پندار داشتم اکنون باید بــه ملاقات قیلزه‌ها می‌رفتم و آنها را از کنامشان بیرون می‌کشیدم و اگر هم بلایی بسرم میآوردند فریادرسم خدا بود وبس.

بیگمــان کابــل ، هاید پارک نبود اما درآن روز وروزگار از آرامش کامل برخوردار بود وداستانهای وحشتناکی که از اسیر و زندانی شدن بدست افغانها شنیده بودم ، موی بر اندامم راست می‌کرد .

کاتن به دیدن قیافه درهم من پرسید آیا اتفاقی افتاده‌است ، ناچار لبخندی زورکی زدم و گفتم :

ــ خیر قربان . . . ولی در این مورد بخصوص من تجربه چندانی ندارم . آیا مقدور نیست افسر دیگری که درجریان . . .

برنز لبخند زنان گفت :

ـ آرام باش جوان. تو با آنها هیچ مسالهای نخواهی داشت. من ترا در وضع سخت‌تری هم دیده‌ام.

بعد چشمکی زد و افزود:

ـ تو با آدم‌های کله خشک زیاد طرف شده‌ای. شیر افضل هم یکی از آنهاست. و از آن گذشته زبان پشتو میدانی و می‌توانی جل وپوست خودت را از آب بیرون بکشی.

ـ ولی مگر من نباید به عنوان آجودان ژنرال الفینستون در اینجا انجام وظیفه‌کنم. ژنرال کاتن بتندی گفت:

ـ الفینستون تا یک هفته دیگر پیدایش نخواهد شد. فکر ژنرال نباش هر افسر دیگری می‌تواند جانشین تو شود و خیلی هم خوشحال خواهد شد.

دیدم که دیگر دم سرد من در آهن گرم آنان بی تاثیر است ناگزیر خود را واله و شیفته این ماموریت نشان دادم و گفتم که از این میترسیدم که مورد ملامت ژنرال قرار بگیرم که چرا بدون اطلاع وی به ماموریت رفته‌ام. برنز مرا به کنار نقشه بزرگ دیواری برد و موقعیت ایل موگالارا مشخص کرد. آنجا در پنجاه کیلومتری کابل و در یک ناحیه کوهستانی در جنوب تنگه‌جغد الک قرار گرفته بود. خط سیر مرا از روی نقشه تعیین کرد و بمن اطمینان دادکه یک راهنمای ورزیده در اختیارم خواهد گذاشت و سپس نامه لاک و مهر شده‌ای را که باید بدست شیرافضل میدادم، بدستم سپرد و گفت:

ـ باید نامه‌را بدست خود او بدهی. در حال حاضر او را جزو دوستانمان می‌دانم ولی شخصا" ازبرادرزاده‌اش گلشاه اطمینان ندارم. او از یاران وفادار اکبر خان است که بی اجازه او آب نمیخورد. اگر یک روز قیلزه‌ها سر به‌شورش برداشتندبدان که کار گلشاه بوده است و چشم‌هایت را بخوبی باز کن. مواظب شیر افضل باش: پیر مکاری است و اختیار مرگ وزندگی هر کسی که با وی‌سر وکاردارد بدست او است. البته حق ندارد که بتو آزاری برساند اما بهرحال مواظب خودت باش و از او غافل مشو.

در این فکر بودم که خود را به ناخوشی بزنم وتب و یرقان و مرضی از این دست را بهانه کنم که سر ویلو بای کاتن اظهار داشت:

ــ جوان . . . اگر دیدی که چاره‌ای برایت نمانده فرار کن . . . فرار.

بعد از این نصحیت پدرانه رام شدم و آنها توضیحات لازم را در مورد مستمری بمن دادند و اینکه در صورت پرسش چه جوابی باید بدهم و چه بگویم . سپس کوشیدند تا مرا دلداری بدهند و برنز اضافه کرد که آنها تمام امید خود را به من بسته‌اند و از این حرفها .

بهر حال سرنوشت نقش خود را رقم زده بود و صبح روز بعد باتفاق راهنما و محمد اقبال یار باوفا و پنج نیزه‌دار از هنگ شانزدهم به صوب ماموریت براه افتادم . اسکورت حقیرانه‌ای برایم منظور کرده‌بودند ولی بقول معروف از هیچی که بهتر بود و همین بمن شهامت می‌بخشید . بامداد خنک و دلاویزی بود و بخود دلداری میدادم که همه چیز بخوبی و خوشی خواهد گذشت و این ماموریت در ترفیعات بعدی‌ام موثر خواهد افتاد خلاصه بگویم به دل خود بد نمی‌آوردم .

سرحوخه فرمانده اسکورت یک‌نظامی کهنه کار و جنگدیده بنام هودسن بود و بنظر سربازی مطمئن و لایق می‌نمود . هودسن در همان نخستین نگاه پیشنهاد کرد که شمشیر بلند خود را با خنجر تیغه ایرانی و آبدیده و خوشدست افغانی عوض‌کنم . سپس در مورد علیق اسب‌ها و خواربار مورد نیاز و رویهمرفته جزئیات امر راهنمایی‌های ارزنده‌ای نمود و نشان داد که از آن تیپ افرادی است که بر خلاف ظاهر آرام باطنی پر خروش دارند و کارشان را بخوبی بلدند و وجودشان در اینگونه ماموریت‌ها غنیمت است .

روز اول تا حدود خرده‌کابل راه‌پیمائی کردیم و روز دوم گردنه "تزبین" را پشت سر گذاشتیم و در جهت شمال شرقی به کوهها رسیدیم . اولین منزل دشوار بود و دومین منزل جانفرسا : ناچار از تیغه‌ها وصخره‌های مهیبی بالا رفتیم که سنگریزه‌ها از زیر پای اسب‌هایمان می‌لغزیدند و کار صعود ما را سخت‌تر می‌ساختند . در حدود سه فرسخ و نیمی که راه پیمودیم به ذیروحی برخورد نکردیم . با فرا رسیدن شب در کنار پرتگاهی چادر زدیم که گویی دیوار جهنم بود سرما تا مغز استخوانمان نفوذ می‌کرد و باد زوزه کشان در تنگه می‌غرید و حتی آتش هم بسختی می‌گرفت . در زیر پتویی که بخود پیچیده

بودم بآن روز شومی که در مدرسه راگبی با آدم‌های ناباب هم پیاله شدم لعنت می‌فرستادم و آرزوی بستری گرم لحظه‌ای مرا ترک نمیکرد.

آن شب را بهر نحو بود گذراندیم و روز بعد براه افتادیم. هنگامی که با زحمت فراوان از یک کوره‌راه سنگی خود را بالا می‌کشاندیم، بر سر تیغه‌ای سایه‌ای نظرم را جلب کرد که تا بخود آمدم از دیدمان محو شد. اقبال زیر لب غرید.

ـ دیده‌بان‌های قیلزه هستند.

تا ساعتی پس‌از‌آن، حدود ده دوازده دیده‌بان یا پیشقراول افغانی را پشت صخره‌ها و نوک قله‌ها میدیدیم که‌ما را زیر نظر گرفته‌اند و بیک چشم بهمزدن ناپیدا میشدند و سرانجام کار بجائی رسید که خود را در اسکورت آنها گرفتار دیدیم. بعد از طی چند کیلومتر هنگامی که از پشت کتلی بیرون آمدیم درمقابل خود برجی با دیوارهای سنگی و کنگره‌دار دیدیم که‌چادرهای متعددی در جلوی آن بچشم می‌خوردند. اینجا موگالا بود و شیرافضل در چنین کنامی زندگی می‌کرد و من جوان شهری مگر امکان داشت که از چنین برج و بارویی خوشم بیاید.

اسب‌ها آرامانه‌براه خود می‌رفتند. سوارهایی که تا آنجا ما را همراهی کرده بودندبی اینکه دمی چشم ازما بردارند همچنان مراقب بودند و بااینحال بما نزدیک نمی‌شدند. تفنگ جزائیل لوله بلند و نیزه‌هایشان خوف و مهابت فراوانی در دل هر بیننده ایجاد می‌کردند، بعضی از آنها نیمتنه زرهی‌بتن کرده و برخی دیگر کلاهخود بسر گذاشته بودند و با آن ریش و آن هیبت ترسناک گویی از دل افسانه‌های شرقی پای به جهان هستی نهاده ولی‌افسوس که واقعی بودند!

در کنار دروازه قلعه چهار دار دیده می‌شد و در برابر چشمان وحشت زده ما بر هر یک جنازه سیاه شده‌ای میخکوب شده بود. آشکار بود که‌شیر افضل برای نشان دادن قدرت و ایجاد انضباط روش خاص خود را داشت. یکی دو تن از نیزه‌داران ما فریادی از ترس کشیدند و همگی بی اختیار برگشتیم و ملازمان خود را که اینک‌مارا تنگ در میان گرفته بودندنگریستیم.

من از وحشت حـال خود را نمی‌فهمیدم با اینحال بخود گفتم: " بدرک که این سیاهان را بدار کشیدند، ما انگلیسی هستیم و کاری بکارمان ندارند." بعد با صدای بلند اضافه کردم: " به پیش افراد، سرها بالا! " و نعل‌اسب‌های ما درزیرگنبدی که چنین استقبال ناخوشایندی از ما کرده بودند، طنین‌انداز شد.

تمامی قلعه حدود سیصد چهار متر مربع مساحت آن از آن دیوار بآن دیــوار بود. با روی حصین وساختمان قصر مانند اختصاصی خان و حجره‌ها و غرفه‌ها در میـان باغچه‌های پر گل و سروهای خرامان جلوه خاصی پیــدا می‌کرد و داستان‌های هزار و یک شب را در خاطره‌ها زنده مینمود. طاق‌های گنبدی شکل و کنده‌کاریها و قالی‌های دیوار کوب و فرش‌های کف اتاق‌هاتماما" دل‌انگیز و چشم‌نواز بودند. در تمام گوشه وکنار قراول‌های تا دندان مسلح و خوش قد و بالا همه جا را زیر نظر داشتند.

شیر افضل شصت ساله می‌نمود و محاسنی سیاه و شبق گونه و قیرمانند داشت و از میان صورت زشت و پر چین و چروکش دو چشم نافذ سرتاپایت را چنان می‌نگریســت کــه‌پنداری شــراره تند و سرکش آن تمامی وجودت را در شعله‌های خود میگیرد.

شیرافضل مرا دربارگاه خود به حضور پذیرفت و بر روی تخت حکومتش براستی هیات مجانین را پیــدا کرده بود و اطرافیانش نیز گرداگردش حلقه زده بودند. دست‌هایش در اثر ناراحتی اعصاب حرکات تند و پرش مانندی داشتند و در حال حرف زدن به سرش تکان‌های شدیدی می‌داد. لیکن بـا قرائت نامه‌مک‌ناتن که توسط یکی از محارم و مشاورانش‌صورت گرفت رفته‌رفته علایم وآثار رضایت بر چهــره‌اش ظاهر گشت بویژه هنگامی که تحفه مک‌ناتن باو اهدا گردید و فریاد تحسین و ستایش از حضار برخاست شادی و رضایت او صد چندان شد: هدیه مک ناتن یک جفت طپانچه ساخت "مانتون" بود که‌دریک صندوقچه مخملی قرار داده شده و دارای قطار فشنگ و کیسه‌باروت و چـاشنــی بود. خان برای آزمایش طپانچه‌ها از جا بلند شد و با یکی از اسلحه‌ها بطــرف طوطی نگــون بختی که در قفس با شلیک هر گلوله فریادی

می‌کشید نشانه رفت‌و سرانجام با تیر چهارم صدای پرنده را خفه کرد .

لحظه‌ای غریو تشویق حاضران قطع نمیشد و خان سرش را با رضایت تکان داد و رو بمن کرد و گفت :

ــ تحفه جالبی است .

و من از اینکه زبانش را فهمیدم بسیار خوشحال شدم .

ــ فلاشمن بهادر به قصر ما خوش آمدی . اسلحه‌های خوشدستی هستند . به خدا که اینها لایق دست سردارهای واقعی می‌باشند .

در جواب گفتم از اینکه میبینم این هدیه‌ها مورد توجه سردار قرار گرفته‌اند خوشحال هستم و برای تکمیل شادمانی شیر افضل یکی از طپانچه‌های خود را به پسر او که بچه شانزده‌ساله و زیبایی بنام ایلدرم بود دادم . او از این کار من چنان شاد شد که از جا پرید و طپانچه را قاپید و در حالی که‌چشم‌هایش را لوچ می‌کرد باین طرف و آنطرف هدف‌گیری نمود . ولی وای بر من که چه کردم !

باشاره پسر یکی از مقربان‌خان که دیدار او بی اختیار مرا از پای تا سر مرتعش کرد به پیش آمد . او مردی بود به قد و قامت من اما با هیات پهلوانان . ردای سیاهی به تن و چکمه‌های بلندی به پا داشت و خنجر خود را در یک غلاف ابریشمین جا داده بود . کلاهی با لبه‌های پولادی بسرگذاشته و از زیبایی خاص شرقی‌ها که من اصلا" از آن خوشم نمی‌آید برخوردار بود : بینی کشیده و لب‌های کلفت و گونه‌ها و فک‌ها زنانه . ریش توپر و نگاه سردی داشت که من تا آن زمان چنین حالتی را در هیچکس ندیده بودم . از دیدنش اصلا" خوشم نیامد و بحق که چنین احساسی داشتم . او گفت :

ــ من‌طوطی‌ها را با فلاخن می‌کشم . طپانچه‌های فرنگی مگر بکار دیگری نمی‌آیند ؟

شیر افضل این متلک را نشنیده گرفت . آشکار بود که او زیرکانه‌میخواست سلاح‌های جدیدی را که به خان داده شده بود زیر سوال قرار دهد و آنگاه طپانچه‌ای را گرفت و سبک سنگین کرد و در برابر چشمان حیرت زده من بطرف یکی از نوکرهای فلک‌زده‌ای که در حیاط مشغول کار کردن بود نشانه

رفت و با یک تیر او را از پا در آورد .

باور کنید که بزحمت توانستم آب دهانم را قورت بدهم . به جنازه بیجان مرد نگون بخت که بر روی چمن دراز بدراز افتاده بود و به قاتلی که بسادگی زندگی را از او باز گرفته و به خان که سرش را تکان می‌دادنگاهی انداختم آدمکش با خونسردی طپانچه را به خان پس‌داد . بر من روشن بود که افغان‌ها بسادگی آب خوردن حتی نزدیکان خود را می‌کشند و این کار در نزد آنها مثل شکار خرگوش و قرقاول محسوب میشد . ولی این که جلوی چشمان من که میهمانشان هستم غلامی را قربانی نمایند چیزی نبود که بسادگی از آن بتوان چشم پوشی کرد و آیا این شتری نبود که در خانه‌منهم می‌خوابید و سوای کشتن یک آدم بیگناه این فکر بود که مرا بلرزه می‌افکند .

ایلدرم جوان که متوجه آشفتگی من شده بود مرد سیاه‌پوش را به باد ملامت گرفت : آنهم نه بخاطر قتل آن بنده خدا بلکه بدلیل ابراز خشونت در حضور من !

ـ گلشاه ! . . . دندان اسب پیشکشی را که نمیشمرند (اگر یک غریبه‌بتو یک سکه پول داد با دندان آنرا امتحان نکن که مبادا جعلی باشد !)

در آن لحظه که خان مرا در میان غریو هیا بانگ درباریانش به داخل قصر می‌برد بناگهان بیاد گفته برنز افتادم که گلشاه را یکی از یاران سرکرده شورشیان و از محارم و نزدیکان اکبر خان یاغی قلمداد کرده بود .

درحینی که گرم گفتگو با شیر افضل بودم از گوشه چشم نگاهی به‌گلشاه افکندم و درنهایت شگفتی متوجه شدم که او نیز دارد مرا می‌پاید . شیرافضل درباره شکار و خونریزی داد سخن میداد و من شراره نگاه‌های او را میدیدم که هر آن آماده است تا قربانیان خود را در لهیب خود خاکستر کند . از کلام او فهمیدم که تنها چیزی که در دنیا بدان علاقه دارد ایلدرم جوان است و گاهگاه نیز نیش سخن‌هایش را متوجه گلشاه‌میکرد ولی او بی کمترین اعتنایی بآن زخم زبانها با نگاه خیره خود او را می‌نگریست و پاسخی‌نمیداد .

آن شب را در تالار قصر بروی مخده چهار زانو نشستیم و به خوردن شامی پرداختیم که عبارت بود از پلو و خورش و اقسام میوه‌ها بهمراه نوعی

نوشابه گوارای افغانی. دوازده نفری دور سفره نشسته بودیم و پس‌از صرف شام شیر افضل دستور داد که میهمانان را سرگرم کنند. آنگاه شعبده بازی با چند شاگردش چند چشمه بازی کردند و چند رقاصه بهمراه نی و ضرب‌هنر نمائی نمودند. یکی از رقاصه‌ها بخاطر ریخت خنده‌آور و گیسوان بلند وسرخ رنگی که داشت نظرم را بیشتر بخود جلب کرد. گویا زیاده از حد در کوک آن رقصنده رفته بودم زیرا شیر افضل در پایان رقص بازوی او را گرفت ومن درهمانحال بناگاه متوجه شدم که گلشاه با خشم بآن صحنه می‌نگرد. رقاصه چهره‌ای سرد و بیحال و سنگواره داشت. شیر افضل که ظاهرا" به آشفتگی گلشاه پی برده بود بیشتر سر بسر رقاصه می‌گذاشت و از پیچ و تاب خوردن گلشاه لذت می‌برد و قاه قاه می‌خندید. شیر افضل که از زیر چشم گلشاه را می‌پایید رو بمن کرد و گفت:

ــ فلاشمن بهادر... آیا خوشت می‌آید با این گربه وحشی دست وپنجه نرم کنی؟

او را بطرف من هل داد. در آن زمان نمیدانستم که چه توطئه‌ای در کاراست و چه خواب بدی برای من دیده‌اند. ولی بهر حال رد کردن هدیه خان هم برابر مرگ بود. هنوز جوابی نداده بودم که گلشاه در حالی که دسته خنجرش را می‌فشرد زود از جا پرید و فریاد کشید:

ــ او برای یک سگ‌فرنگی مناسب نیست.

شیر افضل غضبناک جواب داد:

ــ چه گفتی؟ چه غلطی کردی؟

آنگاه‌مکالمه تندی بین آندو در گیر شد و سرانحام شیر افضل فرمان داد تا گلشاه از تالار خارج شود. رقاصه حیران در وسط ایستاده و ناظر آن صحنه بودهیچکس یارای سخن گفتن نداشت ومنهم که حالم معلوم بود:نفس را در سینه حبس کرده بودم و نمیدانستم عاقبت کار به کحا می‌رسد.

بعد از رفتن گلشاه، شیر افضل از من عذرخواهی کرد و گفت که این گلشاه‌اشتهای غریبی نسبت به زنان دارد و اختیار از دست میدهد، بایستی او را سر جایش بنشانم و بعد بمن حالی کرد که اگر رقاصه که نامش نریمان

بود بی ادبی کرد با شلاق حسابش را برسم و حقش را کف دستش بگذارم .

میدانستم که تمام اینها تسویه حساب دو خان قدرتمند است و من این میان واسطه قرار گرفته‌ام : بهر تقدیر گلشاه بایستی به‌نحوی چوب زبان درازیها و متلک‌های خود را می‌خورد ولی من در این کارزار پنهانی چه تکلیفی داشتم از سویی مصلحت در این نبود که خود را با گلشاه طرف کنم و از طرف دیگر امکان نداشت که رودرروی شیر افضل بایستم و از هدیه‌ای که بمن مرحمت کرده بود سر باز زنم ، چه بسا امکان داشت با این عمل سر خود را بباد دهم . در آن حال شیر افضل ، بی‌اعتنا بآنچه در درون من آشفته می‌گذشت ، در باره اسب‌ها و بازها و سگ‌های شکاریش داد سخن میداد و لحظه‌ای مرا بخود نمیگذاشت تا راه چاره‌ای بیندیشم .

سرانجام شیر افضل خان بزرگ اذن مرخصی صادر کرد و من باتاقم رفتم درحالی که نریمان نیز مثل گربه بظاهر رام شده‌ای بدنبالم میآمد . بوی خوش گل‌ها اتاقم را پر کرده بود ولی من راستش را بخواهید نه از عطیه‌خان خوشم می‌آمد و نه بجان خود از ترس گلشاه و انتقام او ایمن بودم . از آن گذشته نگاههای سرد و آکنده از خشم نریمان چنان در تاریکی مرا می‌پایید که تصمیم خود را گرفتم بطرف او رفتم که در را باز کنم و بیرونش بیندازم که ناگاه مثل ماده پلنگی بسویم هجوم آورد و تا رفتم که بخود آیم با ناخن‌هایش به چشمهایم حمله کرد و من اگر خود را کنار نکشیده بودم بیگمان آنها را از حدقه بیرون آورده بود . تنها کاری که توانستم بکنم این بود که در را باز کردم و با یک لگد از اتاق بیرونش انداختم و در را بستم . صورتم میسوخت و از جای ناخن‌هایش خون سرازیر بود . به هر چه هدیه خان‌است لعنت می‌فرستادم و به شستشو و پانسمان زخم‌ها پرداختم .

صبح روز بعد که بدیدن شیر افضل رفتم گلشاه در آنجا حضور نداشت و من این را بفال نیک گرفتم و او در حالی که به چنگال‌های نریمان اشاره می‌کرد چشمک‌های معنا داری می‌زد و من ناچار دروغ‌هایی در باره شب گذشته سرهم بافتم و به شیر افضل تحویل دادم و او و اطرافیانش را به‌خنده انداختم . غافل از اینکه با این حرفها چه بلایی سر خود می‌آوردم و غافل

از این موضوع که گلشاه نه تنها برادرزاده شیر افضل بود بلکه بین جنگجویان از احترام خاصی برخوردار بود و او خود نیز می‌کوشید تا بهر نحو که‌باشد عموی پیرو فرتوت را از اریکه قدرت بزیر کشد و خود بر آن جلوس کند. در این جنگ پنهانی ، شیر افضل نیز برگ‌های برنده‌ای در دست داشت او می‌دانست گلشاه از انگلیسی‌ها نفرت دارد و مستمری و مواجب آنها را نمیخواهد و تنها چیزی که طالب است بستن تنگه‌ها و حمله به ارتش اشغالگر خارجی است و همین وجه تمایز این دو سردار بود و وای بر من که اگر در این اثنا گلشاه سر عمو را زیر آب می‌کرد و آنگاه من و همراهان بصورت گروگان و لقمه چرب و نرمی بدست او می‌افتادیم. البته شیر افضل که از نقشه‌های‌او آگاه بود جانشینی فرزندش ایلدرم را که بین مردم عادی محبوبیت فراوانی داشت طرح ریزی کرده بود. با اینحال در دیدگاه ما هر دو خان دوست محسوب می‌شدند و کافی بود که گوشه چشمی بما داشته باشند و رزمندگان قیلزه را رام‌و فرمانبردار سازند.

در خلال روزهای بعد باین نکته پی بردم و آن زمانی بود که ما رابه مهمانی موگالا فرا خواندند و من چشم و گوش خود را باز کردم. قیلزه‌ها با نهایت مهربانی با ما رفتار می‌کردند. می‌دانستم که افغان‌ها در دوستی ثابت قدم هستند مشروط بر اینکه خیانت و غدر نبینند ولی اگر رشته دوستی شان را ببرند ـ که معمولا" این کار را بی خبر انجام میدهند ـ آنوقت دیگر کار تمام است و باید خود را نابود شده بدانی.

با آگاهی از روحیات افغانها فکر می‌کنم با آنها بهتر از انگلیسی‌ها اخت شدم و بهر تقدیر دو روزی را بخوبی در میانشان سر کردم. در سوار خوبی افغان‌ها را به تحسین وا داشتم و بویژه هنگامی که اسب ایرانی‌ام را از روی موانع می‌پراندم فریاد ستایش آنها بآسمان می‌رفت. پس از آن به شکار با باز پرداختیم و شیر افضل که در این شیوه از مهارتی خاص برخوردار بود، به غایت از این نوع شکار لذت می‌برد و شب‌ها را نیز چون گذشته به تفریح می‌پرداختیم.

در افغانستان نباید این نکته را فراموش کنید که دارید بر لبه تیغ راه

می‌روید و در بین مردمی کینه‌جو گرفتارید که از شما نفرت دارند. در روز دوم مراسم اعدام چهار سارق مسلح در حضور ما برگزار شد و طبیب مخصوص شیر افضل چشم‌های نفر پنجم را از حدقه بیرون کشید و این کیفری است بس معمولی در نزد این مردم. اگر محرم از افراد عادی نباشد و نتوان او را مثل دیگران سیاست کرد بر چشم او میل میکشند و یا آنرا از کاسه بیرون میآورند! تماشای این منظره بحدی در افرادم تاثیر کرد که یکی از نیزه‌دارانم از کوره در رفت و با یکی از جنگجویان قیلزه درگیر شد. پس از اینکه آنها راآرام وازهم جدا کردیم. نیزه‌دار بخشم می‌گفت که بهتر بود این بدبخت را هم می‌کشتند چون آدمی که باین ترتیب کور می‌شود دیگر زندگی برایش چهارزشی دارد. خوشختانه کسی زبان ما را نمی‌فهمید و من برای ختم غائله به سرجوخه هودسن دستور دادم او را به بیگاری مجازات کند.

رفته رفته گلشاه و نریمان را بفراموشی سپرده بودم که در روز سوم حادثه‌ای برایمان پیش‌آمد. درآن روز با شیر افضل و بیست تایی از افرادش به دره مخصوص چراگاه گرازها به شکار رفته بودیم. سرجوخه هودسن و محمد اقبال نیز با ما آمده بودند. شیر افضل عملیات را رهبری می‌کرد. سرگرم وخوش‌بودیم لیکن در گردنه‌های پیچ در پیچ امکان مانور نداشتیم وغالبا" دیدخود را از دست می‌دادیم. دریکی از این یورش‌ها من و محمد اقبال بناگهان خود را در گردنه‌ای، جدا از دیگران، یافتیم. در این اثنا ازپشت گردنه چهار سوار نیزه بدست بر ما تاختند. غریزه‌ام بمن می‌گفت که اینها افراد گلشاه هستند و بدستور اومی‌خواهند مرا و اقبال را به قتل برسانند و در نتیجه رابطه شیر افضل با انگلستان را تیره سازند.

اقبال، پاتان ورزیده و چیره دست، فریادی از هیجان کشید و در حالی که بطرف مهاجمان یورش می‌برد فریاد زد:"از اینجا بیائید صاحب!". لحظه‌ای بخود تردید راه ندادم و گفتم به جنگ دشمنان رفتن و با آنها سر شاخ شدن کار او است و فرار کردن کار من!. دهنه اسب را بطرف جنگل کشیدم وبا تمام نیرو او را به تاخت وادار کردم و برای اطمینان‌خاطر نگاهی به پشت سر انداختم.

آیا اقبال فهمید که من او را در معرکه کارزار تنها گذاشته‌ام؟ این را دیگر نمیدانم بهر صورت این امر هیچ چیزی را تغییر نمیداد. او هم مثل من نیزه‌ای بدست داشت علاوه بر آن طپانچه و شمشیری نیز بکمر بسته بود بچشم خود دیدم که در همان هجوم اول نیزه‌ای را در سینه غازی مهاجم فرو کرد و در حالی که شمشیرش را بالای سرش می‌چرخاند به سه نفر دیگر هجوم آورد و یکی دیگر را بضرب شمشیر به خاک انداخت ولی آن دوغازی دیگر از مقابل او گریختند و سر بدنبال من گذاشتند.

این را دیگر نخوانده بودم. اقبال نیز که سر بدنبال مهاجمان گذاشته بود و مرتبا "فریاد می‌کشید که عقب‌گرد کنم و در مقابل آنها بایستم. احمق نمیدانست که من از ترس جان خود و نیزه‌های تیزی که با پشتم فاصله‌چندانی نداشتند عقلم را از دست داده بودم. با نیم نگاهی که به پشت انداختم و قیافه ریشو و ترسناک آنان را دیدم بکلی خود را باختم. بناگاه پای‌اسبم بـه گودالی فرو رفت و بزمین در غلتیدم. فکر کردم کارم تمام است. امـا آندوچنان بسرعت بر من می‌تاختند که قادر به توقف سریع نبودند و ناچار شدند مسافتی به پیش بروند تا بتوانند اسبهایشان را مهار کنند و بعدبرگردند. دراین فاصله من خود را پشت درختی کشاندم. در این اثنا یکی از اسب‌ها تعـادل خود را از دست داد و بدیگری برخورد کرد و سوار آن برای اینکه بزمین نیفتـد نیزه‌اش را رها کرد و در این لحظه بود که اقبال مثل اجـل معلق سر رسید مهاجمی را که بدترین فحش‌ها را نثار من می‌کرد بضرب‌شمشیر تا روی دهان به دو نیم کرد و آنگاه با یک جست بروی سوار دیگر که خود را در پشت درخت بمن رسانده بود، پرید و بروی هم غلتیدند.

جنگ تن بتن در میان دشنام‌ها و ناسزاها آغازشد. اقبال می‌کوشید تا خنجر خود را به پهلوی حریف فرو بکند ولی هر بار تیغه آن به کمر بندغازی اصابت می‌کرد و صدای خشکی ازآن بلند می‌شد و در آن حال مرتبا" می‌گفت: "صاحب، صاحب!"

درپشت سرم نیزه‌ام را دیدم که بروی زمین افتاده بود. نمیدانم این بار چرا مثل همیشه بندای دلم گوش ندادم و پای از معرکه پس نکشیدم و

آندورا بخود نگذاشتم تا هر بلایی می‌خواهند سر هم بیاورند؟ ـ نمیدانم شاید از تـرس بی آبرو شدن بود یا چیز دیگر؟ بهر حال با یک پرش خود را به‌نیزه‌ام رساندم و آن را برداشتم. غازی درست روی سینه اقبال نشسته بود و داشت تقلا میکرد تا ضربت کاری را بزند که نیزه را در پشت او فرو کردم. فریاد دردناکی کشید و خنجر خونالودش را از دست انداخت وبروی خاک غلتید و شروع بدست و پا زدن کرد و دقیقه‌ای بعد روح از کالبـدش خارج شد.

اقبال کوشید تا از جا بلند شو دولی نتوانست چهره‌اش خاکستری شده ولکه قرمز رنگی که در روی پیراهنش بود دم بدم بزرگتر میشد. از چشمانش برق عجیبی ساطع میشد بسویش دویدم با زحمت زیا دبدو آرنجش تکیه داد و بلند شد و نفس زنان گفت:

ـ ای بچه خوک، بله تو... صاحب.... بچه خوک!

ناله‌ای کرد و بخاک غلتید. کنارش زانو زدم. لحظه‌ای چشمهایش راباز کرد و با آخرین نیرویی که در خود سراغ داشت تفی بزرگ بصورتم انداخت. بعد در حالی که مرا بباد دشنام گرفته‌بود و مرتبا" توله‌خوک و بچه خـوک می‌نامید چشم بـر جهان فرو بست. بدیهی است که من حال او را بخوبی درک می‌کردم.

اینک من مانده بودم و پنج جنازه و یا بهتر بگویم چهار نعش زیرایکی از آنها که اقبال را بضرب خنجر از پای در آورده بود در حال جان کندن بودو کمی دورتر افتاده و ناله می‌کرد. دیدن این منظره بکلی منقلبم ساخته بود وای این آخـری هم هر قدر سریع‌تر میمرد برای من بهتر بود. چاره‌ای جز این‌که زودتر خلاصش کنم نداشتم. نیزه‌ام را برداشتم و محتاطانه ببالای سرش رفتم و نیزه را در گلویش فرو کردم. درست هنگامی که نیزه را بیرون می‌کشیدم هیاهوو فریاد سرجوخه هودسن و سوارانش را در پشت سر شنیدم.

او بیک نظر همه چیز را دریافت: جنازه‌ها و خاک عجین شده با خون را دید که در میان آن معرکه، فلاشمن قهرمان تنها بازمانده آن کارزار نیزه بـدسـت ایستاده بود. پس از اینکه از سلامتی من مطمئن شد بسراغ اجساد

رفت تا ببینند که همگی مرده‌اند یا نه. بدیدن پیکر خون آلود اقبال فریادی کشید و آنگاه بمقابل من آمد و گفت:

ـ در اختیارم قربان.

اندک اندک هوش و حواسم بجا می‌آمد. چه باید می‌کردم؟ تردیدی نبود که این دسته گل را گلشاه بآب داده بود ولی شیر افضل در قبال این فاجعه چه تصمیمی اتخاذ میکرد؟ شاید برای اینکه سر و صدای قضیه درنیاید دستور قتل عام همه‌ما را صادر می‌نمود. بدرستی بخود نیآمده بودم که صدای سم اسب‌ها را درپشت سر شنیدم‌و شیر افضل را در راس گروه شکارچیان در برابر خود دیدم.

همانطورکه قبلا" هم اشاره کردم ترس و وحشت عقلم را بمن باز می‌گردانید. بهترین تصمیمی که گرفتم این بود که دل‌و جرات نشان بدهم وباین جهت قبل از اینکه افغان‌ها بتوانند واکنشی نشان بدهند و صحنه‌سازی کنند وناله و مویه نمایند، با گامی استوار جلو رفتم و در حالی‌که نیزه خود را زیر بینی شیر افضل می‌گرفتم با لحنی خشم آلود گفتم:

ـ این است رسم مهمان نوازی قیلزمها! ملاحظه بفرمایید که همقطار وفادارم را به‌خاک و خون کشیدند و اگر معجزه‌ای روی نداده بود منهم آلان زنده نبودم. شرف قیلزه همین است؟

دریک‌آن چهره غضبناک و چشمان شراربار او را دیدم که حالت‌طبیعی خود را از دست داد و شروع بناسزا گفتن بزمین و زمان نمود. هر چه بدهانش می‌آمد نثار کسانی کرد که نمکش را می‌خورند و نمکدانش را می‌شکنند. بخود گفتم که کارم تمام است. احساس کردم که پیرمرد بکلی عقل خود را ازدست داده است. از اسب پیاده شد و بروی خاک افتاد و مشتی‌از خاک برگرفت همراهان‌دلجوئی‌از او پرداختند. در این میان ایلدرم که خونسردی خودرا ازدست‌نداده بود بکنار پدرآمد و دستی بر شانه وی گذاشت و گفت:

ـ پدرجان... این کار گلشاه است.

با شنیدن این کلمات، لحن پدر تغییر کرد و این بار تهدید کرد که چشم‌های گلشاه را از کاسه بیرون خواهد آورد و روده‌هایش را بدور گردنش

خواهد پیچید و به چنگک آویزانش خواهد کرد و روی آتش کبابش می‌کند و درهمان حال کده‌ها ایده جالب برای کشتن گلشاه پیشنهاد می‌کرد. بآرامی از پیش‌او رفتم و اسبی را که هودسن برایم آورده بود سوار شدم. شیرافضل بطرفم دوید و در حالی که چکمه‌هایم را گرفته و کف بلب آورده بود بخدای بزرگ سوگند یاد کرد که انتقام شرافت از دست داده‌اش را خواهد گرفت و از اهانتی که بمن شده چشم پوشی نخواهد کرد. در حواب‌گفتم:

ـ درمورد اهانتی که بمن شده بعنوان یک افسر انگلیسی از آن می‌گذرم ولی در مورد لکه دارشدن شرافت شما باید بگویم که این مساله‌ای است که بخود شما مربوط است.

یاوه‌گویی او پایانی نداشت و همچنان از من خواهش می‌کرد که برای جبران شرف از دست رفته چه باید بکند. می‌دانستم که شرافت او بستگی به پاداشی داشت که باو داده می‌شد و قسم خورد که هر فرمانی دهم آنرا اجرا خواهد کرد. او فقط می‌خواست که از سر تقصیر خودش و ایلدرم و خانواده‌اش بگذرم:

ـ زندگیم ... زندگی پسرم ... قبیله‌ام ... فلاشمن بهادر. گروگان میدهم به‌حضور مک ناتن صاحب میروم و خودم را بپاهایش می‌اندازم. پول میدهم.

آنقدر حرف زد و حرف زد تا اینکه حوصله‌ام سر رفت و گفتم که ما موضوع شرف‌و وجدان را با پول عوض نمیکنیم. معهذا احساس کردم که باید کوتاه بیایم تا بحران روحی او مرتفع شود. باین خاطر شروع بدلداری اوکردم و گفتم که جریان مرگ اقبال را بطریقی رفع و رجوع خواهم کرد. بشنیدن این موضوع فریاد کشید:

ـ اما من برای حفظ شرافتم باید چیزی بگرو بدهم. بخدا قسم که قیلزه‌ها دین خود را ادا می‌کنند. ایلدرم را بصورت گروگان بتومی‌سپارم. تواو را با خودت به حضور مک ناتن صاحب می‌بری. خداوند من پیرمرد را ببخشد.

مبادله گروگان در نزد افغان‌ها کاری رایج است و منهم فهمیدم که در

نهایت این امر بسود ما تمام خواهد شد زیرا اگر پسرش ایلدرم در دست ما باشد حتی اگر در حالت بحرانی و جنون آمیز قرار بگیرد و بخواهد که از فرمان ما سرپیچی کند، این امر مانع او خواهد شد. ازسوی دیگر پسرک نیز چنان از این پیشنهاد خوشحال شده بود که از فرط شادمانی سر ازپای نمی‌شناخت چون بآرزوی دیرینه‌اش که دیدن کابل و شرکت در مراسم سوارکاری ارتش بود رسیده و در ضمن از حمایت و پشتیبانی من هم نسبت بخود آگاه بود.

برای ختم غائله به شیر افضل اطمینان دادم که باین ترتیب لکه ننگ از دامان او پاک شده است و پس‌از اینکه ایلدرم فن سواری و سپاهیگری را بخوبی آموخت او را آزاد خواهیم ساخت. پیرمرد اشک بچشمان آورده بودو به ایلدرم سفارش کرد که همیشه مطیع و فرمانبردار باشد".

نفسی براحتی کشیدم و آنگاه شیر افضل بسر نعش‌ها رفت و لگدی‌حواله هرکدامشان کرد و برایشان لعنت ابدی فرستاد و سپس همگی بسوی موگالا براه افتادیم.

با اینکه خان می‌کوشید تا با محبت بیشتر مرا رهین الطاف خویش سازد و مصرا" می‌خواست که چند صباحی در آنجا پیش او بمانم ولی‌چاره‌ای جزبازگشت به کابل نداشتم بویژه اینکه گروگان با ارزشی چون ایلدرم رانیز بایستی بهمراه می‌بردم.

شیر افضل با همان حالت هیجان زده‌گفت پسرش باید مثل شاهزاده‌ای مسافرت کند و باین منظور دستور داد تادوازده جنگجوی افغانی او را همراهی کنند و تا پایان سفر با وی باشند. اینک فلاشمن بهادر در نزد افغان‌ها از حسن شهرت فراوانی برخوردار شده بود زیرا در جریان پیکار نابرابر توانسته بود یک تنه چهار نفر را بقتل برساند (از محمد اقبال نگون بخت هیچنامی بمیان نمیآمد واین پرده را ناجوانمردانه من بروی او کشیدم) و افغان‌ها این قبیل شجاعت‌ها و دلاوریها را می‌پسندند.

خیالم ازهرحیث راحت شده بود که دیگر دست گلشاه بمن نمی‌رسید. ازته دل فریاد کشیدم: "خداحافظ موگالا!" در آن وادی کوهستانی با یک

اسکورت از جنگجویـان افغانی و با کوله باری از شهرت و خوشنامی راهی پایتخت بودم... ایلدرم و دوازده سلحشور افغانی بهترین گروگان برای ما محسوب می‌شدند و لقب "جنگجوی قهرمان" که شیر افضل بمن بخشید نام مرا بیشتر بر سر زبانها انداخت. ضمنا" فراموش کردم که بگویم بعد ازاین حوادث، شیرافضل تعلق خاطر بیشتری نسبت بانگلستان پیدا کرد ومی‌کوشید تا بیش از پیش خودرانوکر حلقه بگوش نشان دهد. باین خاطر با ترک موگالا من احساس کردم که وظایف خود را در این ماموریت بنحو احسن انجام داده‌ام.

بر من روشن بود که سوای دوستان، دشمن زخم خورده‌ای چون گلشاه را درآنجا بجای‌گذاشته‌ام حال آنکه بعدها بایستی قساوت و وحشیگری او بطور کامل بر من معلوم شود.

* * *

۳

بازگشت هیات اعزامی از موگالا ظاهرا" می‌بایستی با سر و صدای فراوان همراه می‌گشت ولی افسوس که تقدیر چنین رقم زده بود که همان روز ژنرال الفینستون فرمانده کل ارتش افغانستان و حامی فلاشمن نیز از راه برسد. عزت نفسم از این مساله رنج میبرد که ماجرای پیکار و جنگ و گریز قهرمانانه مرا با یاغیان و سپس گروگان گیریم را اینطور دست کم بگیرند و ابرو بالا بیندازند و بگویند: " که اینطور، خوب از این چیزها پیش می‌آید! "

از اینها گذشته من باید باین نکته پی می‌بردم که چرا ورود ژنرال به کابل از چنین اهمیتی برخوردار شد زیرا آن روز، روزی بود که صحنه‌ای تازه در ماجراهای بعدی و تاریخی آن خطه از عالم می‌گشود. به‌عبارت بهتر ژنرال علفی میرفت تا به کمک ژنرال مک ناتن یکی از مصیبت بار ترین و افتضاح آمیزترین وقایع تاریخی را شالوده ریزی کند.

راجع باین مصیبت اجازه بدهید واضح‌تر صحبت کنم. من در بالاکلاوا و در کاون‌پور و بیگ هورن کوچک بسر برده‌ام و اونیفورم نظامی را در بحرانی‌ترین دوران قرن نوزدهم بتن داشته‌ام و با فرماندهانی چون کاردیگان، سیل، کاستر، راگلان و لرکان کار کرده‌ام همه آنها را می‌شناسم و اگر قرار باشد از جنون و حماقت و بد اقبالی و جبن و بزدلی و این چیزها نام ببرم فصول‌مشبعی

برخواهم شمرد ولی اجازه بدهید که بگویم در راس تمام ناتوان‌ها و ابله‌هاو مرددها و فرماندهان نالایق و فاقد قدرت و قضاوت ، نابغه کبیری! چون ژنرال الفینستون فاجعه ساز قرار گرفته بود . تمام فرماندهان جنگی را یک طرف و ژنرال علفی را طرف دیگر بگذارید باز هم کفه او از حیث بلاهت سنگینی خواهد کرد .

او تنها کسی بود که می‌توانست چنان ابلهانه ما را دچار این شکست خفت بار سازد . از آن گذشته او از بهترین امکانات برخوردار بود : ارتشی مجهز و افسرانی لایق و دشمنانی پراکنده و نامتحد در اختیار داشت وهمو بود که توانست تمام اینها را بسویی براند و آن افتضاح را بوجود آورد .

غرض‌ازذکر این مطالب مقدمه چینی برای دخول در نگارش تاریخ‌جنگ نیست بلکه می‌خواهم بگویم که چگونه ازمن ـ دانش آموز اخراجی مدرسه‌راگبی در آن سال بحرانی ۱۸۴۱ قهرمانی ساخته و پرورده شد . جنگ و حواشی آن تار وپود این واقعه را می‌سازند و هاری فلاشمن کلاش شخصیت اصلی و قهرمان اول آن می‌گردد .

بهرحال ، ژنرال علفی در میان استقبال پر شور اهالی و سپاهیان وارد کابل شد . خود شاه شجاع دربالا حصار باو خیر مقدم گفت و مراسم رژه رسمی درپادگان انجام شد و زنان ساکن در پادگان بافتخار او ضیافت مجللی برپا کردند و ژنرال مک ناتن عزیمت سرویلوبای کاتن را بفال نیک گرفت و نفس راحتی از دل بر کشید و همه بیکدیگر از اینکه چنین فرمانده مشفق و دلسوز و مردمی پیدا کرده بودند تبریک می‌گفتند . تنها برنز بود که در این میان خاموش مانده و با کسی همصدایی نمیکرد . من این را در همان روز معرفی خودم باو متوجه شدم . او در حالی که مثل همیشه سبیل کم پشت سیاهش را دست می‌کشید رو بمن کرد و گفت :

ـ البته جای خوشوقتی است ولی هیچ چیز تغییر نمیکند . ژنرال الفینستون با حضور خود هیچ چیز را عوض نمیکند ، نه تاج و تخت شاه‌شجاع محکم‌تر میشود و نه در وضع دفاعی پادگان تغییراتی بوجود میآید . ولی اگر کلکته برای ما مرد قوی‌تر و لایق‌تری می‌فرستاد همه چیز عوض می‌شد .

البتــه جــا داشت که من حفظ الغیاب رئیسم را بکنم و برنز را مورد سرزنش قرار بدهم ولی در خلال همان روز در نخستین برخورد با ژنــرال علفی به برنز حق دادم. ژنرال علفی حال و روز خوش‌تری از کلکته نداشت و بیمارتر مینمود. تلوخوران و زرد و نزار سعی می‌کرد بر جایی بنشیند تاآنجا که امکان داشت از حرکت و راه رفتن اجتناب می‌کرد. هنگامی که بمن روز بخیر گفت و دستم را بدست گرفت از لرزش زیاده از حد دستها به حیرت افتادم. از دیدار من خود را خوشحال نشان داد:

ـ فلاشمن... شنیده‌ام که قیلزه‌ها را سر جایشان نشاندی و خودت را بخوبـی نشان دادی. سر اسکندربمن گفت که گروگان‌های ارزنده‌ای گرفته‌ای. این خبر جالبی است بخصوص برای شخص نماینده دربار ملکه.

با گفتن این جمله بطرف ژنرال مک ناتن که داشت چای می‌نوشید و فنجان چای را محکم در دستها گرفته بود برگشت. سفیر با حالتی جــدی گفت:

ـ قیلزه‌ها از نظر ما هیچ‌اهمیتی ندارند. آنها دزد و گردنه زن هستند ترجیح میدادم گروگان‌هایی برایمــان بیاورند که اکبرخان را بتوانیم خنثی کنیم.

ژنرال علفی لبخندزنان رو بمن کرد و در حالی که می‌کوشید لحن‌تلخ مک ناتن را ملایم‌تر سازد گفت:

ـ پس بهتراست فلاشمن را بسراغ اکبر خان بفرستیم. مثل‌اینکه او در گروگانگیری خبره شده است.

سپس‌ازجزئیات ماموریتم در منتهای ادب پرسش‌ها نمود و قول دادکه دریک موقع مناسب ایلدرم را به حضور خواهد پذیرفت. بهر حال در تمام آن‌احوال‌این مساله را فراموش نمیکردم که این پیر لرزان و فرتوت کمچنان شوخی‌های خنک و جلفی می‌کرد، فرمانده کل قوای ما در افغانستان بود و همین چند دقیقه برای شناخت وی‌کفایت میکرد. گاه بیش از حد با نزاکت و ملایم بنظرمیرسید و بخصوص در مقابل مک ناتن خود را خاک پا می‌کرد تا اعتماد او را نسبت به خود که فرمانده کل ارتش بودجلب نماید.

برنز بعدها در این باره از من سوال کرد:

– بنظر تو اگر برخوردی با افغان‌ها پیدا کنیم چه کاری از مان ساخته است؟ ولی خدا کند که چنین موردی پیش نیاید.

در هفته‌های بعد که تماس زیادتر با ژنرال الفینستون پیدا کردم نظر صائب برنز را بیشتر تائید کردم. علفی پیرتر و ضعیف‌تر از آن بود که‌بتواند چنین سپاه گرانی را فرماندهی نماید بویژه آنکه فقط بدهان مک ناتن چشم دوخته بود و هر چه او می‌گفت این تصدیق میکرد، ولی جالب اینکه مک‌ناتن و نه علفی هیچیک با شلتون مستشار کل ستاد توافقی نداشتند و این عدم تفاهم به افراد زیردست نیز سرایت کرده و نوعی بی اعتمادی و تزلزلی در ایشان بوجود آورده بود

برای تکمیل فاجعه تشتتی که در ارتش بوجود آمده بود باعث میشد تا کسی شاکیان و منتقدان را جدی نگیرد، افسرانی جدی و دور اندیشی چون "برودفوت" که به شکایت بنزد مک ناتن می‌رفتند او آنها را دست‌بسر میکرد و به سادگی می‌گفت که شما از موقعیت ما اطلاعی ندارید و یا مگر ارتش‌فقط‌برای جنگیدن بآنجا آمده است. باین ترتیب رفته رفته حس‌اعتماد از میان افسران رخت بر می‌بست و وضع خطرناکی پیش می‌آمد که بخصوص برای ارتش‌اشغالگر در سرزمین‌های ناشناس و بیگانه بهیچوجه قابل پیش‌بینی نیست.

ژنرال علفی اوقات خود را در پادگان می‌گذرانید و مک ناتن نیز به‌نوشتن گزارش‌برای کلکته می‌پرداخت و هیچیک از توفان مهیبی که آنانرا تهدید میکرد اطلاعی نداشتند و دل بآرامش آن خوش کرده بودند. همین امر در موردبسیاری از افسران و سپاهیان که بافغانستان آمده بودند مصداق پیدا می‌کرد زیرا هیچ شناختی از اهالی و آن سرزمین نداشتند. گویی به گردش و سیر سیاحت به کابل آمده‌بودند. با اینحال ما با آنها همفکر نبودیم.

چندروز بعد از ورود ژنرال الفینستون، برنز که می‌خواست از آگاهی ما و اطلاعات من در زبان پشتو و شناختی که از محل داشتم بهره‌برداری کند سرانجام توانست مرا از ستاد بگیرد.

ژنرال علفی گفت:

ـ آه! این سر اسکندر خودش را به چه چیزهایی دلخوش می‌کند! او آجودان‌هایم را از من میگیرد خیال میکند که من می‌توانم دوباره آنها رااز بازار بخرم... نمیدانم او چرا راحتم نمیگذارد.

خودم هم از این تغییر سمت چندان ناراضی نبودم چون کار کردن در ستاد ژنرال علفی مثل زندگی در بخش‌های بیمارستانی بود. برنز نقشه‌هایی برای من در سر می‌پخت: او می‌خواست که من گوشه و کنار آن سرزمین را از زیر پا بگذارنم و ضمن تکمیل زبان پشتوی خود با افراد سرشناس کشور آشنا شوم. در ضمن بایستی ماموریت‌های مشابه موگالا را انجام دهم و روراست بگویم صورت نامه‌رسان پست درآیم و از اینها گذشته چشم و گوش او باشم و در ضمن خیلی چیزها هم یاد بگیرم.

کار را از قراء و قصبات اطراف کابل شروع کردم و با دورانی‌ها وکوهستانی‌ها وباروزکی‌ها آشنا شدم یا بقول برنز نبض مملکت را بدست گرفتم. او میگفت:

ـ میدانی چه عاملی باعث شکست و پیروزی قوای اشغالگر در سرزمین‌های بیگانه است؟ عناصر اطلاعاتی یا مستشاران سیاسی. این ما هستیم که کارهای بزرگی را انجام میدهیم و به عبارتی چشم و گوش و زبان دستگاه می‌باشیم. بدون وجود ما نظامیان کور و کر و لال میشوند.

بهر تقدیر چاره‌ای جز گوش کردن نصایح برنز نداشتم و در سفرهای دور ونزدیک غالبا" ایلدرم و قیلزه‌های دیگر را با خود بهمراه می‌بردم. آنها تاریخچه وآداب ورسوم قبایل را برایم بازگو میکردند و اینکه کدام قبیله در کدام نقطه کوهستان مستقر شده است و چرا؟ ... و یا بچه دلیل کوهستانی‌ها نظر موافق‌تری تا آبیزه‌ها نسبت بما داشتند و چرا؟... تیره‌های دشمن خونی ما کدام بودند و روس‌ها وایرانی‌ها در باره ما چه نظری داشتند و بهترین اسب‌ها را در کدام منطقه میشد پیدا کرد و یا در کجا ارزن کاشت.

خلاصه اینکه در اندک زمانی می‌توانستم از جزئیات زندگی قبیله‌نشینان آگاه شوم. البته ادعا نمیکنم که ظرف چند هفته موفق شدم تا وقوف کامل از افغانستان و مردم آن داشته باشم لیکن شناخت کلی از کابل و حومه آن بهتر

از آن بود که در قصر محصوری بنشینم و دل به کاخ نشینی خوش‌کنم.

وانگهی اگر فراسوی کابل می‌رفتی و پای از آن محدوده فراتر می‌گذاشتی بسی چیزهایی میدیدی‌که به حقیقت نزدیک‌تر بود. در کوهستان‌ها آتش زیر خاکستر نهفته بود و قبایل نافرمان که قلبا" از شاه شجاع متنفر بودند از سر نیزه بریتانیای کبیر نیز بهمان اندازه نفرت داشتند و نیروی اشغالگر ناچار بود قدرت خود را هماهنگ با شاه شجاع در محوطه بالا حصار محدود سازد بایــن مساله ایمان داشتند که سرانجام روزی اکبر خان فرزند دوست محمـد شاه از هندوکش قیام خواهد کرد و روسای قبایل باو خواهند پیوست وهمگی دست بدست هم خواهند داد و شاه شجاع را از سلطنت خلع خواهند کردو در آن صورت فرنگی‌ها یا ناچار خواهند شد از تنگه خیبر بگذرندو یا اینکه در پادگان بمانند و قتل عام شوند.

تنها کسی که قادر بود این شایعات را سرسری تلقی کند شخص ژنرال مـک ناتــن بود که در دفتر شیک و قشنگش می‌نشست و دشمن را دست کم می‌گرفت. در آن ســوی جغد لک و پایین‌تر از آن در حوالی غزنه اخبـار عجیب وغریبی شنیده می‌شـد: اجتماعات و شوراهای قبایل تشکیل می‌گردید وپیغام‌ها با قاصدان تیزتک مبادله میشد و شیوخ و رهبران مذهبـــی آمـاده قیام مسلحانه میگشتند و در تنگه‌ها و گذرگاه‌ها با آتش علامت میدادند. کنایه‌هـا به‌اعتراض‌ها تبدیل میشد و غازی‌های مسلح جرات و جلسات بیشتری درعملیات نشان میدادند و در کوی و برزن آفتابی می‌شدند و ناراحتی‌ها آشکارتر میشد و من از شنیدن این اخبار بخود می‌لرزیدم.

اجازه‌بدهید شمـا را از اشتباه بیرون بیاورم: هرگز فکر نکنید که من علاقمند به رفتن باین ماموریت‌ها بودم. ولی گروگان جوان و ملازمان قیلزه‌ام اجرای عملیات را برایم ساده‌تر میساختند و بصورت چشم و گوش من اخبار دست اول را در اختیارم می‌گذاشتند. آنـها فکر میکردند که نان و نمک‌ملکه انگلستان را خــورده‌انــد پس حاضر بودند بخاطر این کار خون خود را هم بریزند. با اینحال من در لباس بومی افغانی از نگاههای غضب‌آلود وخصمانه افغانی‌ها و زخم زبان آنـها نسبت به بیگانگان ایمن نبودم و گاهگاه نام‌اکبر

خان را بگوش خود می‌شنیدم .

ایلدرم همچنان شهامت و شجاعت مرا می‌ستود و بدیگران معرفی‌میکرد ولی این‌تار گسستنی رشته‌ای نبود که بتواند مرا بخود نگاه دارد. ابتدا در ترس‌ولرززندگی میکردم لیکن پس از معاشرت با هندیان عقاید قضا وقدری آنـان راپذیرفتم و خود را به دست تقدیری که از ازل زندگیم را آنطور که باید سپری شود رقم زده بود، سپردم .

هرقدربر تراکم وغلظت ابرها در تارک قله‌ها افزوده می‌گشت سپاهیان بی‌خیال و بی اعتنا بآنچه انتظارشان را می‌کشید ، ببازی کریکت می‌پرداختند ومک ناتن و ژنرال علفی به‌قلمفرسایی در باره ثبات و آرامشی که درافغانستان بوجود آورده بودند می‌پرداختند و بهمین دل خوش کرده بودند و بخـود تهینت می‌گفتند .

تابستان به کندی سپری می‌شد و قراول‌ها در گوشه و کنار پادگان ودر گرمای خفه‌کننده چرت میزدند و برنز خمیازه‌کشان به گزارش‌های طولانی من گوش می‌داد و یا پس‌از آن به بازار و چشم‌چرانی می‌رفتیم تا اینکه بناگهان دریکی ازاین روزها نامه‌ای از کلکته رسید: مخارج ارتش مستقر در افغانستان سرسام آور است و باید صرفه‌جویی کامل صورت گیرد .

بدبختی آن بود که مک ناتن در آن روزها منتظر دریافت حکم ارتقای خود به سمت فرماندار کل بمبئی بود و شاید همین امر او را نسبت بجریان امور وآنچه درآنجا می‌گذشت ، بی‌تفاوت ساخته بود . در بین تمام راه‌حل‌هایی که برای صرفه‌جویی بفکرش رسیدیکی هم قطع مستمری‌های شیوخ قبایل بودکه آنهمه ژنرال نات از آن واهمه داشت .

در بازگشت از قندهار فهمیدم که سران قبایل قیلزه را احضار کرده و بآنـها اطلاع داده‌اند که بجای ۸۰۰۰ روپیه‌ای که در ازاء نگهبانی از تنگه‌ها و گردنه‌ها دریافـت می‌کردند از این ببعد فقط ۵۰۰۰ روپیه دریافت خواهند داشت .

ایلدرم با شنیدن این خبر چهره در هم کشید و گفت:

ــ فلاشمـن بهادر. . . این موضوع برای شما هم عاقبت خوشی ندارد .

اگر به یک غازی یک خوک بدهید بهتر از این است که جیره او را قطع کنید.

ایلدرم حق داشت چون او مردمش را بخوبی می‌شناخت. سران قبایل قیلزه‌ظاهرا "باخوشرویی پیشنهاد مک ناتن را پذیرفتند وآنگاه بدون اینکه مخالفتی نمایند بگرمی از او خداحافظی کردند و بنزد قبایل خود بازگشتند. سه روز بعد از این جریان کاروان حامل مهماتی‌که بنزدیکی خرده کابل رسیده بود مورد هجوم یاغیان غازی و قیلزه قرار گرفت: کاروانیان قتل عام شدند و حدود یک تن باروت و گلوله نیز بغارت رفت.

مک ناتن از شنیدن این خبر بسیار برآشفته شد ولی فراتر از این‌نرفت. زیرا امکان داشت که با بزرگ کردن موضوع، مساله فرمانداری او به بمبئی منتفی شود و فکر بکری بسرش زد:

ـ بایدبه این قیلزه‌ها درس زندگی داد تادیگر از این غلطها نکنند.

آنگاه تصمیم گرفت بقول خودش با یک‌تیر دو نشان بزند باین ترتیب که برای صرفه‌جویی بیشتر دو گردان مستقر در پادگان کابل را به هند بفرستد و درعین حال اجرای ماموریت تنبیه یاغیان قیلزه را در هنگام عزیمت آنها واگزار نماید.

اما از بخت بد افراد این دو گردان بایستی مسیر خود را گام بگام تا "قندمک" می‌پیمودند و در این حال شورشیان قیلزه از پشت صخره‌ها و فراز کوه‌ها و سوار بر اسب آنانرا مورد حمله قرار می‌دادند و بدتر اینکه سپاهیان ما بخوبی نجنگیدند ونتوانستند ازجلوی مهاجمان درآیند و آنانرا تنبیه کنند.

با اینکه فرمانده خوش قد و بالا و برازنده‌ای چون "سیل" داشتند که می‌گفت اگر سربازی از من ناراضی است می‌تواند مرا با گلوله بزند ولی دم گرم او نیز در عملیات تاثیر چندانی نبخشود و خون زیادی بزمین ریخته شد.

حالب اینکه من درآن پیکارها دو بار شرکت مستقیم داشتم: جریان ازاین قرار بود که برنز بمن‌ماموریت داد تا پیغام شخص ژنرال مک ناتن را به سیل برسانم و او را تشویق کنم که فعالیت بیشتری بخرج دهد و بهتر

بجنگد.

بار اول تجربه‌ای تلخ بود. تفرج کنان تاحوالی قرارگاه "برودفوت" که جناح عقبی سیل را پشتیبانی می‌کرد پیش رفتم. سیل اینک از جغد لک رد شده بود و همه چیز ظاهرا "آرام مینمود که بناگاه گروهی از غازیان شمشیرکشان و فریاد کنان بطرفم هجوم آوردند.

من درنگ را جایز ندانستم: سرم را بروی گردن اسب خواباندم ومهمیز زنان بتاخت فرار کردم گویی که تمام دوزخیان سر در عقبم گذاشته‌اند. با سرعت یک گلوله توپ خود را به قرارگاه برودفوت رساندم از ترس نیمه‌جانی برایم باقی مانده بود. خوشبختانه او متوجه قضایا نشد و پنداشت که ازفرط گرما و خستگی چنان بیحال و بیرمق گشته‌ام. چون برودفوت مردی بود که با ترس و هراس آشنا نبود و در زیر باران گلوله، بارها او را دیدم که بخونسردی داشت شیشه‌های عینکش را پاک می‌کرد.

برودفوت همه را مثل خود می‌پنداشت و باین علت همان شب مرا با نامه‌ای به کابل فرستاد و در آن مدعی شد که امکان پیشروی و عبور از آن منطقه با قوه قهریه وجود ندارد بلکه بایستی بنحوی سبیل شورشیان قیلزه را چرب کرد تا اشکالات رفع شود.

ماجرا را برای برنز تعریف کردم و گفتم که اگر تا اینجا جان بسلامت برده‌ایم بیشتر باین دلیل است که قیلزه‌ها هنوز تمام قوای خود را بسیج نکرده‌اند و اگر فرصت پیدا کنند راه نجاتی نخواهیم داشت و آن زمانی‌است که تنگه‌ها را بکلی مسدود خواهند ساخت.

برنز با تردید مرا می‌نگریست و شاید می‌پنداشت که من از ترس و وحشت دارم موضوع را بزرگ می‌کنم و بهمین خاطر بود که در حضور مک ناتن در برابر گفته‌های وی که سیل و برودفوت را افسرانی نالایق و بی عرضه خواندو اینکه باید الان در جلال‌آباد مستقر شده و راه کابل تا پیشاور را نصف کرده باشند، لب به هیچ اعتراضی نگشود.

بهرحال سیل فلک زده را بحال خود رها کردند و برنز هم که‌میخواست جانشین مک ناتن شود با اظهار این مطلب که "همه جا امن و امان است و

جای نگرانی نیست" غائله را ختم کرد غافل از اینکه این قافله احمقان بخاطر همین سهل‌انگاری ناچار شدند بهای گرانی بپردازند.

یکی دوهفته بعد از این جریان، برنز مرا با نامه دیگری بسراغ سیل فرستاد. سیل همانطور در گل گیرکرده و پیشروی نکرده بود. قیلزه‌ها از هر فرصت استفاده می‌کردند و افراد ما را بگلوله می‌بستند و شایعات آشوب ها و درگیریها به‌کابل نیز رسیده بود. اینک برنز هم دلواپس مینمودولی مک ناتن همچنان خود را بی اعتنا نشان میداد و گویی هیچ چیزی را نمیدید. ژنرال علفی هم کاری نداشت جزاینکه نگاهی باین و نگاهی بآن اندازد و هر چه آنها می‌گفتند تایید کند و مثل بزاخفش سر خود را تکان دهد. برنز دیگر باین نتیجه رسیده بود که این ژنرال، فرماندهی نبود که بتواند آنها را از این مخمصه نجات دهد و دشمن را سرجای خود بنشاند.

این بار اسکورت مجهزی مرکب از ایلدرم و مردان جنگجوی قیلزه رابا خود بهمراه بردم و بآنها گفتم که با سوگندی که خورده‌اید باید بر سر عهد و پیمان باشید و به جنگ دشمنان انگلستان ــ هر چند که هم قبیله‌و هم خون شما باشند ــ بروید. با این خیال هرگز نتوانستم تئوری خود را باثبات رسانم زیرا پس از عبور از چند تنگه متوجه شدم که اوضاع وخیم‌تر از آن بود که در کابل می‌پنداشتند و اظهار داشتم که برای پیوستن به‌سیل هرگز نبایستی روی من حساب شود. در آن طرف جغدلک وضع بسیار آشفته و مغشوش بود. در کوهها، افغانی‌ها بیاری هموطنان خود که مورد هجوم انگلیسی‌ها قرار گرفته بودند، می‌شتافتند و خطر بزرگی مارا تهدید میکرد و آن زمزمه* جهاد مقدس مسلمین بر علیه* کافران فرنگی بود که حتی‌دهقان‌ها را نیز در بر می‌گرفت. همگی می‌خواستند در جهاد شرک کنند و فرنگی‌ها را از سرزمینشان بیرون بریزند. سیل بکلی تنها و بی یاور مانده بو دوامید خود را ازجلال آباد و کابل ــ که خود گرفتاریهای زیادتری پیدا کرده بودند از دست می‌داد.

من این خبر را در پای آتشی که در جاده سرخاب برافروخته بودیم شنیدم و ایلدرم سرش را در تاریکی تکان داد و گفت:

ـ فلاشمن حضور* دورتر نروید که با خطرات بیشتری مواجه خواهید شد. باید به کابل برگردید. نامه سیل را بمن بدهید تا بدست او برسانم. هرچه باشد منهم نان و نمک ملکه انگلستان را خورده‌ام.

پیشنهاد ایلدرم را پسندیدم و نامه سیل را بدستش دادم و خودشبانه باتفاق چهار قیلزه گروگان بطرف کابل براه افتادم. در آنوقت شب تنها آرزویی که داشتم این بود که بین من و افغانها تا آنجا که میتواند جدایی بیفتد و آنها را از من دورتر سازد. افسوس اگر میدانستم که در کابل‌چه حوادثی انتظارم را میکشد خودم را بآب و آتش میزدم و پیش سیل بازمی‌گشتم.

غروب روز بعد به کابل رسیدم. هرگز شهر را باین آرامی ندیده بودم. سایه هراس‌انگیز بالا حصار کوی و برزن شهر را در خود گرفته بود و عابران تک و توکی برآستانه درها ایستاده بودند پچ و پچ میکردند، گوئی دنیاباآخر رسیده بود. هیچ سرباز انگلیسی در شهر دیده نمیشد، پس از اینکه به‌خانه برنز که در وسط شهر بود رسیدم و در زدم و داخل شدم، نفسی براحتی کشیدم. قراولان خانه مستشاری در وسط حیاط گرد آمده و تفنگ‌ها را لای‌پای خود گذاشته و باستراحت پرداخته بودندچند نگهبان هم بالای دیوار درحالی که سر نیزه‌ها را به سر تفنگ‌ها زده و قطار فشنگ بسته و در زیر نور خفیف مشعل‌ها هیبت خوفناکی پیدا کرده بودند، کشیک میدادند و در این میان تنها برنز بود که آرام و خونسرد در اتاقش نشسته و غرق مطالعه بود.

بدیدن من در آنوقت شب و در پوشش کامل افغانها با شگفتی از جا پرید و فریاد کشید:

ـ اوه خدای من... تو اینجا چکار می‌کنی؟...

بطور خلاصه ماجرا را برایش تعریف‌کردم و افزودم که بزودی انبوهی از افغانها باینجا هجوم خواهند آورد. سخنم را قطع کرد و گفت:

ـ پیغام من؟ نامه مرا چه کردی؟ حتما" آن را بدست سیل نرساندی؟

برایش شرح دادم که نامه را به ایلدرم دادم تا بدست سیل برساند. ولی هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که مثل آتش فشانی منفجر شد و این برای اولین بار بود که او را دیدم که از کوره در رفت. فریاد کشید:

ـ خدای من!... تونامه را بدست یک قیلزه دادی؟!

جواب دادم:

ـ این قیلزه یکی از دوستان من است. در ضمن فراموش نکن که اوگروگان ما است.

در حالی که سبیلش از فرط خشم می‌لرزید فریادش بآسمان بلند شد:

ـ مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ مگر نمیدانی به هیچ افغانی، حتی اگر گروگان باشد، نباید اطمینان کرد.

ـ ایلدرم پسر خان است وآدم جنتلمنی است. بهر حال هر چه‌میخواهد باشد،چاره‌ای جز این کار نداشتم.

ـ چرا برای من شعر میگویی؟ زبان پشتو که حرف میزنی و لباس افغانی هم که بتن داری... پس دیگر چه مرگت‌هست؟... ماموریت‌تو رساندن نامه من بدست سیل بود این مزخرفات چیست که بهم می‌بافی؟ من جواب نامه را میخواستم. چه چیزهایی که باید ببینم. فلاشمن تو یک افسر سلطنتی هستی و من نباید بتو هم اطمینان کنم!

با ملایمت گفتم:

ـ گوش کن... اسکندر...

با لحن خشک و قاطعی حرفم را قطع کرد:

ـ سراسکندر... درست صحبت کن!

گویی من واو نبودیم که‌آن الواط‌بازیها را در کابل در میآوردیم. خیره در من نگریست و دور میز چرخید و افزود.

ـ فلاشمن... من دست ترا خوانده‌ام. این اواخر در باره تو خیلی فکرکرده‌ام: آیا باید بتو اطمینان کنم یا خیر... بجایی نرسیدم و این بار دادگاه نظامی در باره تو تصمیم خواهد گرفت.

ـ دادگاه نظامی؟ مقصودت چیست؟

بسادگی جواب داد:

ـ عدم اطاعت از مافوق و تمرد وسرپیچی از دستور و اتهامات دیگر. بهرحال ستوان فلاشمن شما بازداشت هستید: ضمنا " در حال حاضر بازداشتگاه

موقت شما در این خانه است چون بهر حال افغانها مانع رفت و آمد ما از اینجا به پادگان شده‌اند و ارتباط ما را قطع کرده‌اند.

از خوشحالی فریاد کشیدم:

ـ اوه خداوندا... اینهم دلیل پیش‌بینی‌های من. همه مردم در شرق کابل مسلح شده‌اند و خود شهر...

برنز اظهار داشت:

ـ آرامش در شهر حکمفرما است. جنب و جوش مختصر صبح هم بسرعت خاموش خواهد شد.

ای آدم چاخان!... باید او را میدیدید که با گلی که به جا دکمه‌اش فروکرده بود قیافه معلم مصلحی را پیدا کرده بود که دارد شاگرد بی‌انضباط و از زیر کار دررویش را نصیحت می‌کند:

ـ برای شما که در مقابل شایعات حساس هستید و بسرعت تسلیم آنها میشوید شاید شنیدن این نکته جالب باشد که امشب دو پیغام تهدید بمرگ دریافت داشتم و بمن مـژده داده‌اند که تا فردا صبح رنگ زندگی را نخواهم دید. خوب! خواهیم دید.

ـ شاید آنچه را که شایعه می‌نامید روزی در نظرتان بطور واقعی مجسم شود و خود اکبر خان این را با حضور خود بشما اثبات کند.

زهر خندی زد و گفت:

ـ اکبر خان در کابل است. او خودش برایم پیغام فرستاده. فقط از این حیث مطمئنم که او شخصاً" خیال سوئی در باره ماندارد. اگر هم چند اخلالگر این گوشه و آن گوشه آب را گل‌آلود می‌کنند، آنها را تادیب خواهیم کرد. حرفم را باور کنید.

در عقاید خود زیاد پافشاری نکردم چون تهدید دادگاه نظامی هم‌چنان وجود داشت و مصلحت آن بود که اعتراضاتم را درز بگیرم و باتاقم و یابقول برنز به بازداشتگاهم بروم. ولـی از فـرط خشم حال خود را نمی‌فهمیدم و بدترین نفرین‌ها را نثارش کردم. چقدر این مـرد از خود راضی و متفرعن بود! حاضر بودم که تمام حقوقم را میدادم و اورا روی آتش جزغاله می‌دیدم!

هرچند که کمی بعد بدون هیچ مخارجی آرزوی خود را برآورده‌دیدم. همه جریانات بسرعت و قبل از بامداد اتفاق افتاد. چشمانم را در پی یک شب بیخوابی میمالاندم و خروس‌ها به خواندن مشغول شده بودند که صدای همهمه‌ای را شنیدم. هیاهو از دور بطور مبهم بگوش می‌رسید ولی رفته‌رفته صدا واضح‌تر شد: بطرف پنجره دویدم. مه رقیقی بر فراز بام خانه‌ها دیده میشد و قراولان همچنان در اینجاو آنجا به نگهبانی اشتغال داشتند. هیاهو همراه با صدای گام‌ها نزدیک‌تر می‌شدند.

در این لحظه صدای یک فرمان نظامی از حیاط بگوش رسید و طنین قدم‌ها این بار پلکان‌ها را لرزانید و صدای برنز را شنیدم که برادر کوچکش چارلی را کـه‌در یکی از آن اتاق‌ها سکونت داشت بنزد خود فرا میخواند. نیمتنه‌ام‌را تن کردم و کلاهم را بسرگذاشتم و بطرف معرکه روان شدم ودرست در لحظه‌ای که پای به حیاط میگذاشتم صدای انفجاری برخاست و فریادجگر خراشی‌ازپشت دیوار شنیده شد، در را بشدت زیر ضربه گرفتند و آنگاه گروه بیشماری را دیـدم که از لابلای خانه‌های مجـاور بدانجا حمله ور شده‌اند. مهاجمان ریشو که خنجرهایی بدست داشتند سعی میکردند تا نگهبانان روی دیوارها را از پـای در آورده و خود را بداخل حیاط برسانند اما با حملـه متقابل قراولان فریادکنان و ناسزاگویان به عقب می‌نشستند و باز یورش خود را از سر می‌گرفتند.

ولـی خوب که دقت میکردی متوجه می‌شدی که آنها قصد تصرف آنجا را ندارند بلکه‌با بلند کردن خنجرها و مشت‌های گره کرده میخواهند مدافعان را بترسانند. در ایـن لحظه برنز شاداب و سرحال در روی پلکان ظاهر شد (درست مثل جنتلمنی که برای هواخوری در آن صبح زود میخواهد به تفرج برود!) نگاهی به نگهبانان که سلاح بدست آماده تیراندازی بروی مهاجمان بـوده‌انـد انداخت و بدرجـه داری که فرماندهی ستون را به عهده داشت گفت:

ــ حویلدار (گروهبان) تیراندازی نکنید. تا چند دقیقه دیگر همه چیز روبراه خواهد شد.

در جواب او جمعیت تظاهر کننده فریاد کشید:

ـ مرده باد اسکندر!... مرگ بر خوک فرنگی!

برادرکوچک برنز و برودفوت نگران و لرزان کنار اسکندر ایستاه بودند ولی او خونسرد و بی اعتنا جمعیت را نظاره می‌کرد و دم برنمیآورد.

آنگاه در حالی که به سبیل‌های نازکش دست می‌کشید با زبان پشتو به ایراد سخنرانی پرداخت. ابتدا صدایش می‌لرزید ولی پس از ادای چند جمله که کابلی‌ها هم آرام شدند گفتگویش واضح‌تر گشت و بطور خلاصه‌شمه‌ای از کارهایی که برای آنان کرده بود برشمرد واینکه هیچ بدی بآنان نکرده و برایشان همیشه یک دوست بوده است.

چنین بنظر میرسید که اسکندر توانسته باشد آنانرا رام سازد ولی‌طبع گزافه‌گوی او کار خود را کرد و چند جمله نابجایی از دهانش پرید و همین کافی بود یکی از افغان‌ها با فریادی خود را به اولین نگهبان مستقر درروی دیوار برساند و درست در این دم از میان جمعیت شلیک گلوله‌ای برخاست و نگهبان بزمین افتاد و قراول دیگر افغان مهاجم را در روی دیوار از پای درآورد و در یک چشم بهمزدن جنگ مغلوبه شد و افغان‌ها مشغول بالاآمدن از دیوار شدند.

حویلدارفرمان شلیک داد و در یک آن همه چیز بهم ریخت. افغان‌ها با کارد و خنجر بجان سربازها افتادند و آنها نیز باسر نیزه بدفاع از خود پرداختند.

درآن‌گیرودارمن برادفوت را دیدم که برنز را هل داد و او رابداخل خانه انداخت. دیگر جای درنگ نبود و منهم بدنبال آنها بدرون رفتم و در را پشت سر خود بستم در حالیکه ده دوازده نفر غازی آن را داشتنداز پاشنه در می‌آوردند.

خدا را شکر که در کلفت و محکم بود وگرنه در همان پنجدقیقه اول تماما" قتل عام شده بودیم. کلون در راه هم انداختم. اینک چنان در را می‌کوبیدند که‌گویی ما در جعبه‌ای گیر افتاده بودیم و هیولاهایی با تخماق به آن می‌زدند تا ما را از داخل به بیرون بکشانند.

در ایـن لحظـه غریو دو شلیک متوالی در حیاط شنیده شد. صـدای هیاهو کمتر شد و آنگـاه بانگ سر گروهبان را شنیدیم که به مدافعان فرمان میداد بداخل منزل عقب نشینی کنند. بخود گفتم این عقب نشینی تاکتیک خوبی برای حمله مجدد است. بـهر حال در مخمصه‌ای گرفتار شده بودیم که امید زیادی به زنده ماندنمان نداشتیم.

اینک همگی درمدخل تالارجمع شده بودیم و اسکندر با همان خونسردی گفت:

ـ جیم... چند نگهبان در حیاط هستند؟

برودفوت جواب داد:

ـ دوازده نفر قربان...

ـ بسیارخوب، کافی است. خدمه را هم با ما سه‌نفر با آنها جمع‌کنید اوه فلاشمن... دوست عزیز... خوب خوابیدی؟ از اینکه باین وضع وحشیانه از خواب بیـدارت کردند، معذرت می‌خواهم. بله... پس روی هم بیسـت و پنج نفر می‌شویم.

برودفوت در حالی که طپانچه‌هایش را آزمایش کرد گفت:

ـ این که خیلی کم است. میدانید تا ساعتی دیگر تمام کابلی‌ها باینجا می‌ریزند و ما نخواهیم توانست با آنها مقابله کنیم جناب اسکندر.

گلوله‌ای از شیشه پنجره گذشت و بدیوار مقابل خورد و ابری از گردو خاک بلند کرد. همگی، بجز برنز، سرشان را دزدیدند:

ـ چرا یاوه می‌بافی. نگهبان‌ها را با خودت ببر و هر کدام را درموقعیت مناسب مستقر کن، آنها که اسلحه کافی ندارند... آنوقت ببین که چه‌بلایی به سرشان می‌آوریم. فقط باید چشم‌هایت را باز کنی و عقلت را بکار بیندازی.

برودفوت کند و سنگین براه افتاد و دقایقی بعد چند سرباز هندی را با خود از پله‌ها بالا آورد. اسکندر بدیدن آنها فریاد کشید: شاباش! "این خر بی شعور همه چیز را با شوخی و لودگی از سر باز می‌کرد. دستی به‌پشت من زد و گفت:

ـ راستی از اینکه باین زودی به کابل برگشتی چه احساسی داری؟

سعی کردم باو توضیح بدم که اگر به حرفهای من توجهی کرده بودالان دراین موقعیت‌ناهنجار قرارنداشت . ولی مستشار سیاسی ارتش بریتانیاسفیهانه خندید و گفت :

ــ فلاشمن . . . نفوس بد نزن .من قادرم این پایگاه را با دو نگهبان و یک دربان حفظ کنم .

از بالای سر ما صدای تیراندازی شنیده شد :

ــ می‌بینی برودفوت دست بکار شد . بیا چارلی برادر کوچولویم بیا کمی بازی و تفریح کنیم .

سپس دست برادرش چارلی را گرفت و پله‌ها را چهار تا یکی بالارفته و مرا در آنجا تنهاگذاشتند .از سر خشم فریاد کشیدم :

ــ پس دادگاه نظامی چه شد ؟

ولی سراسکندرخود را به نشنیدن زد . ببالا رفتم و در نهایت حیرت متوجه شدم که‌گویا نقشه برنز با موفقیت روبرو شده و بیست‌تایی نعش افغانی درحیاط‌افتاده ومابقی مهاجمان به پشت‌بام‌های مجاور عقب نشینی کرده‌اند . پای یکی ازجوان* ها یا سربازان هندی تیر خورده است . صدای ناله و نفرین هنوز شنیده میشد . برنز از پنجره نگاهی به بیرون افکند و با خوشحالی‌گفت :

ــ عالی است (باهوت* اشها) یعنی خیلی خوب‌است) چارلی می‌بینی‌چه جور فلنگ‌را بستند . الان ژنرال علفی دلش شور میزند و قوای امدادی رابرای کسب اطلاعات باینجا می‌فرستد .

چارلی کوچولو پرسید :

ــ پس کی می‌آیند ؟

ــ می‌آیند . همین الان سروکله‌شان پیدا میشود . حداقل یک یا دو گردان می‌آیند . منم اگرجای‌او بودم همین کار را میکردم . ولی ژنرال علفی در این مواقع فقط یکی دو جوخه می‌فرستد ، اینطور نیست برودفوت ؟

برودفوت که کنار پنجره دیگر کمین‌کرده بود ، در حالی که تیری شلیک می‌کرد جواب داد :

ــ بله . . . فقط خداکند اقلا" یک جوخه بفرستد . . .

برنز گفت :

ـ آرام باش خانم . . . آرام . . . بیا فلاشمن . . . بیا تو هم یک اسلحه بگیر و چند تایی تیر هم تو در کن . فکر می‌کنم ، ژنرال علفی تا دو ساعت دیگر نیروی امدادی اعزام خواهد کرد و ما تا سه ساعت دیگر از اینجا بیرون خواهیم رفت . در این یکی شک ندارم برودفوت .

طبیعی بود که برنز در این مورد هم اشتباه می‌کرد . ژنرال علفی حتی یک نفر را هم باین معرکه نفرستاد . تا آنجا که من میدانم او بقول معروف ککش هم نگزید و اگر در این غائله فقط یک دسته کوچک امدادی فرستاده بود همه چیز تمام میشد و جمعیت مهاجم پراکنده می‌گشت ولی آشوبگران که دیدند هیچ قوای کمکی برای ما نرسید ، جری تر شدند و بار دیگر مثل مور و ملخ حمله را آغاز کردند و از درو دیوار بالا رفتند و حتی از حیاط عقبی به اصطبل نفوذ کردند . مهاجمان را زیر آتش گرفتیم و کار بجایی رسید که من بدست خود سه تن را از پای درآوردم که یکی از آنها بسیار تنومند و شکم گنده بود و برنز بدیدن وی گفت : " فلاشمن . . . قلمی‌ترها را انتخاب کن ، این یکی که بهر حال خودش از در تو نمیآمد " اما ساعتی بعد خوش خلقی و لودگی سر اسکندر برنز از میان رفته بود چون دیگر سرش را هم نمی‌توانست بالا بیاورد و گلوله از چپ و راست زوزه کشان رد میشد .

دراین فاصله غازی‌ها طویله را بآتش کشیده و دود همه جارا پوشانده بود . چشم‌هایمان می‌سوخت و از ورای پرده دود بدشواری قادر برویت پادگان بودیم . هیچ کسی بیاریمان نمیآید و من فکر کردم کارمان در این تله‌سوزان تمام است . غریو آشوبگران بلندتر و گوشخراش‌تر شده بود و بعضی ازمزدوران محلی آشکارا وحشت کرده و دست و پای خود را گم کرده بودند . برنزاخم آلود و گرفته در گوشه‌ای کز کرده بود . با لحنی اندوهناک بمن گفت :

ـ خدا این ژنرال علفی را لعنت کند . چرا کاری نمیکند . صدای تیراندازی را گوش کن . . . بالاخره اینها توانسته‌اند از جایی توپ و خمپاره گیر بیاورند .

او حق داشت : صدای سلاح‌های سنگین از بیرون واضح‌تر شنیده میشد .

گلوله‌ها در دیوار می‌نشستند و گچ و خاک را بسر و رویمان می‌ریختند. بناگاه یکی از جوان‌ها یا مزدوران محلی فریاد وحشتناکی کشید و عقب عقب رفت و خون اززیر پیراهنش بیرون زد. برنز که می‌کوشید برادرش را دلداری دهد گفت:

ـ چارلی جان... حالا دیگر جنگ دارد مغلوبه می‌شود.

چارلی لبخند تلخی زد. طفلک از ترس رنگ برو نداشت. برنز پرسید:

ـ فلاشمن... چند تا فشنگ داری؟

من شش فشنگ داشتم و در شمارش معلوم شد که مجموعا" فقط چهل فشنگ برایمان باقی مانده است. برنز از برودفوت که پشت پنجره سنگر گرفته بود سوال کرد. او فریادی کشید که من مفهومش را نفهمیدم. آنگاه بسختی از جا بلند شد و در نهایت وحشت لکه سرخرنگی را بروی پیراهنش دیدم که رفته رفته پهن‌تر میشد. برادفوت تلوخوران بطرف حیاط رفت و با سربمیان آجرها افتاد و صدای برخورد پیکرش همراه با فریاد جنگجویان شنیده شد. شلیک گلوله که دقیقه‌ای قطع شده بود، از نو آغاز گشت. از پشت طویله که دودوآتش بر میخاست صدای کوبیدن درها با اجسام سنگین شنیده‌می‌شد.

برنز از پنجره تیری انداخت وسرش را پایین گرفت سپس با یک جست خودش را بکنار من رسانید و درحالی که با فوتی دود لوله طپانچه‌اش رابهوا می‌فرستاد اظهار داشت:

ـ چارلی، فلاشمن، فکر میکنم وقت جیم شدن رسیده باشد.

فریاد کشیدم:

ـ آخر بکدام جهنم دره می‌توانیم برویم؟

ـ بیرون از اینجا عزیزم. چارلی برو باتاق من وچند دست لباس‌افغانی از آنجا بردار و بیاور. خونسرد باشید همه چیز درست میشود.

چارلی رفت و او رو بمن کرد و ادامه داد:

ـ امید زیادی باین حمله ندارم ولی کار دیگری هم نمیتوانیم بکنیم. باید از در عقب برویم. دود درآنجا غلیظ شده و توی آن شلوغی می‌توانیم فرار کنیم. آه! متشکرم‌چارلی. حال بگو حویلدار بیاید اینجا.

هنگامی که حضرات مشغول تعویض لباس بودند برنز باحویلدار به‌گفتگو پرداخت وحویلدار وعده‌مبداد که غازی‌ها هیچکاری باو و سربازانش نخواهند داشت آنــها فقط‌فرنگی‌ها را میکشند و موقعی که وارد خانه شدند دست به غــارت امــوال و اثاثیه میزنند و سپس راه خود رامی‌گیرند و پی کار خویش می‌روند. در پایان اضافه کرد:

ــ صاحب... شــما بـهتر است هر چه زودتر اینجا را ترک کنید چون آنـها بخون شما تشنه‌هستند. تا دیر نشده فرار کنید. دست خدا بـهمراه‌شما.

برنز درحالی که دست او را بگرمی می‌فشرد اظهار داشت:

ــ خداوند تو و سربازانت را درکنف حمایت خود بگیرد. شاباش‌بدرود حویلدار. خوب، فلاشمن آماده شده‌ای؟ یاالله بچه‌ها راه بیفتید.

برنز در جلو و من در عقب از پله‌ها پائین آمدیم و از راهرو گذشتیم و در جهت آشپزخانه براه‌افتادیم. توفال‌های سمت راست بزمین ریخته‌بودند. نگاهی دزدانه به حیاط انداختم: اوه خدای من! آنجا جای سوزن انداختن نبود و غــازی‌ها در آن لــول می‌زدند. پس از اینکه خود را بدر آشپزخانه رساندیم برنز گفت:

ــ بسیار خوب، بموقع خود را نجات دادیم.

موقعیت مطبخ برای من روشن بود و به پشته‌ای مشرف می‌شد که درآنجا حعبه‌های زباله را می‌گذاشتند و اگر خودمان را تا آنجا میرساندیم میتوانستیم خود را نجات یافته قلمداد کنیم. برنز در را بآرامی باز کرد و گفت:

ــ خوب بچه‌ها زود بجنبید.

ما دولا دولا از پشت سر او حرکت کردیم. در حیاط خلوت کسی‌دیده نمیشد. در پشت دیواره‌ها نیز احدی وحود نداشت. دود متراکم پیچ وتاب می‌خوردوحمعیت دربیرون هیاهو می‌کرد و صدای فریاد لحظه‌ای قطع نمیشد. برنز بتندی گفت:

ــ فلاشمن... در را ببند... حالا دیگر ما باید از روی پشته‌خودمان را بروی مردم بیندازیم!

این گفت و با یک جست خو را بروی حمعیت انداخت در حالی که‌بزبان

پشتو شروع به گفتن دشنام و ناسزا نمود:

ـ راه را باز کنید برادران... این خوک‌های فرنگی را باید نابودشان کنیم، اجلتان رسیده ای بدبخت‌ها. راه بدهید برادران. مرده باد اسکندر خائن!

حقه او را فهمیدم و بزودی در میان گروهی از غازی‌ها گیر افتادیم‌که همه کنجکاوانه نگاهمان می‌کردند. چند دقیقه بهمان حال از میان سیل‌جمعیت راه خود را باز می‌کردیم و به پیش می‌رفتیم.

اینک افغان‌ها را میدیدیم که تمام باغچه را اشغال کرده بودند و طویله هم در آتش می‌سوخت. بناگاه صدای مهیبی برخاست و افغانی‌ها با فریاد شادی بطرف دری که از جا کنده بودند، هجوم آوردند وما از میان دود و آتش کوره راهی به بیرون پیدا کردیم. آنچه باعث هراس من شده بودرنگ پوست چارلی برادر کوچک برنز بود که بپوشیدن لباس‌های گل و گشاد افغانی عادت نداشت و نمیتوانست‌خود را در آن جمع و جور کند. خوشبختانه صورتش را بخوبی پوشانده بود و همین بماکمک کرد تا ازآن مهلکه خود را نجات دهیم. جمعیت هیجان زده که اختیار از کف دست داده بود بطرف دروازه‌ای که داغان شده بود میدوید تا هر چه زودتر فرنگی‌های کافر رابچنگ آورد و سزایشان را کف دستشان بگذارد.

اسکندرمکاردرحالی که بروی خرابه‌های خانه‌اش تف می‌انداخت گفت:

ـ از این ببعد سگ‌های ولگرد خرابه‌های خانه فرنگی‌ها را آبیاری می‌کنند!

و همه‌از شنیدن این لطیفه بخنده افتادند. بعد رو بمن کرد و گفت:

ـ تا اینجا هم بد نشد. حال باید با ژنرال علفی حساب خود راتسویه کنیم. چارلی تو هم مثل فلاشمن راه برو و سرت را بالا بگیر. آهان بارک الله!

باین ترتیب وارد خیابان شدیم. برنز مثل یک یوسف زایی (قبیله‌قدیمی افغانی) واقعی با خشونت راه خود را می‌گشود و همچنان دشنام میداد وپیش می‌رفت. چند بار خواستم باو تذکر بدهم که کمی کوتاه بیاید ولی بین من واو فاصله زیاد بود و نمیتوانستم خود را به وی برسانم. اینک به انتهای

خیابان رسیده بودیم وهر چند که جمعیت در آنجا نیز زیاد بود ولی‌جنب وجوش مهاجمان را نداشتند و تنها به نظاره اوضاع پرداخته بودند. اکنون فاصله‌ما با پادگان چندان نبود و با چند جست و پرش می‌توانستیم خود را بآن برسانیم. اما برنز آدمی عادی نبود و منهم قلبم گواهی میداد که او بالاخره کارها را خراب خواهد کرد.

پس از اینکه به ته خیابان رسیدیم برنز لحظه‌ای درنگ کرد و سپس برگشت تا نگاهی به پشت سرش بیندازد و بار دیگر با همان لحن شوخ و مسخرماش فرنگی‌ها را بباد دشنام بگیرد. میدانم که او می‌خواست بعدها در جمع زنان افسران بادی بگلو بیندازد و اینکه چطور افغانها را دست انداخته وچقدر بخودش دشنام داده از شیرینکاریهایش تعریف کند و آنها را بخنده اندازد. لیکن همانطورکه‌حدس زده بودم روغن داغش را این بار زیاد کرد. بازهم ناسزاهایی نثار فرنگی‌ها کرد و بعد در گوش چارلی چیزی گفت و هر دو به قهقهه خندیدند.

بدبختانه این یکی را دیگر برنز کور خوانده بود: چون افغانها هرگز عادت ندارند که باین وضع در کوی و برزن جلف بازی در آورند و قاه‌قاه بخندند و همین حس کنجکاوی افغانها را برانگیخت. در این لحظه خودم یک افغانی را دیدم که بیک دست برنز و بدست دیگر چارلی را گرفت وتا بخودآمدم یک افغانی قوی‌هیکل دست بصورت برنز برد و روپوش او را کنار زد. برنز با عصبانیت گفت:

ـ گمشو! دستت را بکش.

آن مرد خنده‌ای کرد وجواب داد:

ـ ماشاالله.. برادران... این خود اسکندر برنز است!

دمی سکوت برقرار شد و سپس فریاد جمعیت بهوا برخاست.

غازی تنومند قمه خیبرش را بیرون کشید. برنز با یک فن سریع چنان دست غازی‌را پیچاند که فریاد او از درد بآسمان بلند شد اما بسرعت برق ده‌دوازده‌نفرافغانی بسرمان ریختند و دستگیرمان ساختند. چاره‌ای جزجنگ وگریز برایمان نمانده بود. چنان با مشت بصورت یک غازی زدم که تعادل

خود را از دست دادم ولی بسرعت خنجر را کشیدم و بدفاع پرداختم. اینک چند نفری شمشیر کشان در برابرم صف کشیده بودند و من با تهدید تیغه خنجرآنها را به عقب می‌راندم. در این لحظه برنز را دیدم که با همان غازی قویهیکل در حال جدال است و عجیب اینکه او را زخمی ساخته بود: بناگهان فریاد کشید:

ــ چارلی، بدو... فرار کن!...

یک کوچه باریک در آنجا بود که چارلی جوان می‌توانست از آنجا برود و خود را نجات دهد. لیکن با چهره پریده‌از ترس بر جای میخکوب شده بود و از جا تکان نمیخورد. اینک برادرش بین اوومهاجمان سدی شده و مانع از نفوذ آنها بداخل کوچه می‌شد. یک افغانی خود را بروی او انداخت و اسکندر و او در گیر شدند و در همانحال داد کشید:

ــ برادرجان... چارلی گفتم که فرار کن!

ولی چارلی مبهوت در همانجا ایستاده بود و گویی خشکش زده بود. باز برنز بانگ برآورد:

ــ چارلی... ازت خواهش می‌کنم فرار کن.

و این آخرین گفته‌های اسکندر برنز بودند. چون پس از آن تیغه‌خنجری بر شانه‌او فرود آمد و خون از محل اصابت آن فوران زد. در یک‌چشم‌بهمزدن جمعیت عصبانی و لجام گسیخته بروی او ریختند و ده‌ها تیغه خنجر پیکر وی را تکه تکه کردند (بر طبق اسنادی که بجا مانده مرگ برنز و برادرجوانش را در اثر خیانت یکی از همراهانش بنام کشمیری مسلمان میدانند که بقرار اطلاع او آندو برادر را از قرارگاهشان بیرون کشانید و بدست غازی‌ها سپرد و از آن پس دیگر خبری از آنها بدست نیآمد. ولی به ترتیبی که فلاشمن حکایت میکند این ماجرا به واقعیت‌نزدیکتر است)

چارلی فریاد جگرخراشی کشید و بطرف نعش برادر دوید لیکن قبل از اینکه بتواند خود را بآن برساند او نیز در اثر ضربات متعدد از پای درآمد.

من درآن گیرودار توانستم کسی را که بمن حمله کرده بود بخاک اندازم و خود بطرف کوچه باریک بدوم. اما یک غازی با سرعت زیادی خود رابمن

رسـانیـد و در حالی که فریادهای هول‌انگیزی برمی‌کشید با حمله برق‌آسایی بزمینم انداخت . در یک آن خود را در چنگ افغانـها گرفتار دیدم ، بسرعت ازجا بلند شدم و بدیوار تکیه دادم . تیغه سلاح‌های برنده آنان درچشمانم تلالو خیره کننده و وحشتناکی یافته بودند . نومیدانه کوشیدم تا با آخرین تلاش آنـها را بتـرسانـم و از خود دور کنم ولی جز صدای دشنام و ناسزا چیزی بگوشم نرسید . بـناگاه ضربه شدیدی به شکمم خورد و از پای درآمدم و درآن حال هجوم امواج انسانی را بر روی خود دیدم و باران مشت و لگد بر سر و رویم باریدن گرفت .

زیرلب گفتم: "اوه خدایا اینـهم آخر و عاقبت من!" ونمیدانم چرا در آن واپسین دم حیات ماجرای کتک‌کاری با بچه‌های مدرسه راگبی بیادم آمد که‌زیر دست و پای همشاگردی‌هایم افتاده بودم . شیئنی سنگین و پولادینی‌به سرم اصابت کرد و دیگر هیچ نفهمیدم . . .

* * *

۴

هنگامی که بهوش آمدم احساس کردم که در کف اتاقی افتاده‌ام وسرم ازدرد مثل کوه سنگین شده است و تا خواستم آن را بلند کنم فریادی‌کشیدم چون خون دلمه بسته سرم را به خاک چسبانده بود.

نخستین چیزی که نظرم را جلب کرد یک جفت چکمه چرمین و زیبابود که در سه قدمی‌ام قرار داشت. نگاهم را از آنها ببالا بردم: شلوار و ردای سیاه و دودست استخوانـــی و انگشتی که در کمربندی فرو رفته بود و صورتی با چشم‌های خاکستری و لبخندی از زیر کلاه نقابدار... من با این سروصورت بخوبی آشنا بودم چون آنرا در موگالا دیده بودم و هماندم بخود گفتم ای آدم بداقبال از این بدتر چه می‌خواستی! چون آن مرد گلشاه بود!

گلشاه دو قدم بجلو آمد و با نوک چکمه‌ها به پهلویم کوفت. اولیـــن کلماتی که بزبان راندم این بود:

ـ من زنده‌هستم!

گلشاه گفت:

ـ البته در حال حاضر!

سپـــس در کنـــارم چمباتمه زد و برویم خیره شد و خنده گرگ مانندش دهانش را تا بناگوش باز کرد.

ـ فلاشمن بگو ببینم چه احساسی ‌از مرگ داری؟

با لکنت زبان گفتم:

ـ مقصودتان را نمی‌فهمم.

با انگشتش به بیرون اشاره کرد و گفت:

ـ آنجا در خیابان ده قمه تیز داشتند گلویت را ازهم می‌دریدند که باشاره من ازکشتن تو صرفنظر کردند وگرنه تو هم سرنوشت اسکندر برنز را پیدا کرده بودی. راستی میدانی چه بلایی سر آن بیچاره آوردند. درست بگویم هشتاد و پنج ضربه قمه بدنش را تکه تکه کرد. تو هم مرگ را از نزدیک بچشم خودت دیدی. خوب بگو ببینم ازآن دنیا چه خبر؟

هیچ جای‌خنده نبود. نگاه هیولاوار او لرزه بر پیکرم می‌انداخت ولی چاره‌ای جز جواب نداشتم:

ـ وحشتناک بود.

ازخنده به عقب پرت شد. وطنین قهقهه‌اش دیوارها را بلرزه درآورد درآن هنگام بود که فهمیدم بجز من و او در آن سردابه تاریک ده دوازده نفر غازی نیز وجود دارند که آنها هم برای خوشایند رئیسشان شروع بخنده کردند. چنان قیافه‌هایی داشتند که صد رحمت به گلشاه. پس از آنکه گلشاه حالت جدی خود را باز یافت بکنار من آمد و خم شد و گفت:

ـ بلایی بسرت بیاورم که آرزو کنی کاش مرده بودی و بچنگ من‌نمیافتادی.

سپس تفی بصورتم انداخت. بوی گند سیر مشامم را آزرد. خواستم از جا بلند شوم و از او بپرسم که پس چرا جانم را نجات داده است. تقلایی هم کردم ولی او مرا با خشونت بزمین انداخت گویی اندیشه‌ام را خوانده‌بود.

ـ می‌خواهی بدانی‌چرا از مرگ نجاتت دادم؟

بهترآن بود که بیش از آن ندانم و خود را از وضع موجود راضی‌نشان دهم.

ـ بهر حال من زندگی دوباره خود را مدیون شما هستم. شما و تمام کسانی که در این کار شرکت داشته‌اید پاداش خواهید گرفت و...

خندید و گفت:

ـ چطور؟ او را بلند کنیم ببینم.

چند نفری بسرم ریختند و روی پاهایم نگاهداشتند و در همانحال دست‌هایم را در پشت می‌پیچاندند. بآنها گفتم اگر مرا به پادگان ببرند پاداش عمل نیک خود را میگیرند و دیگر کسی کاری بکارشان نخواهد داشت که بار دیگر شلیک قهقهه شان درو دیوار را بلرزه در آورد.

ــ اگرانگلیسی‌ها می‌خواهند چیزی بدهند باید آن را از خون‌خودشان مایه بگذارند و تو اولی آنها هستی.

ــ آخر من چکارکرده‌ام؟

ــ هیچ فکر کرده‌ای که چرا مانع کشتن تو توسط غازی‌ها شده‌ام؟ لابد خیال کردی که فقط می‌خواستم جان کثیفت را از مرگ نجات دهم؟ و برای حفظ پیمان دوستی تو را وثیقه کنم؟

بعد در حالی که صورتش را بمن نزدیک می‌کرد با خشم اضافه نمود:

ــ خـوک بچـه یادت رفت که چه بلایی سر نریمان آن دختر بیچاره آوردی؟ شما کثافت‌ها وقتی که بفکر عیاشی می‌افتید پرده‌ای جلوی چشمانتان را می‌گیرد و همـه را از یاد می‌برید. همه‌تان سروته یک کرباسید. شماها را می‌گویم، فرنگی‌ها را. شماها فکر می‌کنید که می‌توانید همه چیز ما راتصاحب کنید و باختیار خود در آورید خواه اینها شرف و افتخار و ناموس و جان‌و مال و میهن ما باشد و آنگاه همه را زیر پایتان اندازید و لگدمال‌کنید. مـا مردها هم که داخل آدم نیستیم، اینطور نیست؟

بعد از اینکـه هر کار که دلتان خواست انجام دادید و پس از اینکـه ثروت و ذخائر مـا را غارت کردید و ناموس ما را بباد دادید آنوقت خنده مستانه سرمیدهید و شانه‌هایتان را بالا می‌اندازید. کثافت‌های بی اصل‌ونسب!

گلشاه‌کف بلب آورده‌بود و از خشم می‌لرزید. کوشیدم تا آرامش کنم:

ــ من باو هیچ جسارتی نکردم..

سیلی محکمی بصورتم زد. چشمان خون پالایش را بسویم گرداند و در این لحظه پنداشتم که کارم تمام است. در حالی که بسختی جلوی خود را می‌گرفت تا مرا بقتل نرساند گفت:

ــنریمان اینجا نیست وگرنه حالیت می‌کردم. من فقط باو می‌گفتم بیا

این عوضی مال تـو. آنوقـت میدیدی که نریمان با چه شکنجه‌ای روانه آن دنیایت میکرد. ما برای تو نقشه‌ها کشیده‌ایم.

گفتم:

ـ لطفا" بحرف‌هایم توجه بفرمایید. من خود مطمئنم که مرتکب هیچ عمل خلافی در مورد ایشان نشده‌ام ولی اگر هم فکر می‌کنید که من کـاری کرده‌ام ازصمیم قلب معذرت می‌خواهم. من نمیدانستم که شما تعلق خاطری باین دختر دارید.. خدا مرا لعنت کند! بـهر حال شخصا" حاضرم جزای‌کارم رابا نقدینه بدهم. مـن افسری پولدارم و باندازه یک شاهزاده "پول و طلا دارم.

آنگاه باو پیشنهاد دادم که هرچه خونبهای من را میخواهد بزبان بیاورد تا دراختیارش بگذارم وشاید با این کار اهانتی که باو روا شده جبران شود.

لحظه‌ای بفکر فرو رفت و بعد گفت:

ـ خوب... خوب... ادامه بده ببینم. شیرین صحبت می‌کنی. یاالله حرف بزن.

می‌خواستم وارد معامله شوم که از پوزخند گلشاه دانستم که او دارد مرا دست می‌اندازد و ناچار خاموش شدم.

ـ ببین فلاشمن باز ما به‌جای اول برگشتیم. خیلی دلم میخواست فرصت داشتم وریز ریز جانت را می‌گرفتم. ولی وقت تنگ است. ما آدم‌های عجولی هستیم و کارهای زیـادی داریم کـه باید انجام دهیم. با اینحال تو باید فرصت این را داشته باشی که در موقع جان دادن بمن بگویی چه حالی‌داری. من این مهلت را در اختیارت می‌گذارم. او را از اینجا ببرید!

غـازی‌ها مرا در راهرو بدنبـال خود کشاندند و بردند. شروع بداد و فریاد کردم و استغاثه و التمـاس نمودم و هـر اسمی را که بخاطرم می‌رسید بزبان آوردم تـا دل سنگش را نرم کنم. او همانطور که تند تند در جلوی من راه می‌رفت هیچ توجهی بناله‌هایم نمیکرد و بناگهان دری را باز کرد و غـازی‌ها مرا بآنجا هل دادند. نگاهی باطراف خود کردم سردابه‌ای بود با سقفی کوتاه که رویهم تمام طول و عرض آن به سی‌متر نمیرسید. انتظارداشتم

که اتاق شکنجه باشد و انواع و اقسام وسایل اشگلک و زجر و آزار در آن وجود داشته باشد لیکن هر چه چشم انداختم هیچ چیز ندیدم، اتاقی لخت و برهنه بود. تنها چیزی که آنرا از سایر اتاق‌ها متمایز می‌کرد گودالی به قطر ده پا و شش پا عمق در وسط آن سرداب بود. از نم و رطوبت و آب کف گودال خبری نبود و فقط در دیوارههای آن سنگ‌هایی که تازه‌کار گذاشته بودند و من دلیل آنرا نمیدانستم، نظرم را بخود جلب کردند. گلشاه رو بسویم کرد و گفت.

ــ فلاشمن . . . تو مردی هستی قوی و با دل و جرات.

یکباره از کوره در رفتم و فریاد کشیدم:

ــ خدا ترا به مرض طاعون گرفتارت کند. بعدا" پشیمان خواهی شد.

ــ پرسیدم که آدم با دل و جراتی هستی؟ جوابم را بده یا می‌گویم که زبانت را از حلقت بیرون بکشند.

در این لحظه یکی از غازی‌ها آرواره‌ام را در دست بزرگ و پشمالودش گرفت و خنجرش را بیرون کشید و منتظر دستور ماند. فهمیدم که جای‌چون و چرا نیست. بزحمت گفتم:

ــ آره هستم غول بی شاخ و دم.

ــ خیلی دلم‌می‌خواست شک می‌کردم. ما در گود شاهد اجرای دو نمایش جالب بودیم که آنها هم می‌گفتند دل و جرات دارند. حال ببینم تو چه می‌کنی. سپس رو بیکی از افغانها کرد و گفت:

ــ منصور را صدا کن.

بعد بطرف من برگشت و ادامه داد:

ــ باید کمی در باره‌این نمایش جالبی که شاهد آن‌خواهی بود توضیح بدهم. منهم در این نقطه دنیا این سرگرمی را برای افسران بریتانیای‌کبیر فراهم کرده‌ام. مبتکر و طراح آنهم خودم هستم. البته تو هم در این بازی شرکت داری و چاشنی و نمک آن تو هستی. آه! منصور آمدی؟ بیا نزدیک‌تر.

منصور که بهتر است او را موجود نتراشیده و نخراشیده‌ای بنامم وارد صحنه شد. نگاهی به سرتاپای او انداختم و بخود گفتم: " آیا او آدم است؟"

براستی که نسبت بانسان بودن منصور شک کرده بودم چون طول قد او به‌یک متر هم نمی‌رسید. قیافه مخوف و وحشت انگیزی داشت پهنایش باندازه طولش بود و بازوان ستبر و پر عضله و گره دارش از نیروی فراوانش حکایت می‌کرد و سینه‌اش دست کمی از گوریل‌ها نداشت و دو پا مثل دو ستون‌قطور قامت او را استوارنگاه می‌داشتند. هر چه کردم نتوانستم گردنش را تشخیص بدهم. صورتی زرد و بد منظره‌وکریه داشت و بینی عقابی و درب و داغانش قیافه‌اش را کریه‌تر میساخت و دهانش تا بناگوشش میرسید و از چشم‌های ریز و ترسناکش در چشم خانه شرار عجیبی ساطع میشد.

تمام تنش در زیر قشری از پشم پوشیده شده و تنها سرش بود که بی مو و طاس برق میزد و بجای هر پوشش فقط لنگی عورتش را می‌پوشاند.

گلشاه با لبخندی به آن کوتوله غول پیکر رو کرد و گفت:

ــ هان چطوری عزیز نازنینم؟... فلاشمن را برایت آورده‌ام تا ازاو پذیرائی کنی.. فلاشمن تو هم این آدمی را که نصف تو است خوب نگاه‌کن. ولی همین‌آدم نصفه کاره جانت را از حلقومت بیرون‌می‌کشد.

آنگاه دستوری داد و با این صدا که مفهوم آن را نفهمیدم، لب‌ولوچه کوتوله در هم پیچیده شد: ظاهرا" می‌خواست بخندد. آنگاه با یک جست بمیان گود پرید و یک پشتک وارو زد. عجیب فرز و چالاک بود! سپس در حالی که دست بسینه در آنسوی گود و بر لبه آن ایستاده بود نگاهی به‌من و گلشاه انداخت.

افغانی‌ها دست‌های مرا با ریسمان محکمی بدقت بهم بستند. یکی‌از آنها سر ریسمان را گرفت و از گود گذشت و بنزد کوتوله رفت و مچهای او را نیز بهمان ترتیب با همان ریسمان بهم بست. اینک من و کوتوله را ریسمانی که در وسط گود آویزان بود، بهم مرتبط می‌ساخت.

همه سکوت کرده بودند و هیچ صدایی از کسی در نمیآمد. نمیدانستم که چه‌خوابی برایم دیده‌اند، اعصابم تحت تاثیر قرار گرفته و از ترس حال خود را نمی‌فهمیدم. بی اختیار تصمیم بفرار گرفتم ولیکن چند نفر خنده‌کنان، مرا نگه‌داشتند و منصور که از وحشت من کیف می‌کرد ازخنده ریسه رفت‌برای

آنکه خوشحالی خود را نشان بدهد شروع به بشکن زدن کرد فریاد کشیدم:

ـ بدجنس‌ها. بگذارید بروم.

گلشاه خنده سرداد و چند بار دست زد و با لحن تمسخر آلودی گفت:

ـ توفقط بآن دنیا خواهی رفت. آنها از مدتها پیش منتظر چنین طعمه لذیذی بودند. آصف بیا اینجا!

یک افغانی پیش آمد. او کیسه چرمینی به تنماش بسته بود: سر آن‌را با احتیاط باز کرد و محتوای آنرا با عجله بمیان گودال خالی کرد. شش هفت جانور کوچک و نقره‌ای رنگ که زیر پرتو کم رنگ مشعل‌ها وحشتناک‌تر بنظر میرسیدند در سیاهی گودال از نظر ناپدید شدند و بعد کوشیدند تا از دیوارههای لغزنده گود خود را بالا بکشانند ولی دوباره به ته گودال فرو افتادند.

گلشاه لبخندزنان گفت:

ـ مارهای خطرناکی هستند. زهر هلاهل دارند و با یک نیش آدم را خاکستر می‌کنند. فلاشمن تو با مقررات این مسابقه آشنایی داری؟ فکر می‌کنم انگلیس‌ها این را طناب کشی می‌گویند. اینک مبارزه بین منصور از یکطرف وفلاشمن از طرف دیگر آغاز خواهد شد. طرفین بایستی حریف مقابل را به گودال بیندازند و سرنوشت کسی که بداخل گود بیفتد معلوم است. فلاشمن این حرف را صادقانه می‌گویم: خداکند که بجای نریمان مارها کلکت را بکنند و مرگ با نیش مارها شیرین‌تر از شکنجه شدن بدست نریمان است.

بی اختیار فریاد کشیدم:

ـ کمک... کمک کنید!

میدانستم که کار بیهوده‌ای می‌کنم ولی گرفتار بین عقل و جنون احساس می‌کردم که فاصله بین مرگ و زندگی دمبدم کوتاه تر می‌شود. می‌خروشیدم و میجوشیدم والتماس می‌کردم و گلشاه بدیدن حرکات دیوانه وار من از شادی حال خود را نمی‌فهمید و دست می‌زد و قهقهه سر می‌داد. منصور آشکارا بی تابی می‌کرد. سرانجام گلشاه آرام شد و گامی به عقب رفت و فرمان خود را صادر کرد و بمن‌گفت:

ـ فلاشمن تنها نصیحتی که بتو می‌کنم این است که اگر میخواهی زنده بمانی با تمام زورت طناب را بکش. فراموش نکن که سلام مرا در آن دنیا به شیطان برسانی!

مبهوت و از ترس فلج شده با پاهای لرزان تا جایی که می‌توانستم از گودال دور شدم. بناگاه کوتوله طناب را کشید. حواسم جا آمد و برای یک باردیگر ترس بصورت عامل محرک بسراغم آمد و بسرعت بر خود مسلط شدم و مثل سنگ بر جای میخکوب گشتم و با تمام قوایم به مقاومت پرداختم.

منصور که لبخند کریهش از لب‌های کج و کوله‌اش دور نمیشد گامی به عقب رفت تا بهتر بتواند به طناب مسلط شود. میدانستم که او قصد دارد بناگهان طناب را با تمام نیرویش بکشد و باین جهت غافلگیر نشدم. چیزی نمانده بود که بزمینم بکوبد، ولی چرخی زدم و طناب را بروی شانه‌هایم محکم کردم و پاهایم را بزمین چسباندم. طناب مثل سیم فولادینی سفت‌شد. کوتوله با تحقیر نگاهی بمن انداخت و چند کلمه‌ای بر زبان آورد که من‌معنای آنرا نفهمیدم. پس از آن با خونسردیٔ طناب را به دستش انداخت و با بازوهایش‌که اینک مثل دو تنه درخت ستبر بنظر میرسیدند بکشیدن ریسمان پرداخت.

خداوندگارا به بعضی از بنده‌هایت چه زور و بازویی عطا میکنی! با تمام نیرویی که در خود سراغ داشتم مقاومت کردم بطوریکه بند بند استخوانهایم زیر فشار طناب بصدا درآمدند اما لحظه بلحظه فاصله‌ام با لبه گودال کمتر میشد، هر کار می‌کردم تا خود را بروی زمین ثابت نگاه دارم میسر نمیشد و آرام آرام به قعر گودال و کام مرگ کشانده می‌شدم.

غازی‌ها همشهری خود را با هورا و کف زدن تشویق می‌کردند و گلشاه نزدیک‌تر آمد تا ببیند که چگونه باستقبال مرگ می‌روم. بناگهان احساس‌کردم که یک پایم از زمین کنده شد و در هوا قرار گرفت، نزدیک بود از وحشت سکته کنم و گوش‌هایم به وزوز افتادند. اکنون دیگر بر لبه پرتگاه مرگ قرار گرفته و ناچار برروی‌زمین دراز کشیده بودم: پهلوان کوتوله طنابی را که اینک بین من و او فاصله مرگ و زندگی را ترسیم می‌کرد، آرام آرام جمع می‌کرد.

غازی‌ها قهرمان خود را تشویق می‌کردند تا هر چه زودتر کار را تمام کند و مرا بنزد مارها که گویی بوی طعمه را شنیده و سر خود را بالا گرفته بودند، روانه سازد ولی او که در این فن استاد بود و میدانست که دیگر رمقی در تن من نمانده، می‌خواست با زجر کش کردن من دل اربابش را بیشتر شاد کند. اینک صدای سوت وصفیر مارها را بوضوح میشنیدم. نمیدانم از وحشت مرگ بود و یا خشم که احساس کردم از پای تا سر غرق عرق شده‌ام. یک بار دیگر فشاری به طناب آوردم شاید زمان سقوط و مرگ خود را بتاخیر اندازم ولی مگر باین سادگی‌ها می‌شود ریشه درختی را از خاک بیرون کشید!

اکنون دیگر آشکار بود که این غول کوتوله بی شاخ و دم میخواست با من تفریح کند و با اطلاع از ضعف و ناتوانی‌ام دوبار مرا بکنار گودال کشانید و باز اجازه داد تا خود را جمع و جور کنم و یکی دو متری عقب بنشینم. گلشاه غرق درلذت و شادی بود و سایر غازیها نیز لحظه‌ای ازتشویق وی دست‌نمی‌کشیدند، سرانجام گلشاه فرمانی داد و فهمیدم که این بار حکم مرگم را صادر کرده است.

نومیدانه تلاش کردم و باز خود را از لبه پرتگاه مرگ به عقب کشیدم: از مچ دست‌هایم خون سرازیر بود وبازوهایم کرخت و بیحس شده و شانه‌ها در اثر فشار درد بیرمق و خرد و داغان بودند.

آنگاه کوتوله آخرین فشار خود را وارد کرد که این بار من از اثر آن بلرزه افتادم با اینحال باتمام نیروی خود به طناب چسبیدم و او بر اثر این حرکت تعادلش را از دست داد و مثل اینکه عمل ناشایست و گستاخانه‌ای از من سرزده چپ چپ نگاهم کرد و فریادی از سر خشم بر کشید. دیگر تصمیم نهایی خود را گرفته بود ذره ذره جانم را می‌گرفت و مرا بسوی خود می‌کشید و گویی از این ظرافتی که در ستاندن جان از من بکارمی‌برد غرق در لذت می‌شد! مثل ماهی افتاده در قلاب دست و پا می‌زدم و در برابر هرکول کاری ازم ساخته نبود.

اکنون فقط دو متری با قعرگودال فاصله داشتم. کوتوله برگشت و طناب را بدوشش انداخت. در فاصله چرخیدن او تصمیم گرفتم آخرین حیله‌ام

را بکار بزنم و مثل دفعه قبل تعادلش‌را بهم بزنم: پاشنه‌هایم را بهم چسباندم و فشاری وارد آوردم ولی او این بار دستم را خوانده بود. پوزخندی زد و سرجایش ایستاد و خیره‌خیره نگاهم کرد. گلشاه قهقهه‌ای زد و گفت:

ـ فلاشمن... مقاومت نکن، آن دنیا منتظرت هستند. بجنب جانم!

بدنبال آخرین تکیه‌گاه گشتم و آن را در زیر پای خود یافتم. یکباره خیزی بجلو برداشتم و طناب را گرفتم و کشیدم. منصور که کاملا" بروی‌طناب خم شده بود و گویا ازپیش نیز این فن را آزموده بود با بدلی که می‌دانست خود را جمع و جور کرد و فریاد غضب‌آلود دیگری کشید و با یک‌تکان طناب را محکم کشید. چنان بزمین خوردم که صورتم بشدت به‌کف سردابه برخورد کرد. گلشاه و غازی‌ها فریادی از شعف کشیدند و منهم بانگ تضرع سر دادم:

ـ نه، نه. دست نگهدارید! صبر کنید! هر کار بخواهید می‌کنم. جلوی او را بگیرید!

اینک دست‌هایم جلوتر از سایر اعضایم بلبه گودال رسیده‌بود آنگاه آرنج‌ها و بعد صورتم را درخلا احساس کردم. از میان پرده اشکی که بیاختیار از چشمانم سرازیر شده بود نگاهی به ته گودال و آن جانوران خزنده بدهیبت وکریه المنظر انداختم و بیاختیار فریادی کشیدم. شانه و سینه‌ام در حالت سقوط‌قرار گرفته بودند، سر بلند کردم تا با آخرین نگاه ملتمسانه راهی در دل سنگ کوتوله باز کنم. لبخند کریهی بلب داشت و مثل‌نساجان طناب را بدور دست و آرنجش می‌پیچید و از طول آن دمبدم می‌کاست. نگاهی به گلشاه انداخت تا آخرین دستور را از او دریافت کند و با یک تکان مرا به قعر سیاهچال مملواز ماران روانه سازد که در بین همهمه غازیها و وزوزگوشهایم صدای باز شدن در سردابه را شنیدم و کسی بزبان پشتو فریاد کشید.

کوتوله با چشمان وحشتزده تازه وارد را می‌نگریست. در وضعی که من قرار داشتم قادر به‌تشخیص آنچه‌او میدید و یا کسی که وارد شده بود، نبودم آنچه‌نظرم را بخود جلب کرد این بود که منصور کوتوله بکلی حواسش از من بجایی دیگر منحرف شده وطناب دستش شل شده و تا ته گودال هم رسیده

بود . پس این آخرین شانس من بود .

اکنون قسمتی از بالاتنه و پاهایم روی زمین قرار داشتند . تمام قوای خود را در بازوانم جمع کردم و با یک فشار طناب را کشیدم . خودم هم فهمیدم که فشار آنقدرها هم شدید نبود ولی همین برای از جا کندن و بهم زدن تعادل منصور کفایت می‌کرد . صورتش هنوز متوجه در بود و همین یک ثانیه بی احتیاطی کارش را ساخت ، ابتدا یکی از پاهایش بداخل سیاهچال لغزید اما فرز و چابک از جا برخاست و کوشید تا خود را جمع و جور کند ولی‌دیگر دیر شده بود پای دیگرش هنوز بدرستی با کف گود آشنا نشده بود که پیکر برهنه‌اش دو سه تکان شدید خورد و فریاد جگر خراشی برآورد و دراز بدراز کف سیاهچال افتاد و با یک تکان دیگر کوشید تا از جا بلند شود ولی درست پای خود را روی یکی از مارها گذاشت و فریاد دیگری کشید و تا خواست با دست آن خزنده را ازپای خود بکند ، مار دیگری دستش را نیش زد . اینک منصور در حالــی که سه مار باو چسبیده بودند نعره کشان از این سر گودال به‌آن سر می‌دوید . چند بار دور خودش چرخید و سرش را از فرط درد بدیوار سیاهچال زد . اما در هر بار یکی دو مار دیگر باو می‌چسبیدند .رفته رفته از نفس افتاد و چند لحظه بعد جان به‌جان آفرین تسلیم کرد .

من نیز جسما " و روحا " از پای در آمده بودم و بر کف سردابه همچون دم‌آهنگری نفس‌های تند می‌کشیدم . گلشاه با حالتی گرفته و غضب آلود بکناره سیاهچال آمد و نگاهی به جسد دوستش انداخت ، سپس بسوی من برگشت و مرا با انگشت نشان داد وگفت :

ــ او را هم پیش منصور بفرستید !

غازی‌ها مرا از روی زمین بلند کردند و دوان دوان بکنار گودال بردند .

دیگر یارای هیچگونه مقاومتی برایم نمانده بود و خود را بدست آنان سپرده بودم . فقط‌به فریاد زدن پرداختم که این بی عدالتی است من در این مسابقه برنده شده‌ام وباید زنده بمانم . مرا آزاد کنید . افغانها مرا در زمین وهوا معلق نگاهداشته و منتظر دستور اربابشان بودند . چشم‌هایم را بستم تا در آخــر عمــر این قیافه‌هــای کریه و آن حشرات مهلک را نبینم . بناگهان

احساس‌کردم که مرا به عقب کشاندند وبروی زمین گذاشتند و دستهایم راباز کردند. همه خاموش شده بودند و صدا از کسی بیرون نمیآمد وحتی گلشاه نیز از وراجی باز مانده بود.

مردی بر آستانه در ایستاده بود. قامتی برازنده و پهلوانی داشت و و سرکوچک و خوش ریختش بر روی شانه‌های ستبرش بایسنو و آنسو می‌گشت‌تا همه چیزرا بخوبی تماشا کند، فقط ردایی بتن کرده بود و شالی بکمر داشت از زیبائی خاص افغانها که‌گلشاه یکسره از آن بری بود، برخوردار بود. با اینحال درخطوط صورتش وقار و متانت فراوانی بچشم‌میخورد و از وجنات او بزرگی و شکوه و صلابت و مهابت می‌بارید، رفتاری کاملا" طبیعی داشت و از کبر و نخوتی که معمولا" در مردان تیره او بچشم میخورد در وی اثری دیده نمیشد.

گامی به پیش‌آمد و به گلشاه سری تکان داد و با نگاه پر مهری مرا نگریست. چشمان آبی او که هر چند حالتی کاملا" شرقی داشتند، نظرم را بخود جلب کرد. موهای قهوه‌ای و مجعدش او را بیشتر شبیه اروپائی ها میساخت و رویهمرفته مردی نیرومند و خوش قد و بالا و خوش سیما بود. با گام‌های نرم و سبکش بکنار سیاهچال آمد و نگاهی بداخل آن و جنازه کونوله انداخت و در حالی که به علامت تاسف و تحیر زبانش را در دهان بصدادر آورده بود پرسید:

ــ چه اتفاقی افتاده؟

هیچکس جوابی نداد. (حتی گلشاه!) و من ناچار بادای توضیحات شدم.

ــ این خوک‌ها می‌خواستند مرا بکشند!

مرد ناشناس لبخندی زد و گفت:

ــ ولی بطوریکه می‌بینم زحمتشان بباد رفته‌است. من بتو آفرین می‌گویم. قران بزرگی از سرت گذشته و مهارت و شجاعت تو جانت را نجات داده. تا سال‌های بعد خواهی توانست برای بچه‌ها و نوه‌هایت از این ماجرا قصه‌های جالبی بسازی و سرگرمشان کنی.

دیگر طاقتم طاق شده بود! فقط در ظرف چند ساعت آنهم با چه زجر و شکنجه‌ای چندین بار بکام مرگ فرو رفته بودم و اینک خسته و خونالود و از نفس افتاده و بیرمق کنار سیاهچال مرگ تاب و توان از دست داده، باز گرفتار دیوانه تازه نفس دیگری گشته بودم. نومید و بیحوصله فریاد برآوردم:

ـ ای مسیح مقدس!

ناشناس با حیرت سر بالا کرد و نگاهی بمن انداخت و پرسید:

ـ چرا پیغمبر مسیحی‌ها را بکمک می‌خواهی؟ مگر تو کی هستی؟

بسادگی گفتم:

ـ من یک افسر انگلیسی هستم. اینها مرا دستگیر کردند و تا سر حد مرگ شکنجه دادند وبعد هم می‌خواستند مرا طعمه‌مار و افعی‌های خود سازند. حال شما هر کس که میخواهید باشید آقا...

فریاد برآورد:

ـ ای خـدای بزرگ! تو یک افسر انگلیسی هستی؟ نزدیک بود حادثـه وحشتناکی اتفاق بیافتد. چرا قبلا" این موضوع را نگفتی؟

با دهان بازاو را نگاه کردم: لابد گوش‌هایم عوضی شنیده بودند. حال کدام یک از ما دیوانه بود؟

بدشواری این کلمات را بزبان آوردم:

ـ ولی همه اینها از این موضوع اطلاع داشتند. لااقل گلشاه که می‌دانست.

ناشناس در حالی که سرش را تکان میداد گفت:

ـ نه، این غیرممکن است. چنین چیزی محال است. دوست من گلشاه قادر بانجام یک چنین کارهایی نیست. این یک سوء تفاهم است.

در حالی که دستم را بطرف او دراز میکردم گفتم:

ـ گوش‌کنید آقا شما باید حرفهایم را باور کنید. من ستوان فلاشمـن افسر وابسته به ستاد لرد الفینستون هستم و این مرد قصد داشت مرا بقتل برساند هرچند که موفق نشد. ولی فقط از او سوال کنید که چطور من باینجا آمده‌ام. از این آدم کذاب و این خائن بپرسید. یاالله!

مخاطب من با همان خوش خلقی همیشگی‌اش جواب داد:

ـ آنقدر به گلشاه زخم زبان نزنید. نه اینطور نیست ای مرد غریبه فقط یک اشتباه... یک اشتباه فاحش و همین و بس. تو فقط میتوانی نجات خودت را از مرگ مدیون خدای بزرگ باشی.

بعد در حالی که لبخند می‌زد ادامه داد:

ـ که مرا بموقع بسراغت فرستاد ولی تو گلشاه و افرادش را نباید ملامت کنی. آنها از هویت تو بی اطلاع بودند.

دمبدم از لحن شوخ و مطایبه آمیز غریبه ناجی من کاسته میشد ولی همان لطف و مهربانی مرا بزندگی امیدوار می‌ساخت و اندک اندک به شخصیت قدرتمند و مقام عالی او پی میبردم که بسی فراتر از گلشاه بود و همین بمن امکان می‌داد تا بدانم که در کنف حمایت مرد مقتدری قرار گرفته‌ام که گلشاه و اعوان و انصارش نخواهند توانست بمن صدمه‌ای بزنند. البته گلشاه در مقام اعتراض برآمد و حتی زیر لب غرولند کرد که این مرد افسر فرنگی باشد یا هر کس دیگر بهر حال زندانی من است و باید حسابش را برسم.

ولی بیگانه باو اجازه صحبت بیشتر نداد و با لحنی ملامت بار گفت:

ـ بهر تقدیر او فعلا مهمان من است . سختی‌های زیادی در این مسافرت تحمل کرده و نیاز به پرستاری و مراقبت دارد و باید به زخم‌های او مرهم بگذاریم گلشاه تو مرتکب اشتباه دیگری شده‌ای. ما الان باید دستهایش را باز کنیم و چنانکه شایسته و شان و مقام او است به دلجویی از او پردازیم وظیفه ما مهمان نوازی است. بند از دست‌هایم گشودند و دو تا از همان غازی‌هایی که تا چند دقیقه قبل در پرتاب کردن من به گودال مارها بر هم سبقت میگرفتند، بمن کمک کردند و مرا از آن سردابه مرگ بیرون بردند. من در پشت خود نگاه کینه‌توز گلشاه را احساس می‌کردم لیکن هیچ کلامی بزبان نیاورد.

این معجزه را فقط اینطور میتوانستم توجیه کنم که من در خانه آن مرد غریبه بودم و بر طبق آداب و رسوم مسلمین که به مهمان نوازی وپذیرائی شهرت دارند احترام مهمان واجب است و کسی نباید این اصل مهم را نقض کند البته استدلالم از این فراتر نرفت و فکر خسته‌ام بیش از این دلیل و برهانی ارائه نکرد، سر درپی ناجی و ولینعمت خود گذاشتم و بدون اینکه سوال دیگری

مطرح کنم در سکوت بدنبال وی براه افتادم.

آنگاه مرا به تالار مجللی بردند که غریبه در منتهای رافت بپذیرایی از من پرداخت، بدستور او ابتدا خون خشکیده و دلمه بسته را از سرو دستهایم پاک کردند وبا روغن و مرهم آن را پانسمان نمودند و سپس در یک سینی چای پر رنگ نعنا و نان و میوه آوردند. سرم مثل پتک آهنگران می‌کوبید ولی چنان گرسنه بودم که بدردهایم توجهی نداشتم چون از مدتها لقمه غذایی از گلویم پایین نرفته بود. بعد ازاینکه‌کمی روبراه شدم غریبه که روبرویم نشسته بود در حالی که محاسن سیاهش را دست می‌کشید رو بمن کرد و گفت:

ـ فکر گلشاه را از سرت بیرون کن و اهمیتی باو نده. او هم مثل قیلزه‌ها خشن است. ولی هر چه در باره تو فکر می‌کنم اسمت مرا بیاد حادثه‌موگالا می‌اندازد. آیا تو همان نیزه دار قهرمان نیستی؟

بعد لبخندی‌زد و گفت:

ـ پس برای این بود که آنقدر نسبت به‌تو کینه داشت؟

در جواب گفتم:

ـ او بزنی تعلق خاطر داشت و من از این موضوع بی‌خبر بودم.

البته این جزیی از حقیقت بود و من اصل جریان را برایش توضیح ندادم او اظهار داشت:

ـ گاهی اوقات چنین اتفاقاتی می‌افتد ولی بگمانم موضوع ازاینها مهم‌تر است. مرگ یک افسر بریتانیایی برای گلشاه امتیازات زیادی بهمراه میآورد بله... بله... خوب می‌فهمم... بله تمام اینها از این ببعد به گذشته مربوط می‌شود.

سپس از جا بلند شد و خیره مرا نگاه کرد و ادامه داد:

ـ حتی حادثه قابل تاسف امروز هم به گذشته تعلق دارد. اگر از من می‌شنوید شما هم بهتر است آنرا فراموش کنید و حتی همه هموطنانت‌دراین سرزمین باید همینطور فکر کنند.

گفتم:

ـ حتی اسکندر برنز؟ و برادر ناکامش؟ شما قادر نخواهید بود با این

گفته‌های شیرین و دلچسب آنها را زنده کنید.

ـ عجب حادثه غم انگیزی! من همیشه اسکندر برنز را تحسین می‌کردم. امیدوارم هرچه زودتر آن نابکارهایی که باعث این ماجرای وحشتناک شدند دستگیر شوند و بسزای عملشان برسند.

ـ فقط همین؟ شما هم خوب مرا دست انداخته‌اید. آنها نه دزدند و نه نابکار بلکه آدم‌های اکبر خان هستند که چنین بلوایی براه انداخته‌اند. من نمیدانم شما کی هستید و تا چه اندازه نفوذ و قدرت دارید ولی همین که اطلاع‌تان از اوضاع ناچیز است برایم کفایت می‌کند. فکر غارت و چپاول پایگاه و قتل برنز و افراد انگلیسی نشانه ابراز خصومت نیست. باور کنید الان که دارم با شما صحبت می‌کنم حتما" نظامی‌های انگلیسی برای تلافی و قصاص یا پادگان را ترک کرده‌اند و یا اینکه دارند خود را برای اجرای عملیات تنبیهی آماده می‌کنند.

با ملایمت پاسخ داد:

ـ فکر میکنم که شما دارید مبالغه می‌کنید. ازجنگجویان اکبر خان‌صحبت می‌کنید و آنوقت...

ـ گوش‌کنید... صراحتا" بگویم که نیاز ندارم کسی بمن درس بدهد. دیشب از ماموریتی در شرق افغانستان بازگشته بودم. در تمام مسیر افغان‌ها آماده حمله و مقابله شده و به جنگ افراد ژنرال سیل رفته و تصمیم داشتند تا نفر آخر آنها را قتل عام کنند. جنگجویان اکبر خان حالا فقط منتظر اشاره‌اکبر خانند تا به کابل بریزند و شاه شجاع رااز تخت سلطنت بردارند واورا گردن بزنند و پایتخت را تصرف کنند. البته قوای انگلیسی وطرفداران آنها را ـ مثل جنابعالی که بموقع فریاد رس من شدید ـ کم بها نمیدهم. هر قدر سعی کردم که اهمیت این جریانات را برای اسکندر برنز تشریح کنم او حرفهایم را جدی‌نگرفت و حتی بمسخره کردن من پرداخت و حالا...

ادامه گفتار برایم میسر نشد چون نطق طولانی بسختی تشنه‌ام ساخته بود. جرعه‌ای چای نوشیدم و با همان‌حرارت ادامه دادم:

ـ حال دلتان می‌خواهد اینها را باور کنید یا نکنید.

چند لحظه سکوت کرد و سپس با بیانات مستدلش کوشید تابرایم اثبات کند که آنچه گفتم از اهمیت بسیاری برخوردار است ولی استنتاج با واقعیت تطابق ندارد.

ـ اگرآنچه‌ادعا میکنی صحت داشته‌باشد، پس دلیلی ندارد که سپاهیان انگلیسی هنوز درپادگان مانده باشند در این صورت آنها بایستی یا کابل را ترک کنند و یا به بالا حصار که از موقعیت تدافعی بهتری برخورداراست رفته باشند. تو فکر می‌کنی آنها دیوانه هستند؟

فریاد برآوردم:

ـ آه! گرفتاری این است که شما آدم‌های کله‌خری مثل ژنرال الفینستون و مک ناتن را نمی‌شناسید. اینها پنبه در گوش گذاشته‌اند و هیچ حرف حسابی نمی‌شنوند درنظر ایشان همه چیز خوب و روبراه است و جای‌هیچگونه ابهامی نیست اینها هنوز باین خیال دلخوشند که اکبر خان در کوههای هندوکش مخفی شده. این ژنرال‌های خوش‌خیال تصور می‌کنند که قبایل افغانی پشتیبان آنها هستند و خلاصه از کنه وقایع هیچ اطلاعی ندارند.

مرد آهی کشید:

ـ شاید هم حقیقت را گفته باشی. این ادعاها را زیاد شنیده‌ام. دست کم میدانم که حضرات اشتباه می‌کنند. ولی در عین حال خطر هنوز بآن صورتی که شما مدعی هستید وجود ندارد

از جابلند شد و این بار با لحنی خودمانی افزود:

ـ حداقل من باید وظیفه‌ام را انجام بدهم. بهر حال زخم‌هایت تورا بسیار اذیت کرده‌اند و بهتر است استراحت کنی مستر فلاشمن حضور!...

بیش از این مصدع نخواهم بود. فعلا" استراحت بکن... فردا صبح در این باره بیشتر صحبت خواهیم کرد. ولی بهر حال قول میدهم که ترا صحیح و سالم پیش دوستانت بفرستم.

لبخندی زد و برقی در چشمان آبیرنگش درخشیدند:

ـ ببین ما می‌خواهیم کاری کنیم که آدم‌های کینه‌توزی چون گلشاه دسته گل‌های دیگری بآب ندهند. خدا یارت باد.

کوشیدم تا با احترام او از جای بلند شوم ولی میزبان که متوجه ضعف و خستگی بیحد من بود با دست مرا بزمین نشاند. با اینحال از مراحم و الطاف او سپاسگزاری کردم و وعده دادم که محبت‌هایش را جبران خواهم‌کرد که‌لبخندی زد و برگشت‌تااز در بیرون برود. با گفتاری تعارف آمیز از او خواستم که لطف کند و اسم خود را بمن بگوید تا نجات دهنده خود را بشناسم که‌چه کسی مرا از چنگ گلشاه رهانیده‌است. هنگامی‌که می‌خواست از در بیرون برود درنگی کرد و برگشت و گفت:

ـ بسیار خوب. البته من صاحب این خانه هستم. دوستانم که با من خودمانی هستند مرا "بک بوک" صدا می‌کنند چون از پر حرفی‌خوشم می‌آید. گروهی هم اسم دیگری روی من گذاشته‌اند تو هم می‌توانی با لقبی‌که بمن داده‌اند مرا صدا کنی: اکبر خان. شب بخیر فلاشمن حضور خوب‌بخواب اگر به چیزی احتیاج داشتی خدمه در اختیارت هستند.

پس‌از گفتن این کلمات از در بیرون رفت. مبهوت و با دهان باز بر جای نشستم، نمیدانستم چه‌کنم و چه بگویم.. در واقع، اکبر خان نه فقط صبح روز بعد نیآمد بلکه تمامی هفته را نیز مرا منتظر گذاشت و در این مدت کاری جز فکر و خیال نداشتم.

★ ★ ★

۵

مرا در اتاقم بشدت تحت نظر گرفته بودند ولی از هیچ نظر کمبودی نداشتم وازحیث غذا بخوبی بمن می‌رسیدند و حتی اجازه میدادند تا زیر نظر دو "باروکزی" درایوان سر پوشیده ورزش کنم. اما کسی نه به سوالاتم جواب میداد و نه گشایش بیشتری را که خواهان بودم، برایم فراهم می‌ساخت. از آنچه در کابل‌می‌گذشت هیچ اطلاعی نداشتم ونمیدانستم که قشون ما بچه‌کار مشغول است و یا اکبر خان د رکار تدارک چه حیله‌هایی است و خلاصه محترمانه بندی و زندانی او بودم.

سرانجام در روز هشتم اکبر خان مثل همیشه شاد وخندان و بذله‌گوباز آمد. بگرمی احوالپرسی کرد و زخم‌هایم را وارسی نمود و اینکه آیا ازمراقبت و پرستاری که مضایقه نکرده‌اند و پرسش‌هایی از این دست. در آخر گفت‌که حال آماده است به سوالات من جواب‌گوید. آنچه در دل داشتم بی صبرانه بزبان آوردم پس از اینکه حرفهایم را بخوبی گوش کرد د رحالی که محاسن سیاهش را نوازش می‌کرد از جا بلند شد و گفت:

ـ یک لحظه زبان بدهان بگیر فلاشمن حضور. تو مثل آدم تشنه یکباره میخواهی درچشمه سار خودت را سیراب کنی حال‌آنکه باید بتو جرعه جرعه آب داد. حال آرام بنشین و چایت را بخور و بعد بمن گوش کن.

بزمین نشستم و او متفکرانه بقدم زدن در اتاق پرداخت. قامت ورزیده

وخوش تراش‌او دررداى سبز رنگى پوشيده شده و شلوار گشادش در نيم‌چكمه‌هاى كوتاهى فرو رفتــه بــود . به نظاره در سر و وضعش پرداختم . ردايش جابجا طلادوزى شده و حاشيه پيراهنش در زير آن با نقره كارى تزيين گشته بود . از دستهاى نيرومندش نشانه‌هاى زور و قدرت آشكار بود :

ــ ابتدا بايد بگويم كه چرا من ترا در اينجا نگاهداشته‌ام . . جواب‌آن ساده‌است براى اينكه د رحال حاضر بتو احتياج دارم . بعدها ــ و نه امروز علت اين امــر را خواهى فهميد . امــا در مورد كابل همه چيز روبراه است انگليس‌ها پايشان را از پادگان بيرون نگذاشته‌اند وافغان‌ها هم گاهگاه مزاحم آنـها ميشوند . پادشاه‌افغانستان شاه‌شجاع (با گفتن‌اين‌حرف‌شكلك درآورد وبخنده افتاد) كارى نـــدارد جــز اينكه در ميان زنهاى حرم سرايش در بالا حصــار بنشيند و انگلســى‌هــا را به كمك بخواند تا مردم عصيان زده و سر بطغيان برداشته را سركوب كنند . كابل هم در وضع بحرانى بسر ميبرد ، مردم دسته دسته با هم متحد ميشوندتاپدرانگلسيى‌ها را در آورند و آنها را ازسرزمينشان فــرارى دهند . البته ايــن دارو دسته‌ها بر خلاف دستورات روسا و شيوخ و فرماندهشان قتل و غارت هم مى‌كنند و دست به آدمكشى و تجاوز مى‌زنند و از ايــن اعمالى‌كه مرتكب ميشوند احساس شادمانى مى‌كنند . پس مى‌بينى كه اوضاع روبراه‌و بروفق مراد است . راستى يادم رفت كه بگويم قبايل كوه‌نشين كه‌از مــرگ اسكندر برنز و حضور اكبر خان پسر دوست محمد خان در كابل با خبر شدنــد ، بطرف پايتخت سرازير شده‌اند و صلاى جنگ سرداده‌اند تا هرچه‌زودتر به‌غنايم جنگى خود برسند . بوى جنگ و غنيمت سرمستشان‌كرده اين بود خلاصه ماجرا جناب فلاشمن حضور ، اميدوارم كه قانع و راضى شده باشى .

همانطور كه انتظــار داشتم پاسخ اين سوالات ، صدها پرسش بى جواب را برايم بوجودآورد يكى از آنها در نظرم از اهميت بيشترى برخوردار بود . بانگ برآوردم :

ــ بمن گفتيد كه انگليسى‌ها در پادگان مانده‌اند ؟ پس خونخواهى برنز چه شد ، مقصودتان‌اين‌است كه‌آنها دراين مورد هيچ واكنشى نشان نداده‌اند ؟

ــ درواقع آنها حتی انگشتان خودرا هم بلند نکردند. بنظر من خطای فاحشی مرتکب شدند و با این کار خود جبن و ترس خود را اثبات کردند البته پیش خودمان باشد من و تو میدانیم که اینها آدم‌های جبونی نیستند ولی با این وضعی که پیش آمده ممکن است وقایع وحشتناک دیگری هم که منجر باشتباهات غیر قابل جبرانی شود، پیش بیاید.

سپس خنده معناداری کرد و با اینکه من به مفهوم آن پی بردم اما خوش‌خلقی وی مانع از آن شد تا در لبخندش نشانه‌ای از کینه و نفرت، بیابم.

ــ فلاشمن... تومیدانی که من حس کنجکاوی ترا اقناع کردم و به بسیاری از پرسش‌هایت پاسخ گفتم. حالا نوبت من است که جواب بسیاری ازسوالاتم را از تو بپرسم.

به خونسردی گفتم:

ــ بفرمایید سوال کنید.

ــ تو در جریان گفتگوهای اولیه‌ات بمن گفتی و یا از دهانت پرید که ژنرال الفینستون صاحب و یا مک ناتن صاحب... چطور بگویم فاقد آن هوش و ذکاوت لازم هستند. آیا این قضاوت تو درست بود؟

ــ هنوز هم تکرار می‌کنم، ژنرال الفینستون صاحب و ژنرال مک ناتن صاحب هردو دوابله تمام عیار هستند که هر را از بر تشخیص نمیدهند و از هر کس که در کوی و برزن این را بپرسید همین جواب را خواهید شنید.

با لحن سردی جواب داد:

ــ من با آنها کاری ندارم و فقط عقیده و نظر تو را پرسیدم. از اینها گذشته آیا اینها آدم‌های مورد اطمینانی هستند یا نه؟

این سوال از جانب یک افغانی بنظر عجیب میآمد روی این اصل کوشیدم تا حالی او کنم که بهر حال آنها افسران انگلیسی هستند ولی با اکبر خان طرف بودم و با چنین شخصی نمیشد با این لحن گفتگو کرد. باین جهت گفتم:

ــ بله... اینها افراد قابل اعتمادی هستند.

ـ شایـد یکـی بر دیگری ترجیح داشته باشد؟ فکر میکنم که تو هنوز فرزندی نداشته باشی درصورتیکه ناچار بشوی اسبت یا زنت را بدست کدامیک می‌سپاری؟

پس از لحظه‌ای تامل جواب دادم:

ـ فکر می‌کنم که ژنرال علفی بیگ هر کار از دستش برآید بعنوان یک جنتلمن انجام خواهد داد.

ـ متشکـرم فلاشمن... همین برای من کافی است. از اینکه ناچار از قطع این‌گفتگوی جالب هستم، متاسفم چون کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم. بعد از مراجعت به بحث خود ادامه خواهم داد.

بانگ برآوردم:

ـ لطفا" تامل بفرمایید. تا کی باید در اینجا محبوس باشم و... بسیاری موضوعات دیگر رامی‌خواستم بدانم که او با همان نزاکت همیشگی ادای احترام کـرد و از اتاق بیرون رفت و مرا تنها گذاشت. خدا لعنتش کند که پانزده روز دیگررا در آنجا بهمان روال گذشته سپری کردم و جز همان باروکزی‌های لال و خاموش کسی دیگر را نمیدیدم.

آنچـه در باره کابل گفته بود به یقین حقیقت داشت ولی این موضوع برای من یکـی قابل درک نبود. آخر چگونه امکان داشت که یکی از افسران عالیرتبه انگلسیی را به قتل رسانده باشند و کسی به خونخواهی وی هیچکاری نکرده باشد و مگر ممکن است که اسکندر برنز را تکه تکه بکنند و شاید ژنرال علفی و مـک نـاتـن از غصه بیمار شدند) اما دست روی دست بگذارند و بنشینند.

شاید که طبق معمول به نامه نگاری دست زده و یا در باره لشکرکشـی بداخل شهر بـه کسب نظر پرداخته و درباره دخول به بالا حصار و احضار ژنرال سیل به کابل استفسار هم کرده باشند: لیکن جالب اینکه همان گفته اکبـر خـان درست در آمـد، آنها هیچ عملی انجام ندادند و کابلی‌ها به ترکتازی در شهـر پرداختند و تدریجا" سپاهیان مارا در پادگان به محاصره خود در آوردند.

واقعیت این بود که ژنرال الفینستون هیچ کار مثبتی انجام نداد و در نتیجه غارتگران را جری‌تر نمود ، ژنرال مک ناتن نیز با نوشتن نامه‌های خشک و موجز اداری در باره تدارکات آذوقه و خواربار افراد در زمستان وقت رابه بطالت گذراند و فرصت مقابله با آشوبگران را از دست داد . در این‌احوال ، کابلی‌ها که بعد از قتل‌برنز تا حدودی هراسان شده بودند ، بار دیگر جرات وجسارت بیشتری یافتند و علاوه بر اینکه نیروهای پیشقراول ما را مورد حمله قرار می‌دادند شب‌ها نیز به پادگان یورش می‌بردند و به خرابکاری می‌پرداختند .

تنها یک بار ژنرال شلتون ماموریت یافت تا بمقابله با مهاجمان بپردازد اما این احمق نیز در این پیکار شکست خورد . نکته جالب اینکه این فرمانده بی عرضه با گردان مجهزی از پادگان بیرون آمد ولی هنوز بدرستی در موضع خــود مستقر نشده بود که گروهی از خرکچی‌ها و مردم کوچه و بازار (دقت کنید نه سلحشوران افغانی) چنان او را به عقب راندند که وی ناچار بدرون پادگان عقب نشینی نمود .

این شکست مفتضحانــه باعث شد تا افغانها به نقاط ضعف ما و قدرت خود پی ببرند و از کوه و دشت به پایتخت سرازیر شوند از آنسو نیز روحیه افراد درپادگان بشدت متزلزل شده بود . دیگر تردیدی وجود نداشت که هر زمان افغانها می‌توانستند پادگان را تصرف و افراد را خلع سلاح کنند .

بدیهی است که من بعدها باین جریانات پی بردم . ژنرال مکنزی نویسنده کتــاب تــوفــان‌هــا و خورشید زندگی یک سرباز (۱۸۸۴) که آن بحبوحه را مفصلا " توضیح داده است در این باره می‌نویسد که ژنرال علفی آدم مرددی بود و ساعتــی صد بــار تصمیمات خود را تغییر میداد و ژنرال‌مک ناتن نیز خطر راجدی نمیگرفت ووقوع مصیبت را پیش‌بینی نمیکرد . خشونت و توحش دار ودسته‌ها به طغیان‌های لگام گیسخته منجر میشد و با این حال در این قیام عمومی فقط یک شعــار و خواستــه مطرح میشد و آنهم اکبر خان بود . آنگاه علیرغم ساده انــدیشــی مک ناتن و بی تصمیمی ژنرال علفی اکبرخان رهبر افغانها در یکی از خانه‌های شهر کابل سر نخ حوادث را بدست داشت ودر انتظار فرصت مناسب بسر می‌برد .

بعد از گذشت پانزده روز باز سرو کله اکبر خان پیدا شد و این بارنیز مثل همیشه با همان نزاکت و عطوفت همیشگی‌اش شروع به صحبت کرد و از گفتگو در بـاره اصل موضوع طفره رفت و آسمان و ریسمان بافت و در بـاره موضوعات مختلف چون سیاست بریتانیا در هند و سرعت عمل انگلیسی‌ها در زمستان‌هاداد سخن داد. آشکار بود که با پر حرفی‌های خود می‌خواست مرا وادار به سخن گفتن کند وحرف‌هایی از زیر زبانم بیرون بکشد من هم هیچ چاره‌ای در برابر خواست او نداشتم.

او هر روز بملاقاتم می‌آمد و مرا وادار بسخن گفتن می‌کرد. این باردیگر دردام مهیبی گرفتار آمده بودم و او فقط برای اینکه اسرار مگو را بشنود مرا زنده در آنجا نگاهداشته بود.

سرانجام بعد از گذشت یک ماه از قتل برنز، اکبر خان بسراغم آمد و اطلاع داد که بزودی آزاد خواهم شد. از مژده او بقدری خوشحال شدم که چیـزی نمانـده بود بگردنش بیاویزم و سر و رویش را غرق در بوسه سازم. ولی او ایـن بـار چنان قیافه جدی بخود گرفت که در جای خاموش شدم و آنگاه گفت تـا زمانی که بعنوان نماینده روسای قبایل مسلمان با من صحبت می‌کند، خونسردی خود را حفظ کنم. نگاهی به سه مردی که همراه وی بودند انداختـم: لابد روسای قبایل هم آن سه تن بوده‌اند و او هم به نمایندگی آنـها با من مذاکره می‌کرد.

من یکی از همراهان او بنام سلطان جان را قبلا" می‌شناختم. اکبر خان در ملاقات‌های پیشین وی را نیز چندین بار بـهمراه آورده بود. نفر دیگـر محمد دین نام داشت که پیرمردی خوش قیافه و با محاسن بلند بود و دیگری خان حامد نامیده میشد که اصلا" از قیافه او خوشم نیآمد. باشاره اکبرخان همگـی نشستند وی رشته سخن را بدست گرفت و با لحن مودبانه‌ای رو بمن کر دو گفت:

ـ فلاشمن عزیز قبل از هر چیز باید این نکته را متذکر شوم که ترا نه بخاطر خودت بلکه بخاطر ملتت در اینجا محبوس ساختیم. شما در موقعیـت وخیمـی قـرار دارید و ژنـرال الفینستـون صـاحـب نمیـدانـم

بچه علت‌مثل پیرزنهای خجالتی رفتار می‌کند. او اجازه داده است تا دارو دسته‌های شورشی بمیل خود هر کاری که می‌خواهند انجام دهند و حتی در مورد انتقام گیری از مرگ خدمتگزارانش هیچ اقدامی نکرده و سربازان را با نگه داشتن در پادگان دچار خفت وخواری نموده د رحالی که مردم شهر دورو بر آنها می‌چرخند و دستشان می‌اندازند و مسخره‌شان می‌کنند. روحیه سپاهیانش بشدت متزلزل شده و تمایلی به جنگیدن ندارند.

آنگاه مکثی کرد و این بار با لحن قاطعی ادامه داد:

ــ انگلیس ها نمی‌توانند اینجا بمانند. آنها قدرت و نفوذ خود را از دست داده‌اند حال آنکه ما افغان‌ها خواست‌مان دفع شر از آنها است. حتی عده‌ای از ما عقیده دارند که باید تا نفر آخر انگلیسی‌ها را کشت که البته من‌شخصا" با این نظر موافق نیستم. شاید هم در ابتدای امر موضوع آنقدر ها هم ساده نباشد...

محمددین کلامش را قطع کرد:

ــ البته‌انقدرها هم ساده‌نیست‌این فرنگی‌ها در دژ غزنه مستقر شده‌اند بخداوند بزرگ قسم که من خودم این را دیده‌ام.

اکبرخان گفت:

ــ باید دید از این عمل چه نفعی عاید ما خواهد شد؟ ملکه سفید انتقام فرزندانش را خواهد گرفت. من این راه حل را که انگلیس‌ها بدون خونریزی به هند باز گردند بیشتر ترجیح میدهم. انگلیسی‌ها را دشمن خود نمیدانم ولی اینها از مهمان نوازی ما سوء استفاده کرده‌اند.

گفتم:

ــ لااقل بیکی از آنها که من هستم یک ماه فرجه بدهید.

اکبرخان خنده‌ای کرد و جواب داد:

ــ فلاشمن تو یک فرنگی هستی ولی تا هر وقت که مایل باشی مقدم‌ترا گرامی می‌داریم. ولی مابقی باید از وطن ما بیرون بروند.

گفتم:

ــ آنها بخاطربه سلطنت رساندن شاه شجاع باینجا آمده اند و طبعا"

او را بحال خود رها نخواهند کرد.

اکبر خان با لحن ملایمی گفت:

ــ ولی آنها تصمیم خود را گرفته‌اند من خودم با مک ناتن صاحب به توافق رسیده‌ام.

ــ شما با مک ناتن ملاقات کرده‌اید؟

ــ بله. انگلیسی‌ها موافقت کردند تا پس از تامین تدارکات سفر اینجا را ترک کنند. هم‌چنین قرار شد تا شاه شجاع تاج و تخت خود را حفظ کند وانگلیسی‌ها هم صحیح و سالم تحت نظر اسکورت ما از منطقه بیرون بروند.

باین ترتیب ما کابل را ترک می‌کردیم. البته این امر برای شخص من علی السویه بود ولی ژنرال مک ناتن و الفینستون چه توضیحی بمقامات بالا درکلکته میدادند و عمل خود را چگونه توجیه می‌کردند. عقب نشینی مفتضحانه و تسلیم شمشیر به یاغیان را مگر میشد باین سادگی پذیرفت. در مورد شاه شجاع من یکی گول نمیخوردم و میدانستم که بعد از هزیمت ما چه بلایی بسرش می‌آمد: او را دستگیر میکردند و بدرون یک هلفدانی می‌انداختند تا استخوانهایش بپوسد. مردی که به جای او برتخت سلطنت تکیه میزد اینک در مقابل من نشسته بود و داشت مرا هم ببازی می‌گرفت. گفتم:

ــ بسیار خوب، نقش من در این ماجرا چیست؟ منهم باید با دیگران همسفر شوم.

اکبر خان بطرف من خم شد و گفت:

ــ شاید من کارها را ساده‌تر کرده باشم. ولی هنوز دو مساله حل ناشده دیگر باقی مانده است. مک ناتن صاحب نه فقط با من بلکه با دورانی‌ها، قیلزه‌ها و قزلباش‌ها و غیره ــ نیز قرار داد بسته است و آنها هم یک طرف قرارداد محسوب میشوند. به مفهوم روشن‌تر بعد از رفتن انگلیسی‌ها اینها برای کسب قدرت بجان هم می‌افتند و آنوقت چه کسی باید بر تخت سلطنت جلوس کند؟

ــ بر طبق نظر شما شاه شجاع.

ــ ولی او هنگامی قادر بحکومت خواهد بود که بتواند اکثریت را مقهور

خودش سازد و آنها او را تایید کنند. در حال حاضر این امری است دشوار چون قبایل تقسیم شده‌اند و هر کدام سازی را می‌زنند و آنطور که تو فکر می‌کنی مکناتن صاحب آدم نپخته و خنگی نیست بلکه او می‌خواهد بین ما تفرقه بیندازد و از آن استفاده کند.

ــ شما که اینرا میدانید چرا اقدامی در جهت صلح و آشتی بعمل نمی‌آورید؟ مگر شما پسر دوست محمد شاه‌نیستید؟ من در یک ماه قبل که از تنگه‌ها گذشتم فقط یک اسم بگوشم می‌خورد: اکبر خان قهرمان قهرمانان!

خنده‌ای کرد و دست‌هایش را بهم کوبید. سلطان جان زیر لب گفت:

ــ تمام افغانستان در دست شما است. اما شاه شجاع...

اکبرخان بتندی سخنش را قطع کرد و با لحن سردی گفت:

ــ طرفدارانم از من دفاع می‌کنند و برای دفاع از شاه شجاع هواخواه بقدر کافی ندارم.

سکوت ناراحت کننده‌ای مستولی شد و اکبرخان ادامه داد:

ــ دورانی‌ها با من موافق نیستند و از من خوششان نمیآید و در ضمن از قدرت زیادی هم در منطقه برخوردارند. بهتر است ناخن‌های آنها و چندتایی دیگررا بکشیم ولی‌این کار مانع خروج انگلیسی‌ها نخواهد بود. با کمک اینها شاید میشد.

بخود گفتم: "حالا دیگر داریم بهم نزدیک می‌شویم." اکبرخان در حالی که بچشمانم خیره شده بود ادامه داد:

ــ پیشنهاد من این است: مک ناتن صاحب باید بمن کمک کند تا دورانی ها را تصفیه کنم ــ چون بعد از اینکه کلک دورانی‌ها و متحدینشان کنده شد من قدرت‌را بدست خواهم گرفت ــ در عوض به انگلیسی‌هااجازه خواهم داد تا هشت ماه دیگر در کابل بمانند. در این مدت من وزیر دست راست شاه شجاع شده‌ام و منطقه را چنان آرام میکنم که اگر کسی در قندهار بخندد صدایش به کابل برسد در آن زمان انگلیسی‌ها خواهند توانست با افتخار این سرزمین را ترک کنند. پیشنهاد من شرافتمندانه است. در حالی که امروز راهی جز هزیمت شتابزده نیست و در عین حال قدرتی که بتواند جلوی‌ترکتازی‌های

قبایل لجام گیسخته را بگیرد وجود ندارد و در نتیجه افغانستان دستخوش تاخت و تازهای گروههای رقیب خواهد شد.

من در جریان خدمت مزدوریم باین نتیجه رسیدم که آدم‌های کلک و حقه‌باز هم که طرح دسیسه‌ای را می‌ریزند میخواهند ابتدا وجدان خود را درمورد نابودی دیگران توجیه کنند. اکبرخان.در این گیرودار جز جداکردن سردشمنان چیز دیگری نمیخواست ولی لااقل می‌خواست پیش خود مردشریفی باقی بماند.

ـ فلاشمن . . .آیا حاضری پیشنهاد محرمانه مرا به مک ناتن صاحب‌برسانی؟

او درآن اوضاع و احوال اگراز من می‌پرسید که حاضرم پیشنهادخواستگاری از ملکه انگلستان را برایش ببرم با کمال میل قبول می‌کردم و دلیل شتاب من نیز آشکار بود. اکبرخان ادامه داد:

ـ در ضمن می‌توانی اضافه کنی که مبلغ دو میلیون روپیه نقدا" بمن پرداخت شود و البته مستمری سالیانه چهارهزار روپیه که جای‌خود دارد. تردیدی نیست که مک ناتن صاحب این پیشنهادها را معقولانه خواهدیافت چون دست کم کاریر سیاسی‌اش نجات پیدا خواهد کرد.

در دل گفتم: هم چنین کاریر تو!"

وزیر شاه شجاع چه‌آدم مدبرو نقشه‌کشی است. بعد از قلع و قمع دورانی ها نوبت به شاه شجاع میرسد که سرش را زیر آب کند و خود بشود اکبر شاه. ولی اینها بمن ارتباطی نداشت. بعدها می‌توانستم در هر محفلی بخود ببالم که‌این من بودم که با پادشاه افغانستان دادوستد محرمانه داشتم و چه گفتم و چه کردم.

اکبرخان باز بسخن گفتن پرداخت:

ـ تو می‌توانی پیشنهاد مرا بوضوح برای مک ناتن صاحب بازگو کنی و بخصوص بگویی که اونظریه خود را در حضور محمد دین و خان حامد مطرح کرد. دوست من . . رودر بایستی را کنار بگذار اگر من بنظرت آدم نامطمئنی می‌آیم روراست آنرا بزبان بیاور و نظر خودت را بآن علاوه کن. بهر حال این یک مساله خصوصی نیست.

خان حامد که برای اولین بار لب بسخن میگشود گفت:

ــ اکبرخان چه پسر نازنینی است. ولی حتی بمادرش هم اعتماد ندارد.

خاطر نشان کردم مک ناتن این پیشنهاد را بسادگی قبول نخواهد کرد و در قبال سایر روسای قبایل آنرا ناجوانمردانه تلقی خواهد کرد. اکبرخان سرش را تکان داد و گفت:

ــ فراموش نکن که در این مورد با مک ناتن صاحب مذاکره کرده‌ام. او یک سیاستمدار است و...

آنگاه خاموش شد و دیگر سخنی بزبان نیاورد گویی که همین پاسخ برای ادای مطلب کفایت میکرد و من نیز بظاهر خود رامتقاعد نشان دادم و او از سر گرفت:

ــ بهرحال تو به مک ناتن صاحب میگویی که اگر پیشنهاد مرا قبول کرد فردا بعدازظهر در قلعه محمد پشت استحکامات پادگان بدیدنم بیاید، البته قبل از آن عمده قوای خود را باید بداخل پادگان منتقل کند و آنها را در آنجا در حال آماده باش نگاهدارد تا با اشاره‌ای هجوم خود را آغاز کنند وبسر دورانی‌ها و یارانشان که با من هستند بریزند و دستگیرشان کنند. پس از آن ما اقدامات لازم‌را انجام خواهیم داد. روشن شد؟

نگاهی به سه مشاورش انداخت وآنان بعلامت توافق سر تکان دادند.

سلطان جان با لبخند تلخی گفت:

ــ به‌مک ناتن صاحب بگوباواجازه میدهیم تا اگر دلش خواست سر امین اللــه خان را ببرد و برای خودش نگاهدارد. چون اوبود که به پایگاه حمله کرد و اسکندر برنز را کشت. در ضمن باو حالی کن که ماها یعنی باروکزی‌ها در این جریان یار و یاور قیلزه‌ها هستیم.

پس‌اگرباروکزی‌ها و قیلزه‌ها دست یاری بهم داده باشند اکبر خان‌روی پرقوخوابیده است و مک ناتن هم وارد بحقایق امور است. اما من که اینک درحضوراین چهار رند عیار نشسته بودم بهمان اندازه بآنها اطمینان‌داشتم که به مارهای گلشاه!

بهر تقدیر بعد از ظهر همان روز یک دست لباس باروکزی بتن کــردم

و در معیت محمد دین وخان‌حامد با طمطراق فراوان کابل راترک کردم و بپادگان رفتم و در برابر چشمان گشاده از حیرت نگهبان وارد قرارگاه شدم. همه‌تصور میکردند که من هم در جریان قتل و غارت ماه قبل با برنز کشته شده‌ام ولی اینک سرو مروگنده ظاهر گشته بودم. خبر بسرعت در همه جا پیچید وزمانی که‌من‌بدروازه اصلی رسیدم گروه کثیری باستقبالم شتافتند و در راس جمعیت مکنزی قرارگرفته بود و با دیدن من در حالی که با چشم‌های آبیرنگش مبهوتانه مرا می‌نگریست پرسید:

ـ کدام جهنم دره‌ای بودی؟

آهسته سر بگوش او گذاشتم و گفتم:

ـ پیش اکبر خان!

خیره نگاهم کرد تا بداند دیوانه شده‌ام و یا دارم سر بسرش می‌گذارم. بعد گفت:

ـ بیا فورا" بحضور عالیجناب سفیر برویم.

راهی برایم از میان جمعیت باز کرد. هیاهوی غریبی بود و هر کس سوالی می‌کرد ولی هیات سه نفره ما بطرف دفتر نماینده ملکه براه افتاد که بلافاصله به حضور پذیرفته شدیم و او بدیدن ما گفت:

ـ مکنزی این پسر را نباید پشت در منتظر گذاشت.

ولی مکنزی سخنانی در گوشش گفت که لحن صحبت وی را تغییر داد و مرا با اخم از پشت شیشه‌های عینک نظاره کرد:

ـ خوب، فلاشمن. صحیح و سالمی؟ بمن گفته‌اند که تو داری از پیش اکبر خان می‌آیی؟ این افراد کی هستند؟

بعد با انگشت به دین محمد وخان حامد اشاره کرد. باو گفتم:

ـ سرویلیام، یک روز به بنده فرمودید که دلم میخواهد دو گروگان‌از اکبرخان بگیری و بــه حضــورم بیاوری بسیار خوب، اینهم دستوری که صادر فرموده بودید.

او نکته را نگرفت ولی بهر حال بمن اجازه داد تا با او سر میز بروم و غذایی بخورم. دو افغانی که حاضر نبودند با کافران هم سفره شوند در

اتاق دیگر ماندند وبرای آنها هم ماحضری بردند. در فرصتی محمد دین بمن خاطرنشان کرد که پیغام اکبرخان بایستی با حضور آنها ابلاغ شود ولی من برایشان توضیح دادم که تابعد از صرف غذا چنین چیزی امکان ندارد.

با این حال در تمام مدت ماجرای قتل برنز و حوادثی را که برمن گذشته بود از سیر تا پیاز برای مک ناتن تعریف کردم و او از اظهار تعجب و تحسین خودداری نکرد و در پایان در حالی که سبیل‌هایش را می‌کشید با هیجان گفت: " آفرین فلاشمن... واقعا" که گل کاشتی!"

پس‌از آنکه نوبت به صرف نوشابه رسید باو گوشزد کردم که بهتر است اجازه بدهد افغان‌هاهم حضور داشته باشند تا ماجرای مذاکرات بااکبرخان را برایش شرح دهم. او شانه‌ها را بالا انداخت و لی پس از آنکه اهمیت کار را توضیح دادم غرولند کنان گفت حالا کار ما بجایی رسیده که جوجه افسرها نقش سیاستمداران کهنه‌کار را بازی میکنند و خودشان می‌برند و خودشان هم می‌دوزند.

بهرحال‌از جا بلند شد و وارد دفترش شدیم. دو افغان هم باشاره او بداخل اتاق آمدند و ادای احترام کردند و او بسردی با تکان سر جواب سلام آنها را داد. آدم متفرعن! من بدون حاشیه وارد اصل موضوع شدم و پیشنهاد اکبرخان رامطرح کردم.

هنوز هم آن صحنه‌را بیاد می‌آورم: ژنرال مک ناتن روی صندلی‌چرخان خود نشسته و در حالی که انگشت‌ها را بهم قلاب کرده بود سقف را نگاه می‌کرد و دو افغان هم در سکوت کامل چشم از او بر نمی‌داشتند. مکنزی چاق و پروار هم در حالی که سیگار برگی دود می‌کرد افغان‌ها را زیر نظر گرفته بود.

درتمام مدتی که مشغول ادای توضیحات بودم کلامی از دهان هیچکس بیرون نیآمد. گاه ازخود میپرسیدم مک ناتن حواسش بجا بود و گفته‌های مرا می‌فهمید زیرا مثل مجسمه سنگی خیره ببالا می‌نگریست.

ــ خیلی جالب است. باید در مورد فرمایشات سردار اکبر خان تامل کرد. محتوای پیغام ایشان از اهمیت خاصی برخوردار است و در نتیجه

پاسخ آن هم باید از روی دقت وتعمق باشد. در حال حاضر فقط باین جواب اکتفا میکنم که فرستاده ملکه انگلستان از استماع این پیشنهاد خونین که سرامین اللهخان را به او تقدیم می‌کنند، خوشوقت نیست و بسیار هم بدش آمده.

سپس رو بدو افغان کرد و ادامه داد:

ـ آقایان... می‌بینم که بسیار خسته شده‌اید و صحبت ما به درازا میکشد. پس بهتر است ادامه گفتگو را به روز بعد موکول کنیم.

شب تازه آغاز می‌شد و فرستاده مگر قصد شوخی داشت لیکن دو افغانی که به ترفند مک ناتن پی برده بودند با چهره‌هایی دژم سر فرود آوردند و از اتاق بیرون رفتند. پس از اینکه در را پشت سرشان بستند، مک ناتن از جا پرید. و بانگ زد:

ـ عجب آدم ناقلابی است. تفرقه بینداز و حکومت کن! مکنزی درست نمی‌گویم یارو چنین فکری ندارد؟

اینک چهره پریده رنگش سراسر لبخند شده بود:

ـ میدانستم. میدانستم که اینها به قولشان پابند نیستند. حق داشتم

مکنزی نگاهی به سیگار برگش انداخت و گفت:

ـ پس پیشنهاد او را می‌پذیرید؟

ـ حتما" قبول می‌کنم. این لطف پروردگار است. هشت ماه. در این مدت چه بسیار جریانات که ممکن است پیش بیاید. بعد از آنهم به ما گفته‌اند که افغانستان را ترک کنیم و اگر این کار را هم بکنیم، در نهایت افتخار از این سرزمین بیرون خواهیم رفت.

دست‌هایش را بهم مالید و پس از آن شروع به ور رفتن با کاغذهای روی میزش کرد و گفت:

ـ مکنزی... حالا دیگر دوستمان الفینستون قوت قلب پیدا می‌کند و جا پایش قرص میشود.

مکنزی جواب داد:

ـ ولی من با این پیشنهاد موافق نیستم و فکر می‌کنم که در این کار

کلکی وجود دارد. بلـه... هیـچ جای هیچ تردیدی نیست آنـها میخواهند به ما حقه بزنند.

ـ چه دلیلی داری مکنزی؟ ممکن است برایم توضیح بدهی. آیا پیشنهاد او بنظر تو منطقی نیست؟ اکبرخان مرد اول این سرزمین است و طبعا "دشمنان دیرینش یعنی دورانی‌ها میخواهند او را زمین بزنند. البته طبیعی است که در این مبارزه از ما کمک بخواهد.

مکنزی گفت:

ـ در این ماجرا یک عیب کلی وجود دارد. او همیشه وزیر شاه شجاع باقـی نخواهد ماند. دست کم در این یک مورد دروغ گفته و دست خود را رو کرده.

ـ ولی مکنزی.. اگر بر تخت سلطنت افغانستان شاه شجاع تکیه بزنـد و یا اکبر خان برای ما که فرقی نمیکند. بگذار اینـها بسر و کله هم بزنند و همدیگر را تکه و پاره کنند، ما که این میان نه تنـها ضعیف ترنمیشویم بلکه قدرت زیادتری هم پیدا میکنیم.

مکنزی اظهار داشت:

ـ به اکبر خان آدمي نباید اعتماد کرد.

ـ ولی شما از این اصل طلایی سیاست غافلید که هر کس فقط بایستی درپی منفعت خود باشد. من میدانم که اکبر خان می‌خواهد سلطان بلامنازع افغانستان بشود. اجازه بدهید بگویم که شما قضاوت درستی ندارید و بین تمام افغانی‌هایی که دیده‌ام اوبیش از همه مرا تحت تاثیر قرار داده. او را مردی میدانم که به قول خود پایبند است.

گفتم:

ـ دورانی‌ها هم همین طور هستند.

بناگاه برق نگاهش را از پشت شیشه عینک متوجه خود دیدم و مکنـزی بکمکم آمد و نظر قاطعم را در این باره استفسار کرد. گفتم:

ـ نظرمن این است که به اکبر خان نمیشود اطمینان کرد. البته توجه بفرمایید که اورا شخصا" آدم جالبی میدانم ولی راجع باعتماد باو مسالـه

فرق میکند .

مکنزی گفت :

ــ لابد فلاشمن او را بهتر از ما می‌شناسد .

و این بار دیگر فرستاده ملکه انگلستان از کوره در رفت و گفت :

ــ تند نروید سروان مکنزی . فکر می‌کنم که قضاوت من در این مورد راه خطا نمیرود ولی باید دید که دیپلمات موشکافی چون ستوان فلاشمن چرا با او مخالفت می‌کند . میخواهم بدانم چرا اکبر خان آدمی باید ما را گول بزند و چه نفعی از این کار عایدش می‌شود و چه فکری در سر می‌پروراند آیا می‌توانید این موضوع را برایم روشن کنید ؟

مکنزی گفت :

ــ من که نمیتوانم کنه ضمیر او را بخوانم و . . .

ژنرال مک ناتن در حالی که نشان میداد بیش از آن حاضر بادامه بحث نیست اظهار داشت :

ــ پس ما دیگر در این باره حرفی نداریم .

صبح روز بعد محمد دین و حامد خان را احضار کرد و بر خلاف نظر مشاورانش پس‌از امضای مقاوله‌نامه کتبی آنها را مرخص کرد و سفارش نمود تا اسناد را به اکبر خان بسپارند . من عمل مک‌ناتن را بسیار احمقانه دانستم زیرا پای قراردادی را که بوی خیانت آن کاملا " مشهود بود نمی‌بایستی صحه بگذارد . مکنزی نیز اظهار نظر کرد :

ــ تاسف این است که مردک خوابیده پارس میکند . پیشنهاد اکبر خان بسیار رندانه بود چون مک ناتن همه امیدش را از دست داده و مثل سگ کتک خورده که دمش را لای پایش می‌گذارد و فرار میکند ، بایستی از کابل بیرون میرفت . مک ناتن بخود می‌قبولاند که اکبر خان آدمی رک وراست و صدیق است . فلاشمن من که نمیدانم توجه می‌کنی و چه فکر می‌کنی ولی من اگر فردا قرار باشد بدیدن سردار بروم طپانچه‌هایم را هم با خود خواهم برد .

خیال منهم راحت نبود . بعدازظهر همان روز مک ناتن مرا با خود به

حضور ژنرال الفینستون بـرد و تصویری که از آن افسر پیر و فرتوت بدست آوردم اصلا" دلگرم کننده نبود. او با شبکلاه و لباس خواب روی تختی در ایوان افتاده بود و زنی برای او کتاب عـهد عتیق میخواند و پیرمرد بدیدن من بظاهر خوشحال شد و جملات تعارف آمیزی گفت حال آنکه من می‌اندیشیدم:
" خدای بزرگ آیا ما باید سرنوشت خود را بدست این پیر مفلوک زهواردر رفته بسپاریم و باو امید ببندیم؟"

مک ناتـن با او قاطعانه رفتار می‌کرد و هنگامی که پیشنهاد اکبر خان را برایش توضیح داد ژنرال علفی برآشفت و از مک ناتن پرسید آیا در این‌جریان خیانتی وجود ندارد. مک ناتن جواب داد:

ــ ابدا". ولــی تقاضـای من ازشما اینستکه دستور بفرمایید دو هنگ و دو گردان بحال آماده باش در آیند تا در ملاقات ما با سردار اکبر در روز بعد به قلعه محمد خان حمله کنند و آنجا را بتصرف خود در آورند. مابقی کارها را بمن بسپارید.

ژنرال علفی حال خوشی نداشت وبا قیافه‌ای گرفته گفت:

ــ خطرات این کار بسیار زیاد است و باین اشخاص نمیشود اطمینـان داشت.

مک ناتن گفت:

ــ نگران نباشید. شما فقط دستور حمله را صادر کنید تسخیر و تصرف قلعه با من. تردیدی ندارم که آنها را نابود خواهیم کرد.

پیرمرد با صدای لرزانی که بدشواری شنیده می‌شد گفت:

ــ من قادر باین کار نیستم. من جواب افراد را چه بدهم؟ می‌فهمید؟

ــ در این صورت چاره‌ای جز قبول پیشنهاد اکبر خان نداریم.

الفینستون بر عقیده خود پافشاری می‌کرد و مک ناتن سرانجام با لحن قاطعی اظهار داشت:

ــ من این موضوعات را بهتر از شما درک می‌کنم.

سپس یک عقب‌گرد کرد و با گام‌های استوار سربازی ایوان را ترک کرد. وژنرال الفینستون که آشکارا ناراحت شده بود از اینکه چنین اختلاف سلیقه‌ای

بین آنها وجود دارد ابراز تاسف کرد و خطاب بمن گفت:
ــ من شهامت این را دارم بگویم که او بیشتر از من میفهمد ولی خدا کند که اینطور باشد. اما فلاشمن شما همگی باید خیلی با احتیاط رفتار کنید.
من در نظر ژنرال علفی و مک ناتن طور دیگری جلوه کرده بودم اما شب هنگام که به شب نشینی باشگاه افسران رفتم فهمیدم که اینک بصورت قهرمانی شکست ناپذیر درآمده‌ام که نقل هرمحفلی دلاوریهای من می‌باشد. مکنزی از شجاعت‌های من داستانها بهم بافته بود و اینک من بودم وحلقه‌ای از زنان ومردان کنجکاو و ستایشگر. حتی زنی چون لیدی شیل که زبان تلخ و تیزی داشت یک لحظه از تعریف و تملق من باز نمی‌ماند و مودبانه می‌گفت:
ــ سروان مکنزی حوادث وحشتناک و پرهیجانی را که برای شما اتفاق افتاده‌تعریف کرد. حتما" الان خسته و بی حوصله‌اید. لطفا" اینجا بفرمایید.
طبعا" منهم تعارف می‌کردم واو ادامه داد:
ــ از موقعیت‌های مناسبی که در اختیار افسران ما گذاشته شده بنحو شایسته استفاده نکرده‌اند ولی شما آقای فلاشمن بعکس تمام ما با شهامت و شجاعت عمل‌کرده‌اید و رفتاری خردمندانه داشته‌اید. افسوس که افسران ارشد شما در خور این ستایش‌ها نیستید.
همه می‌دانستند که روی سخن او با ژنرال علفی پیر مفلوک بود و زن‌های دیگر نیز هر کدام گوشه‌ای زدند و در این حال در نهایت شگفتی متوجه‌شدم که کاری به مک ناتن ندارند و بعدها فهمیدم که این زنها بغایت ترسیده بودند و حق هم داشتند.
بااینحال شب خوشی بر من گذشت. ساعتی از نیمه شب گذشته بود که مهمانی را ترک کردم. مهتاب شبی بود و برف همه جا را پوشانیده بود. بناگاه بیاد شب‌های عید نوئل خانمان افتادم و بغض گلویم را فشرد: هنگامی که از مدرسه به خانه باز میآمدم و پدر و دوستانش را در میان گل و آذین بخنده و شادی مشغول می‌دیدم که چگونه در کنار بخاری جمع می‌شدند و قهقهه سرمیدادند و سپس بیاد السپت همسر جوان و تازه عروسم افتادم و اندوه غربت بیش از پیش دلم را فشرد.

روز بعد قبل از طلـوع آفتاب از خواب بیدار شدم لباس‌های افغانی‌ام را پوشیدم چون مخفی کردن طپانچه‌ها زیر آن لباس‌های گل و گشاد آسان‌تر بود. اسب را زین بستم وبطرف میعادگاه که مک ناتن و مکنزی با ده دوازده سرباز بومی انتظارم را می‌کشیدنـد براه افتادم. از ظاهر قضیه اینطور بر، میآمد که ژنرال شلتون هنوز موفق نشده بود افراد هنگی را که باید دورانی‌ها را در هم بکوبند، فراهم سازد.

مک ناتن گفت:

ــ از قول من به ژنرال شلتون بگویید که وظیفه‌ای که باو محول شده بایستی بنحواحسن انجام شود. دور و بر ما را افسران نالایق گرفته‌اند و او هم یکی ازآنها است .بهتر است این بـار عرضه و لیاقت خود را نشان دهد. من به سر قرارم میروم و قوای شلتون بایستی ظرف نیم ساعت آماده شوند. گفتم بایستی آماده شوند. روشن شد؟

آنگـاه دسته در صف‌های چهارتایی بحرکت در آمد و مک ناتن سوگند خورد که حتی یک ثانیه هم صبر نخواهد کرد. ولی مکنزی از او خواهش کرد تا زمانی کـه خبری از شلتون نرسیده است دست به هیچ عملی نزند ولـی مک ناتن قاطعانه جواب داد:

ــ هوم! اولابد هنوز در رختخوابش خوابیده و دارد لالا می‌کند! من باو احتیاجی ندارم به لاورنس و تروور گفته‌ام که خود را برای این‌ماموریت آماده سازند و آنهـا هـم الان در اینجا هستند، خوب آقایان... باندازه کافی فرصت را از دست داده‌ایم‌و عقب هستیم: به پیش!

از این حرکت او اصـلا" خوشم نیآمد. طبق توافقی که با اکبر خان و روسای قبایل بعمل آورده بودیم قرار بود که در جلوی قلعه محمد بملاقـات آنها برویم و آنگاه شلتون با افرادش دورانی‌ها را محاصره کند و کلک آنها را بکند واین کار بایستی درست پس از سلام و علیک اکبرخان و مک ناتـن صورت گیرد. ولی از شلتون هنوز خبری نبود و ما مانده بودیم و پنج افسر و چند سرباز بومی.

لاورنس جوان هم با نظریه من موافق بود و حتی هنگامی که مک ناتن

داشت از دروازه پادگـان بیرون می‌رفت از او سوال کرد بهتر نیست که تـا رسیدن شلتون صبـر کنیم . ولی مک ناتن سه گره‌هایش را در هم کشید و با لحن تندی گفت که تا آن وقت شلتون هم پیدایش خواهد شد و ما مذاکره با اکبرخان را طول می‌دهیم .

لاورنس پرسید :

ــ حالا اگرآنـها بما کلک زدند چه کاری از دستمان برمیآید؟ مصحلت ایـن است که قوای آماده در اختیارمان باشد تا بتوانیم ازخود دفاع کنیم .

مک ناتن فریاد کشید :

ــ از این بیشتر صبر کردن جایز نیست .

نگاهی باوانداختم و در منتهای شگفتی او را دیدم که از پای تا سـر بلرزه درآمده است : آیـا لرز اواز ترس بود و یا از سرما و یا تب؟ آنگـاه شنیدم که در گوش لاورنس گفت که از افغانـها هر کاری برمیآید ولی‌از او هم دیگر کاری جز این ساخته نیست و فقط به قولی که به اکبر خان داده امید بسته است و بس.

بهر تقدیر ژنرال مک ناتن بخاطر اینکه مثل دزدها شهر کابل را ترک نکند حاضر شده بود جانش را و شرافتش را بگرو بگذارد . اوگفت :

ــ پیروزی آبروی ما را خواهد خرید و کسی از فاتحان سوالی نخواهد کرد .

از چمنزار پوشیده از بــرف که بطرف نـهر منتهی میشد براه افتادیم . صبحی نزه و بـا طروات و سرد و یخبندان بود و شهر خاموش و خاکستـری رنگ فرارویمان قرار داشت و در سمت چپ رودخانه کابل مسیر مارپیچ خود رامی‌پیمود و در آن بــالا قلعــه بالا حصار مثل سگ نگهبان در میان مزارع خفته بود . آرام و خاموش‌از دروازه بیرون رفتیم برف در زیر نعل اسب‌هایمان می‌شکســت و دم سفید رنگی از لوله‌های بینی اسب‌ها بیرون می‌زد . آرامش سلطه پرهیمنه خود را بر همه جا می‌گسترد .

به پل روی نهرکه درست در پای بلندای قلعه محمد قرار داشت رسیدیم که در فراز ونشیب آن جابجا افغانی‌ها مخفی شده بودند . در مرکز قعله که

با قالی آبیرنگ بخارایی مفروش بود اکبرخان و روسای قبایل دیده می‌شدند. حدود پنجاه نفری مرد مسلح نیز دورتر از آنها ایستاده بودند که در بین آنها قیلزه‌ها و باروکزی‌ها و دورانی‌ها ـ اوه خدای من! ـ و غازی‌ها بچشم می‌خوردند. منظره وحشتناکی بود. بخود گفتم که واقعا" ما عقل خود را از دست داده‌ایم چون اگر شلتون هم بموقع از راه برسد قبل از اینکه بتواند کاری انجام دهد ماها قطعه‌قطعه شده‌ایم.

به عقب برگشتم و نگاهی به پادگان انداختم: هیچکسی در آن فاصله دیده نمی‌شد. در این مورد بخصوص شاید همین بهتر بود. بپای تپه رسیدیم. احساس کردم که می‌لرزم ولی مطمئنا" از سرما نبود.

اکبرخان سوار بر اسب سیاه به پیشوازمان آمد، نیمتنه قشنگ زره‌داری پوشیده و کلاهخود نوک تیزی که بر آن دستار سبزی بسته بود بسر گذاشته بود. با گشاده‌رویی به مک ناتن سلام کرد. سلطان جان و سایر روسای قبایل که در پشت سر او ایستاده بودند خم و راست شدند و با ماخوش و بش کردند.

مکنزی غرولند کنان گفت:

ـ من که بوی خوشی بمشامم نمیرسد.

روسای قبایل مستقیما" بجانب ما پیش آمدند و اینطور بنظرم رسیدکه افرادی که دورتر ایستاده بودند، از هر سو ما را در میان می‌گرفتند و بما نزدیک‌تر میشدند. لیکن بدل خود بد نیاوردم بخصوص هنگامی که مک ناتن و اکبر خان را دیدم که صمیمانه و بگرمی دست هم را می‌فشارند.

یکی ازسربازان مادیان سفید کوچکی که دهنه‌اش را بدست داشت باشاره مک ناتن بنزد اکبرخان برد و او با خوشحالی هدیه را پذیرفت و تشکر کرد. خلق خوش اکبر خان بمن نوید میداد که کارها بروفق مراد است و هر چه باشد مک ناتن چند پیراهن بیشتر از من پاره کرده ومیدانست چکار بایدبکند. افغانها دور و بر ما را گرفته بودند و تنها در این میان مکنزی بود که از حرکات سر و دست‌هایش فهمیدم که به همه چیز مشکوک است و میخواهد با اولین هجوم بمقابله برخیزد و طپانچه‌هایش را بیرون بکشد.

اکبرخان شاد و سرحال گفت:

ـ بفرمایید از اسب‌ها پیاده شوید.

از اسب‌ها پایین آمدیم و اکبرخان مک ناتن را بروی فرش هدایت کرد. لاورنس در عقب سر آنها راه می‌آمد و گویی محافظت از آنها را به عهده داشت و چیزی هم بآنها گفت که اکبرخان را به خنده انداخت وگفت:

ـ لاورنس صاحب نیازی به عصبی شدن نیست. ما در اینجا همگی در بین دوستان هستیم.

منهم درکنار محمد دین پیرمرد راه می‌رفتم وبا هم خوش و بش می‌کردیم و مکنزی و تروور را هم دیدم که دارند دوستانه گپ میزنند. آنها تماما" رفتاری مودبانه و شرافتمندانه داشتند و مک ناتن نیز با اکبرخان گرم گفتگو بود و معلوم بود که اعتماد لازم را کسب کرده است. در این لحظه گویی ندایی باطنی در گوشم گفت که نباید بیکار بنشینم: بطرف اکبر خان و مک ناتن پیش رفتم تا ببینم در باره چه موضوعی مذاکره می‌کنند و آنگاه در نهایت حیرت افغان‌ها را دیدم که حلقه دور قالی را تنگ‌تر کرده وما را نگین‌وار در میان گرفته‌اند. اکبر خان می‌گفت:

ـ ملاحظه می‌فرمایید که طپانچه‌هایی را که لاورنس صاحب برسم هدیه بمن داده است با خود دارم. آهان اینهم فلاشمن صاحب. جلوتر بیایید دوست قدیمی تا از نزدیک ببینمتان. مک ناتن صاحب اجازه بدهید به عرضتان برسانم که فلاشمن یکی از عزیزترین مهمانان من است.

مک ناتن جواب داد:

ـ پرنس عزیز برای همین است که من او را به عنوان فرستاده برگزیده خود انتخاب کرده‌ام.

اکبرخان دهانش را به خنده باز کرد و گفت:

ـ آه! بلی... او در واقع پرنس سفیران است!

سپس بطرف مک ناتن برگشت و در حالی که خیره بچشمان او می‌نگریست پرسید:

ـ میتوانم مطمئن باشم که پیغامی که ایشان حامل آن بود اهمیت لازم

را در نظر عالیجناب بدست آورده!

زمزمه اطراف ما خاموش شد و همگی چشم بدهان مک ناتن دوخته بودند. مک ناتن با سر موافقت و رضایت خود را اعلام داشت. اکبر خان گفت:

ــ پس ما با هم توافق کرده‌ایم، اینطور نیست؟

مک ناتن گفت:

ــ بله توافق کرده‌ایم.

سپس اکبرخان چند ثانیه‌ای چهره در هم کشید و آنگاه چند گامی بجلو آمد و دست‌هایش را دور سینه مک ناتن برد و او را محکم در آغوش گرفت بطوریکه امکان حرکت را از وی سلب کرد و در همانحال فریاد کشید:

ــ دستگیرشان کنید!

در یک آن دو افغانی را دیدم که دست‌های لاورنس را که در پشت فرستاده قرار داشت گرفتند. فریاد مکنزی از عقب سر من بلند شد و بطرف مک ناتن پرید اما یکی از باروکزی‌ها خود را در بین آنها حائل کرد و طپانچه‌اش را بیرون کشید. تروور بطرف اکبرخان دوید ولی قبل از اینکه بتواند حتی دو قدم بردارد به زمینش انداختند.

اکنون که پس از گذشت سالها باین لحظات فکر می‌کنم سرشار از غرور می‌گردم: زیرا یاران ما به پیروی از غریزه خود بکمک مک ناتن می‌شتافتند ولی درآن میان فقط من بودم که خونسردی خود را حفظ کرده بودم. فلاشمن را در این معرکه کاری نبود و باید رخت از این ماجرا بدر می‌بردم. بخاطر می‌آورید که تعریف کردم آرام آرام بطرف اکبرخان و مک ناتن پیش رفتم و هنگامیکه متوجه حرکات غیر عادی سردار شدم بجای اینکه بروی اکبر خان بپرم به پشت او رفتم بطوریکه پشت او با آستینم تماس پیدا کرد. درست در کنار او مادیان سفید رنگ کوچک اهدایی در حاشیه قالی قرار داشت و مهتری دهنه آنرا بدست گرفته بود که با یک ضربه کار او را ساختم. سپس با یک جست روی مادیان پریدم که در یک آن از جانب افغان‌ها محاصره شدم اما در نهایت حیرت حیوان را دیدم که با ضربه‌های سم لگد جانانه‌ای به مهتر که از جا بلند میشد زد و افغان‌ها را نیز بی نصیب نگذاشت. وقت تنگ

بود و باید خود را از مهلکه بدر میبردم. نگاهی بدور و برم انداختم: گذرگاه تنگی در پیش رو یافتم.

افغان‌ها از چهار طرف بسوی قالی هجوم آوردند و غازی‌ها را دیدم که خنجرها و قمه‌ها را کشیده و قیه کشان میخواستند مرا بگیرند. در جلوی من تعداد کمتری مهاجم بچشم می‌خورد. مهمیز را بپهلوی مادیان کوبیدم و حیوان سپندآسا از جا جست و یکی از افغان‌ها را که می‌خواست یال وی را بگیرد بزمین انداخت وبسان باد صرصر چهار نعل رو بتاخت نهاد و بقلب افغانها زد.

براستی که مرکبی راهوار وتند و سرکش بود. من فقط کاری که کردم بر او چنگ زدم و پاهایم را بپهلوهایش استوار کردم. در یک آن نگاهی به‌صحنه افکندم: دو افغان مک ناتن را در پای تپه محکم گرفته بودند. کلاه بزرگش از سر افتاده و عینکاز دست داده و وحشتزده و هراسان بنظر میرسید. مکنزی، ولاورنس را هر کدام یک بری روی اسبی نشانده زیر نظر داشتند تروور را ندیدم ولی صدای داد و فریادش را شنیدم و هنگامی که اسبم بسرعت گلوله خود را به قلب افغانها زد غریو فریاد غازیان بآسمان برخاست.

در آن لحظات کوتاه گذر از میان جنگجویان افغانی، یکی از غازی‌ها را دیدم که با قمه به لاورنس حمله کرد که اگر اکبر خان بزیر دست او نزده بود کار لاورنس تمام بود وسپس غازی دیگری با نیزه مکنزی را هدف قرار داد که اکبرخان بچالاکی تمام بر نیزه او کوبید و خطر را از مکنزی نیز دور کرد و در حالی که به قهقهه می‌خندید گفت:

ــ صاحبان کشور ما را نگاه کنید! مکنزی صاحب شما می‌خواهید از من حمایت کنید؟

سپس اسبم بسرعت برق از آنان گذشت و لحظه‌ای بعد او را با دست نوازش کردم و به پیش راندم. اکبرخان بدیدن من فریاد کشید:

ــ او را بگیرید! زنده دستگیرش کنید.

دست‌هایی به پاهایم آویختند و سر مادیان را گرفتند ولی به لطف خداوند سرعت حیوان چنان بود که هیچکدام بگرد ما هم نمیرسیدند و اگر

درآنسوی پل بپای تپه میرسیدم کمی آن طرف‌تر پادگان قرار داشت. اگر با این مادیان بادپا از پل‌می‌گذشتم دیگر از هیچ سوار افغانی ترسی نداشتم. سر بروی گردن حیوان خوابانده بسرعت باد و برق پیش می‌رفتم. گفتم که در پای تپه در چهل قدمی خود دو مرد افغانی را دیدم که مک ناتن را گرفته بودند. یکی از آنها طپانچه‌اش را بیرون کشید. منهم در همانحال شمشیرم را درآوردم ولی با چشمان وحشتزده افغانی را دیدم که بجای اینکه مراهدف قرار بدهد لوله اسلحه را متوجه مک ناتن ساخت و فریاد مک ناتن بآسمان بلند شد:

ـ خدایا!

صدای شلیک گلوله بگوش رسید و مک ناتن د رحالیکه صورتش را در دو دست گرفته بود بروی زمین نقش بست. مادیان را بطرف مردی که مک ناتن را زده بود راندم و حیوان با دو ضربه سم کار او را ساخت اما درست در همین موقع در میان افغان‌ها گیر افتادم مک ناتن با ده‌ها ضربه کارد و چاقو سوراخ سوراخ شد و جمعیت شتابان او را در روی برف لگد مال کرد. بیاختیار فریادهایی ازسرخشم و وحشت برمی‌کشیدم و با شمشیرم به مهاجمان حمله می‌کردم، تیغه شمشیر در هوا صفیر میکشید و چند بار نزدیک بود از مادیان بزمین بیفتم ولی حیوان باهوش تعادل مرا در آن بالا حفظ می‌کرد.

این بار صدای برخورد شمشیرم را با جسمی احساس کردم. فریادهای تهدید آمیز همراه با دشنام و ناسزا از هر سو بگوش می‌رسید. دیگر حال خود را نمی‌فهمیدم واز هر سو حمله‌میکردم و دستی را که بپای چپم چسبیده بود، به شمشیر کوبیدم، در عوض با ضربه‌ای زین اسب درکنار پایم شکافته شد و حیوان شیهه کشان بهوا پرید. عاقبت شمشیر کشان راه خود را از میان مهاجمان گشودم و بتاخت پا بفرار نهادم.

دویست متری نرفته بودم که در روی پل گروهی سوار را دیدم که بحال یورتمه پیش می‌آمدند و در جلوی آنهاگروهبان "ژیت" را شناختم. ظاهرا" این همان اسکورتی بود که ماموریت حفظ جان مک ناتن را به عهده داشت لیکن از شلتون ودارودسته‌اش خبری نبود. بخود گفتم: " این لشکریان برای

تشییع جنازه بموقع می‌رسند حال اگر از جسد هم چیزی باقی گذاشته باشند؟"
روی رکاب‌ها بلند شدم و به پشت سرم نگاهی انداختم تا ببینم آیا افغان‌ها باندازه کافی از ما عقب افتاده‌اند و بعد آنها را بکمک خواستم.

نتیجه‌ای آنی بدست آمد: ترسوها بیکباره عقب گرد کردند و چهار نعل بطرف پادگان تاخت آوردند. فرمانده سواران کوشید تا آنها را از فرار باز دارد ولی کوشش وی بجایی نرسید و دستور او را نشنیده گرفتند. قبول میکنم که خود منهم از ترس دست کمی از آنها نداشتم ولی عکس‌العمل آنها بسیار احمقانه بود. اینک افغانها به دویست قدمی‌من رسیده بودند ولی ظاهرا" نسبت به شکار من تردید داشتند. درست در دویست قدمی آنها یعنی جایی که پیکر غرقه بخون مک ناتن افتاده بود جمعیتی خشمگین پا بزمین می‌کوفت و چیزی را لگد میکرد و بعد ناگاه شروع برقص و آواز کرد و غریو پیروزی سر داد و بعد چوبی را دیدم که شیئی خاکستری بر آن دیده می‌شد. در یک آن بخود گفتم: " حال برنز را بر آن صلیب خواهیم دید." و بزودی بیادم آمد که برنز دیگر در این دنیا نیست." بیخود نگفته‌اند که دیپلماسی و سیاست بازی به شانس و اقبال بستگی دارد.

در آن حال اکبر خان را در میان آن جمعیت خشمگین تشخیص دادم و برق زرهش را دیدم لیکن نه از مکنزی و نه از لاورنس اثری نبود. بخود گفتم "ای خدای بزرگ پس من تنها بازمانده هیات اعزامی هستم." خشم‌آلود شمشیرم را دور سر گرداندم و با تمام نیرو فریاد کشیدم:

ــ اکبر خان... اکبر خان‌خائن و سوگند شکن!

در پای تپه تمام چشم‌ها بسوی من برگشتند:

ــ ای خائن اگر مردی از اسب پیاده شو و بیا تا مرد مردانه بجنگیم!

میدانستم اگر هم صدای مرا بشنود چنین کاری نخواهد کرد. اما افغان‌هایی که در صف جلو بودند پیشنهاد مرا شنیدند و جنبشی در آنها بوجود آمد. گروهبان فریاد کشید:

ــ سرکار ستوان بیایید اینجا.. ببینید دارند می‌آیند.

ولی فاصله افغانها با من هنوززیاد بود. بازهم صدای نعره‌ام بلند شد.

ـ تو خجالت نمی‌کشی که اسم سردار بروی خودت می‌گذاری؟ تو فقط می‌توانی پیرمردهای بی سلاح را بکشی والا جرات پیکار با نیزه دار قهرمان" را نداری.

دوباره شمشیرم را دور سرم بگردش در آوردم. گروهبان بانگ برداشت:

ـ ترا بخدا سرکار ستوان... شما یک تنه نمیتوانید با اینها بجنگید.

گفتم:

ـ مگر تا بحال چکار کرده‌ام؟

گروهبان دستم را گرفت و غازی‌ها را که رفته رفته به پیش می‌آمدند نشان داد.

براستی که دسته‌های افغانها اینک از دهانه پل رد شده بودند. من تفنگشان را نمیدیدم ولی خودشان بنزدیکی ما رسیده بودند. فریادم طنین‌انداز شد:

ـ من خود ترا میخواهم آنوقت تو شغال‌هایت را بسراغم می‌فرستی. بسیار خوب، تو پیشنهاد مرا قبول نکردی، بالاخره همدیگر را خواهیم دید و بهم خواهیم رسید.

آنگاه دهنه را کشیدم و بطرف پادگان بحرکت در آوردم. در مدخل پادگان هیاهوی عجیبی برپا بود و همه شتابزده باینسو و آنسو می‌دویدند. شلتون برافروخته درحالی که به کمربندش ضرب گرفته بود دستور صادر می‌کرد و بدیدن من گفت:

ـ آفرین فلاشمن... تعریف‌کن‌ببینم. فرستاده‌مان کجا است؟

گفتم:

ـ مرد. تکه‌تکه‌اش کردند و تا آنجا که من میدانم مکنزی را هم کشتند.

با دهان باز نگاهم کرد و گفت:

ـ کی؟ چطور؟ کجا؟

بآرامی گفتم:

ـ قربان.. اکبرخان آنها را قطعه قطعه کرد. ما در آنجا منتظر نزول اجلال شما وهنگ‌تان بودیم ولی از شما خبری نشد.

گروهـی از افسـران و سـربـازان که از صف بیرون زده بودند بدور ما اجتماع کردند و شلتون گفت:

ـ چرا یاوه می‌گویی؟ من که بموقع اقدام کردم. با خود ژنرال حرکت در همین ساعت را توافق کرده بودیم.

حیرت زده‌گفتم:

ـ بسیار خوب. ولی دیگر کار از کار گذشته ودیرشده. خیلی دیر.

هیاهوی زیادی در اطراف ما بوجود آمد. صدای فریادهایی شنیده شد "ای قاتل!" همه را بجز فلاشمن کشته‌اند!" " نماینده ملکه انگلستان راکشته‌اند!" و از این اظهـار نظرها. گروهبان ژیت از میان جمعیت راهی باریک گشـود و مـا بزحمت از آنجا گذشتیم در حالی که شلتون بافرادش دستور میداد تا بسر جاهای خود برگردند وتا زمانی که او مشغول رسیدگی باین مساله می‌باشد کسی از جایش تکان‌نخورد. آنگاه بسراغ من آمد و گفت که‌توضیحات بیشتری بدهم.

پس از آنکـه ماوقـع را برایش تعریف کردم در حالی که اکبر خان را ناجوانمرد و خائن میخواند گفت:

ـ باید همین الان بحضور ژنرال بروم. آخر فلاشمن تو چطور توانستی از این مهلکه جان سالم بدر ببری؟

گروهبان ژیت فریاد کشید:

ـ قربان! این معجزه بود! خودتان اینجا را ملاحظه بفرمایید! سپس با انگشت به قسمتی از زین اسبـم اشاره کرد. در واقع بیادم افتاد که در جنگ و گریز ضربه قمه‌ای بکنار پایم فرود آمد و به زین اصابت کرد که اگر چند سانتیمتر این طرف و آن طرف نشسته بود کلک من بااسبم کنده بود. از اینکه چنین خطری از سرم گذشته بود بر خود لرزیدم واحساس کردم که پاهایم دارند از زیر بدنم جاخالی می‌کنند با اینحال بر خود مسلط شدم. هنگامی کـه بمقابل دفتر ژنرال الفینستون رسیدیم، گروهبان ژیت زیر بغلم را گرفت و مـرا از مادیان پیاد کرد و در عین حال جریان را برای افـراد کنجکاوی که ما را احاطه کرده بودند باختصار تعریف کرد.

ـ او یک تنه همه را تـار و مار کرد و اگر من مانعش نشده بودم باز می‌خواست برگردد و با آنها سر شاخ شود. باور کنید هیچ چیزی جلودارش نبود و اکبرخان را به مبارزه می‌طلبید.

شلتون در راه پلکان بما رسید و راه را برای ما باز کرد و با هم وارد اتاق شدیم و بـدون اینکه مهلت توضیح بمن بدهد حادثه‌ای را که بر مـن رفته بود بازگو کرد ودر آن میان ازخودش هم تا توانست مایه گذاشت.

ژنرال علفی مثل کسی که نه گوش‌می‌شنفت ونه چشم‌هایش بآنچه میدید باور میکرد بماجرای من گوش داد. با رنگ خاکستری میت‌وار روی صندلیش‌از حال رفته و فقط لب‌هایش می‌جنبید. باز بخود گفتم: " اوه! خدای من آخر این ژنرال لـق لقـو و ناتوان بر ما حکومت میکند!" شگفت اینکه این نگاه بیرمق و شانه‌های خمیده و بیماری پیشرفته او نبودند که مرا تحت تاثیر قرار میدادند بلکه ساق پا و قوزک لاغر و مفلوک او که از زیر پیراهن خواب بیرون افتاده بود بیشتر مرا متاثر میساخت" تماشای قیافه این فرمانده سپاه بکلی مرا از کوره بدر برده بود.

پس‌از اینکه تعریف ماجرا بپایان رسید در حالی که گویی به خلاء می نگریست چنین گفت:

ـ خدای بزرگ! چکار باید بکنیم؟ آه! سر ویلیام چه فاجعه هولناکی!

چند لحظه بعد هوش و حواسش بجا آمد و خودش را جمع و جور کرد و نگاهی بمن انداخت وگفت:

ـ شکر خدا که تو لااقل صحیح و سالمی و خبر از یک سانحه مصیبت‌بار می‌آوری. لطفا" به‌گماشته‌ام بگو که بتمام افسران اطلاع بدهد باینجا بیایند. پس از آن برو و خودت را به دکتر نشان بده.

ژنرال علفی فکر می‌کرد که من زخم برداشته‌ام و پیش خود اندیشیدم اصـولا" همیشه این نظر را داشتم که روح او نیز مانند جسمش بیمار است.

سـاعتـی پس‌از آن عملا" این امر بر من ثابت شد زیرا بناگهان در پادگان این شایعه در افواه پیچید که ژنرال مـک ناتن به قتل نرسیده بلکه او را برای ادامه مذاکرات به‌کابل برده‌اند و عجیب اینکه بر خلاف شهادت‌های

من ژنـرال علفی نیز این شایعات را باور کرده بود . پیرمرد خرف آنچـه را که دلش میخواست آنطور باشد قبول می‌کرد ، نه آنچه را که روی داده بود .

البته طولی نکشید که خلاف آن ادعاها اثبات شد و اکبرخان لاورنس و مکنزی راآزاد کرد و آنها صحت گفته‌های مرا تایید کردند . غازی‌ها که‌آندو را در قلعه محمد خان محبوس ساخته و آنها بچشم خود بدن مثله شده‌مک ناتن را دیده بودند و اینکه در آخر جنگجویان افغانی آنچه از پیکر ژنرال باقی مانده بود گل چوب کرده و جسد تروور را هم به قلاب قصابی کابل آویزان کرده بودند .

میدانستم که‌اکبرخان مایل بود مک ناتن را زنده در اختیار داشته باشد . بار دیگرکه آن خاطرات را مرور می‌کنم می‌بینم که اونماینده ملکه را بمقابله با دورانی‌ها واداشته‌بود حال‌آنکه‌خود به وی هیچ اعتمادی نداشت و ابدا" مایل نبود که درتقسیم قدرت با ما شریک شود و باین علت بر آن شده بود تا مک ناتن را به عنوان گروگان نزد خود نگاه دارد نه اینکه وی را بقتل برساند . تردیدی نبود که قتل نماینده ملکه تمام امیدها و آرزوهای وی را بر باد میداد و حتی ممکن بود که زندگیش را در معرض خطر قرار دهد زیرا اگر فرمانده لایق‌تر و کارآمد تری بجای ژنرال‌علفی منصوب می‌شد به خونخواهی از افسران مقتول برمی‌خاست و بآسانی می‌توانست با یک هجوم قاتلان آنها را دستگیرو بسزای‌عملشان برساند . در حال‌حاضر ما خودمان هم قادر بانجام این کار بودیم و افراد که از این جنایات به‌خشم آمده بودند تقاضای قصاص و پیکار را داشتند ولی طبق معمول ژنرال علفی گوشش بدهکار نبود . تمام آن روز پـر هیجان را در پادگان عاطل و باطل سر کردیم در حالی که افغان‌ها آنطورکه بعدها شنیدم ــ از ترس‌انتقام خود را باخته بودند . مکنزی اطمینان میداد که دشمن به محض رویت ما فرار را برقرار ترجیح میدهد .

تا اینجای قضیه مسموعات‌و مشهودات بود ولی من از آن اطمینان نداشتم . مطمئن بودم که‌اگر خون مک ناتن خشک میشد و پشت آن باد می‌خورد ، افغان ها ما را هم دچار همان‌سرنوشت می‌ساختند وژنرال علفی در آن وقت نیز دست بـر دست می‌مالید و سرش را تکان میداد و هیچ غلطی نمیکرد پس من باید

خود دست بکار می‌شدم . هزار فکر بسرم زد و در تمام آن روز یک آن غریو و فریاد غازی‌ها و برق خنجر خیبر آنها از برابر چشمم دور نشد. حتی یک بار بفکر افتادم که مرکب بادپایی پیداکنم و با لباس مبدل ازکابل بگریزم ولـی در آن شرایط به کجامی‌توانستم بروم و شانس فرارم از ماندنم بیشتر نبود .

با این حال جوتشنج رفته رفته آرام‌تر شد . اکبرخان هیاتی را به‌عنوان اظهار تاسف از آن واقعه به پادگان اعزام داشت و پیغام داد که باب مذاکره هم چنان مفتوح است تو گویی هرگز اتفاقی نیفتاده است .

ژنرال علفی که حاضر بود به‌هر خس و خاشاکی چنگ بزند حاضر بانجام مذاکرات شد و اظهار داشت که راه حل دیگری بنظرش نمی‌رسد . خلاصه اینکه افغان‌ها پیشنهاد می‌کردند که باید بلادرنگ وبدون فوت وقت کابل را ترک کنیم و سلاح‌های خود را در پادگان باقی بگذاریم و علاوه بر آن بعضی از افسران و خانم‌هایشان نیز باید بصورت گروگان پیش افغان‌ها بمانند !

شاید امروز بنظر عجیب بیآید ولی آن روز ژنرال علفی این پیشنهادها را قبول کرد و حتی قرار شد بافسری که خودش و خانواده‌اش را بصورت گروگان تسلیم کند پاداش‌هایی بدهد . فریاد خشم و نفرت از گوشه و کنار برخاست . تمام افسران متاهل رسما " اظهار داشتند که حاضرند بدست خود زن و بچه‌هایشان را سر ببرند ولی آنها را بدست غازیها نسپارند . آنگاه از ژنرال علفی خواهش کردند که برای یک بار هم شده تصمیم قاطعانه‌ای بگیرد و دستور دهد تا نیروی نظامی بالا حصار را باشغال خود در آورد و با این حرکت تمامی افغانستان را باطاعت و احتـرام وادار نماید ولی او باز هم نتوانست تصمیم بگیرد و مردد بر جای ماند .

صبح روز بعد از مرگ مک ناتن شورایی از افسران بریاست ژنرال‌الفینستون تشکیل شد . ژنرال بسیار عبوس و گرفته بنظر میرسید و گذشته از آن همان روز قربانی حادثه‌ای گشته بود که مزید بر علت شده بود .

ژنرال علفی که تصمیم داشت پس از آن جریان خود را مسلح کند به گماشته‌اش دستور داده بود تا طپانچه‌هایش را پر و آماده سازد ، گماشته نیز

حین اجرای دستور، طپانچه از دستش بزمین افتاده و گلوله‌ای از آن خارج گشته و پشت ژنرال علفی را خراش داده و از صندلی هم رد شده بود ولی جراحت سنگینی ببار نیآورده بود.

شلتون کـه از کارهای ژنرال علفی حرص می‌خورد بشنیدن این ماجـرا گفت: "افغان‌ها دارند هموطنان مارا قتل عام می‌کنند و زن‌هایمان را برمیدارند و میبرند آنوقت فرمانده مادارد چکار میکند؟ یک گلوله در پشت خود خالی میکند لابد بجای مغزش آنجای مخصوصش را هدف گرفته. باز هم جای شکرش باقی است!"

مکنزی که کمتر از شلتون از دست ژنرال علفی دلخور بود باو پیشنهاد کرد که بجای خرده‌گیـری از پیرمرد راه حلی ارائه کند که شلتون گستاخانه جواب داد:

ـ مکنزی، تنها راه حلی‌که من میدانم اینستکه این بار باید سر اورا به نیزه‌بدهم. از این کار کیف می‌کنم.

آنگاه برای اینکه مخالفت خود را با ژنرال علفی نشان بدهد دستـور داد تا پتـویـی برایش آوردند و در تمام طول جلسه خود را بخواب زد و هنگامی که ژنرال در خلال گفته‌هایش لطیفه‌ای کوک میکرد صدای خروپفش را بآسمان می‌رسانید.

من در آن جلسه بخاطر نقش ارزنده‌ای که در مذاکرات قبلی ایفا کرده بودم مورد توجـه همگـان قرار داشتم. ولی صراحه باید بگویم که در تمام عمرم شورایی بآن جالبی ندیدم زیرا ژنرال علفی فقط می‌خواست بگوید که چاره‌ای جز سازش و تسلیم برایش نمانده است وبا سر و چشم و دست ازهمه تصدیق و رضایت می‌خواست که بعد از مرگ سر ویلیام قوای ما ضعیف‌تر شده واصولا "ما درافغانستان کاری نداریم و بایستی هر چه زودتر از این سرزمین خارج شویم.

چند نفری اعتراض کردند ولی تعدادشان اندک بود. افسری بنام پوتینگر که بناحق جانشین برنز گشته بود پیشنهاد تصرف بالا حصار را کرد و آشکارا اظهار داشت که بـه اکبر خان نباید امید بست و علاوه بر آن عبور از آن

گردنه‌ها آنهم در آن زمستان سرد و سخت کاری است بس دشوار بخصوص آنکه زنها و بچه‌ها و خدمه و تدارکات و ملزومات وغیره دست وپاگیرند ونه می‌توان جنگ کرد و نه راه گریزی مانده‌است. اکبر خان هم که زورش به غازی‌ها نمی‌رسد و نمیتواند مانع از اعمال خصومت آنها گردد بنابراین باید راه‌حل دیگری جست.

این پیشنهاد زیاده از حد رویایی بود و من یکی یعنی ستوان فلاشمن آرزو داشتم که بهنگام تصرف بالا حصار در کنار ژنرال علفی و آنهم در میان افراد مسلح باقی بمانم و افراد دیگری راه بالا حصار را بگشایند. راه حل پیشنهادی پوتینگر هیچ رایی نیاورد ــ نه اینکه افسران با او مخالفتی و با ژنرال علفی موافقتی داشتند ــ بلکه آنها می‌خواستند آن زمستان را به هند برگردند و در آنجا از شر ژنرال علفی خود را خلاص کنند. صدایی در آن میان گفت:

ــ خدا میداند اگر ما زمستان را ناچار بماندن در اینجا باشیم چطور خواهیم‌گذراند. او کاری میکند تا اکبرخان نماینده‌علیاحضرت ملکه شود.

افسر دیگری گفت:

ــ بهر تقدیر از گذرگاه‌ها و گردنه‌ها باید با نیروی نظامی عبور کرد افغان‌ها جرات مقابله با ما را ندارند و کاری‌به کارمان نخواهند داشت.

بحث و جدل تا سر حد خستگی و بیهودگی ادامه یافت وژنرال علفی خاموش و بیصدا آن مباحثه پایان ناپذیر را دنبال می‌کرد ولی شخصا" هیچ نظریه‌ای ابراز نمیداشت.

آنگاه شلتون از جا پرید و سیگاری آتش زد و با لحن خشک و قاطعی گفت:

ــ اینطورکه‌من دستگیرم شد بالاخره تصمیم به رفتن گرفتیم. اما برای این کار نیاز بدستورالعمل‌های صریحی داریم. ژنرال اجازه میدهند تا من دستور عقب نشینی تا مرز هندوستان را صادرکنم؟

ژنرال علفی که بشدت عصبی بنظر میرسید انگشت‌های لرزانش روی شلوارش بحرکت درآمدند و سرانجام ناگزیر از دادن پاسخ شد:

ـ شاید این بهترین راه حل باشد و امیدوارم که کار باینجاها نکشدو فرمانده‌کـل شما در اثر شدت مرض از پای در نیاید. ژنرال شلتون ممکـن است لطف بفرمایید و اقدامات لازم را در این زمینه بعمل‌آورید؟

باین ترتیب ما نفهمیدیم در آن جلسه چه تصمیماتی گرفته شد واینکه چگونه باید ترتیب بازگشت خود را می‌دادیم درحالی‌که تمامی پادگان درهیجان کامل بسرمیبردند و افسران خشمگین هر کدام‌نظریه‌ای ابراز میداشتند و تمامی افـراد بیقراری و بی تابی می‌کردند و فرمانده دهن بینشان توان فرماندهی را یکسره از دست داده بود. بلی ما کابل را ترک میکردیم . . .

آری یک هفته فرصت داشتیم تا با افغان‌ها مذاکره کنیم وبه نتیجه‌ای برسیم و حداقل بهمان مدت نیاز داشتیم تاقوای نظامی و افسران وافراد را جمع‌آوری کنیم و آماده حرکت‌شویم. آجودان ژنرال علفی در آن روزها حال خود را نمی‌فهمید وبزمین و زمان بد می‌گفت واز سر غیظ دندان بهم میفشرد زیرا یا بایستی دستورات فرماندهی را ابلاغ میکرد و یا خلاف آنها را صادر می‌کرد وروبهم بین دستورات ضد و نقیض فرماندهی و شلتون گیر کـرده بود و نمیدانست چه کند.

ازآن میان یک چیز در نظر من روشن بود: اگر یک نفر از بین آنهمه قرار بود دیگر بار سرزمین هند را ببینند، بیگمان آن یک نفر من بودم. در آن آشفتگـی و بی نظمی وبهم ریختگی و بی تصمیمی بر من مسلم شده بود که‌بسیاری از ما حتی جلال‌آباد را نخواهند دید. این شهر که اینک بدست ژنرال سیل‌و افرادش اداره میشد می‌توانست بصورت معبر وگذرگاهی برای باز ماندگان کاروانی که راهـی هندوستان بودند در آید ولی همانطور که گفتـم دسترسی بآن شهر در اوضاع و احوال فعلی کار ساده‌ای نبود.

بنزد سرجوخه هودسن که با او در موگالا خدمت کرده بودم رفتم و با اوبه درد دل پرداختـم و گفتم که این پیشنهاد کاملا" محرمانه است و او ماموریت دارد که نیروی مخصوصی مرکب از دوازده سپاهی کار آزموده و ورزیده انتخاب کند ـ بومیـان قیلزه را بدلیل‌آنکه نمیشد در هنگام عبور از تنگه‌ها بآنان اطمینان کرد نمی‌پسندیدم" چون میدانستم اینها که بوی وطن و زادگاه

خود را استشمام کنند دیگر بخاطر چشم و ابروی من و نان و نمک کذایی ملکه انگلیس جان خود را بخطر نخواهند انداخت.)

تصمیم گرفته بودم تا هنگامی که قوای ما خود راآماده حرکت از تنگه‌ها میکند و بیگمان در گردنه‌ها وا میماند، من با آن دوازده نفر نیروی زبده بطرف جلال‌آباد براه افتم و بهر ترتیب که شده بدون درگیری خودمان را بآنجا برسانیم. بدیهی است که‌ازاین تصمیم خود کلمه‌ای به سرجوخه هودسن نگفتم و تنها ماموریت ستون را که عبارت بود از ابلاغ دستورات صادره از سرفرماندهی به کاروان در حال عقب نشینی برایش تشریح کردم و او هم حرفهای مرا پذیرفت. همان لحن را در مورد اقناع ژنرال علفی بکار بردم و بوی اطمینان دادم که هم طلایه‌دار ستون و هم عقبدار سپاه خواهم بود و او مثل یک خرس زخم خورده مرا نگاه کرد و گفت:

ــ فلاشمن ماموریت خطرناکی را بعهده گرفته‌ای. میترسم بیکی از کمین‌گاه های دشمن بیفتی و جان سالم بدرنبری.

با قاطعیت جواب دادم:

ــ غیر ممکن در زبان انگلیسی وجود ندارد. ما موفق خواهیم شد و علاوه بر آن یک افغانی در دارو‌دسته دشمن پیدا نخواهید کرد که قدرت مقابله با من را داشته باشد.

پیرمرد در حالی که شیشه عینکش را پاک می‌کرد اظهار داشت:

ــ آه! پسرم، پسرم. چقدر نترس و شجاعی. خداوند ترا در کنف حمایت خودقرار دهد!

تنها دعا و ثنا بدردمن نمیخورد و بفکرآن بودم که هودسن در آن‌کمبود، آذوقه بتواند جیره دوبل دست و پا کند و با نفوذ ژنرال بتوانم علاوه برآن مادیان سفید و قشنگ و تیزتکی که ازچنگ اکبر خان بدر برده بودم، اسب راهوار دیگری به عنوان یدک بگیرم‌تا اگر یکی از آنها زیر پایم سقط شد دیگری از معرکه نجاتم دهد.

درآن گیرودار نامه پرمهری‌از السپت بدستم رسید که همچنان‌مرا بادامه جنگ و قهرمانی تشویق میکرد. بیچاره لابد خبر نداشت که من در اینجا

چه می‌کشم .

تمامی پادگان اینک از خبرانتقال آگاه شده و جنب و جوش بیسابقه‌ای بوجود آمده بود . ژنرال علفی که می‌خواست ژنرال نات را در سر حد از حرکت افراد آگاه کند مکنزی و من را احضار کرد و از ما خواست راهی برای رساندن پیغام بآنسوی مرز پیدا کنیم . مکنزی و ژنرال درگیر یک بحث طولانی شدند و سرانجام من برای ختم غائله سروان پارکر را که افسری کهنه کار و چهل ساله بود و در ضمن زن زیبائی نیز داشت پیشنهاد کردم و ژنرال که همیشه فکر زنها و بچه‌ها بود گفت :

ــ آخر او یک زن جوان بیست ساله را در این بر و بیابان تنها میگذارد و پی کار خود میرود . . .

مکنزی با خشم جواب داد :

ــ ژنرال . . . ما که در این بحبوحه نمیتوانیم بفکر کمد لباس‌های همسر ژنرال مک ناتن و سگ‌های خانم ژنرال سیل و یا زن جوان سروان پارکر باشیم . بالاخره‌یکی از آنها مراقبت میکند ، بگذارید او هرچه زودتر باین ماموریت برود .

ژنرال علفی موافقت کرد و من و مکنزی‌از دفتر ستاد خارج شدیم . در آنجا نگاهی به مکنزی که همواره آرام و خونسرد بود و این بار چهره‌ای‌گرفته و عصبی داشت انداختم . او که گویا بمنظور من پی برده بود گفت :

ــ میدانی فلاشمن . . . آدم از دست‌این ژنرال علفی دیوانه می‌شود . ما راه درازی‌را باید در این سرمای زمستان طی‌کنیم . متجاوز از صد کیلومتر راه سنگلاخ و صعب‌العبور گردنه‌ها و کتل‌ها با چهارده هزار پرسنل که فقط یک چهارم آنها افرادنظامی هستند و مابقی را زن‌ها و بچه‌ها و خدمه تشکیل میدهند . اگر بتوانیم این راه را در عرض یک هفته پشت سر بگذاریم شاهکار کرده‌ایم . من که فکر نمیکنم چنین چیزی اتفاق بیفتد . حال اگر افغان‌ها کاری بکارمان نداشته باشند و آتش و غذا هم در دسترسمان باشد و ژنرال علفی هم کپل دیگر خود را با گلوله سوراخ نکند دو هفته وقت لازم داریم .

نفسی کشید و ادامه داد :

ــ البته‌اگر ژنرال کار را بکار دان بسپارد و فقط من و تو و برود فوت

و شلتون اختیارات کامل داشته باشیم می‌توانیم کاروان را به پیش برانیم و جل و پوستمان را به‌جلال آباد بکشانیم. ولی مگر او می‌تواند دست از خرابکاری بردارد.

روزهای بعد در تصمیم خود نسبت بفرار راسخ‌تر میشدم و هر روز اخبار ناخوشایندتری از آرایش جنگی افغان‌ها می‌رسید. اینک آنها باندازه‌ای جری شده بودند که به خواربار و آذوقه پادگان‌ها دستبرد میزدند و یا خبر میرسید که غازی‌ها از کابل خارج شده‌اند تا موقعیت خود را در گردنه‌ها مستحکم سازند و بهنگام رسیدن ما آن نقاط حسابی از خجالت مان در آیند. اینک گذرگاه‌های خورده کابل و جغدلک در اختیار آنها قرار داشت.

شب‌ها کابوس‌های وحشتناکی بسراغم میآمد و اجساد پاره پاره شده برنزو اقبال و جنازه مک ناتن را بر سر چوب میدیدم وفریادهای وحشتناک تروور بیچاره یک لحظه در گوشم قطع نمیشد و صدای چکاچاک خنجرها و قمه‌ها که پیکر مک ناتن و برنز را در یک آن آبکش کرده بودند از جلوی چشمم دور نمیشد، وحشت زده از جا می‌پریدم و خیس عرق بر جای می‌نشستم و بعد بیاد داستان‌های رعب انگیز افرادی که در جاده‌ها اسیر افغان‌ها می‌شدند میافتادم و از ترس بر خود می‌لرزیدم.

شب آخر مهمان همسر ژنرال سیل بودیم و او پیرزنی بود بغایت بدهیبت و زشت و دهن دریده که یک آن از بد و بیراه گفتن به ژنرال علفی دست بر نمیداشت و در عین حال روحیه سایر افسران را نیز خراب میکرد. آخرین مبل‌ها را برای گرم کردن اتاق بداخل بخاری انداختیم و اینک باید باتاق های خود می‌رفتیم تا برای سفر پر ماجرایی که‌ازروز بعد آغاز میشد، خودرا، آماده کنیم. شلتون عقیده داشت که در روز اول بایستی از خورده کابل که پانزده کیلومتر طول داشت بگذریم.

* * *

۶

تصور نمیکنم که در تمام طول تاریخ قتل و کشتاری بوسعت این‌خونریزی که در هنگام کوچ ما از افغانستان صورت گرفت، اتفاق‌افتاده باشد. من در تمام زندگی باین ماجرای‌هولناک فکر می‌کردم که چرا ژنرال علفی و مشاورانش حتی یک لحظه به ندای عقل خود گوش ندادند و مرتکب چنین حماقت‌فوق بشری گشتند. اگر گروهی خبره را یکجاجمع می‌کردید و بآنها ماموریت می‌دادید که ظرف مدت کوتاهی یک سپاه کامل و مجهز را با تمام امکانات خود روبه تحلیـل برند و آن رانابود سازنـد هرگز قادر نبودند بآن سرعتی که ژنرال علفی و دستیارانش این کار را انجام دادند، آنها نیز موفق شوند.

شلتون در شب پنجم ژانویه کسب اطلاع کرد که روز بعد پادگان منتقل خواهد شد. عزیمت یک پادگان با آن تعداد نفرات کار ساده‌ای بشمار نمیآمد روی ایـن‌اصل شلتون تمام شب را بیدار ماند و دستورات لازم را در مورد جمع‌آوری تدارکات و جایگزینـی واحدها در طول سفر و سپردن مسئولیت‌هـا و غیره صادر کرد.

قلم از توصیف صحنه‌ای که در مغز من تصویر شده عاجز است.

شبی بود قیرگون که جابجا دانه‌های سفید برف دل تیرگی‌ها را می‌شکافت، شعله لرزان چراغ‌های بادی با طنین گام‌های سپاهیان ناپیدا در هم آمیخته بـود، هیابانگ مردان همراه با شیهه اسبان و ناله‌های دردناک حیوانات و

و برهم عبور کردند. تعداد این بینوایان که ترکیب ناهمگنی از زنها و مردها و بچه‌ها بودند و بار و اثاثیه‌شان را بر روی سر و پشت گذاشته و از اینکه بناچار به هند باز می‌گشتند غمزده و ناراحت بودند، از هزار هم متجاوز بود. برای تغذیه و بیتوته آنان درمدت سفر هیچ گونه پیش بینی صورت نگرفته و معلوم بود که خود آن بیچاره‌ها بایستی لقمه نانی برای سد جوع پیدا کنند و شب‌ها را هم بروی برف سر کنند.

بعد از لشکر فقیران، پیاده نظام عقبدار هندی و چند واحد سواره نظام عبور کرد. اینک سر آن ستون غول آسا بحوالی رودخانه رسیده و زمزمه کنان و تلوخوران دشت را پشت سر می‌گذاشت و در حالی که بخار غلیظی بوجود آورده بود از روی برف پیش می‌رفت. و بالاخره ژنرال علفی و مشاوران و دار و دسته‌اش پدیدار شدند لیکن به تاخت به پیش رفتند و در قلب کاروان جای گرفتند در حالی که در همان موقع من نیز آثار تردیدی را که بار دیگر بر ژنرال مستولی شده بود میدیدم و اینکه بیکی از مشاورانش می‌گفت که‌آیا میشود به موفقیت‌این کوچ امید بست. حتی پا را از این فراتر گذاشت و فرستاده‌ای به جلودار ستون فرستاد و دستور توقف را صادر کرد ولی مکنزی که بروحیه او آشنا بود اعتنایی باین فرمان نکرد و همچنان به پیشروی ادامه داد. ژنرال علفی بشنیدن این تمرد دست بر دست کوبید و فریاد کشید: " نباید این کار را بکند! به مکنزی بگویید جلوی حرکت سپاه را بگیرد! " اما مکنزی از پل رد شده بود ژنرال ناچار شد که مجددا " دستور حرکت صادرکند.

اما از افغان‌ها بشنوید که دیدند ما پا را از دروازه پادگان بیرون‌گذاشتیم آنها بلادرنگ آنجا را اشغال کردند. افغان‌هایی که از دور مراقب ما بودند پس از عزیمت ما بدرون پادگان رفتند و ابتدا با قیه‌ها و فریادهای بلند به‌غارت اموال و اثاثیه بجا مانده از سپاهیان پرداختند و سپس آنجا را بآتش کشیدند و برخی بروی جناح عقبی ما آتش گشودند. حتی چند سوار هندی را دم دروازه از اسب‌ها بزیر کشیدند و قبل از اینکه کسی بتواند کاری انجام بدهد، آنها را از دم تیغ گذرانیدند.

از این حرکت چنان وحشتی بر خدمه و سپاهیان بومی مستولی شد که بارها را بزمین ریختند و پای بفرار گذاشتند. طولی نکشید که دو طرف جاده ازبارو اثاثیه پوشیده شد و میخواهم بگویم که حتی یک چهارم تدارکات ما بآنسوی رودخانه نرسید.

باین ترتیب در میان حملات ایذائی اهالی از پل‌گذشتیم و بالا حصار را پشت سرگذاشتیم و بطرف جلال‌آباد براه افتادیم. حرکت ستون حلزون‌وار بود و گاهی اوقات یکی از خدمه هندی فریاد کشان از صف بیرون می‌افتاد و در روی برف ولو میشد و در آن حال افغان‌های گستاخ‌تر را همان را سد میکردند و با سنگ به سر و رویمان می‌زدند. دو سه حمله با سلاح صورت گرفت ولی رویهمرفته کابلی‌ها از رفتن ما خوشحالی میکردند. ما هم ازترک محل خوشحال بودیم اما اگر میدانستیم بعدا " چه بلایی بسرمان می‌آید و یک افغانستانی سربدنبالمان می‌گذارند مثل یک آدم عاقل عقب گرد می‌کردیم و به پادگان که بهر حال‌امن‌تر بود، باز می‌گشتیم.

طبق دستور ژنرال علفی، من و مکنزی مراقب جناح‌های اطراف بودیم‌و مهاجمان را از صفوف دور می‌ساختیم و صف‌ها را فشرده‌تر میکردیم در ضمن حرکات مشکوک افغانها را از دور زیر نظر داشتیم و متوجه می‌شدیم که‌چگونه ما را دردید گرفته‌اند. یکی از آنها که بر بالای یک بلندی قرار داشت نگاهم را بسوی خود جلب کرد و تصمیم‌گرفتم فاصله خود را بمیزان معقول حفظ کنم. دراین‌موقع بناگاه شنیدم که کسی مرا صدا می‌زند وبا نهایت شگفتی برگشتم و اکبرخان را دیدم.

ابتدا خواستم دهنه را بکشم و چهار نعل بطرف کاروان بتازم ولی هنگامی که دیدم اکبرخان از اطرافیانش جداشد و تنهایی بطرف من آمد و مرا بار دیگر صدا زد ایستادم ولی‌مواظب بودم که‌در تیر رس تفنگ سردار قرار نگیرم. اکبر خان زره پولادینش را بتن کرده و کلاهخود بسر نهاده‌بود و با همان لبخند همیشگی مرا می‌نگریست. در حالی که گروهبان هودسن را پیش خود می‌خواندم رو باو کردم و گفتم:

ــ با من چکار داری؟

با همان لحن پر نشاط خودمانی‌اش گفت:

ـ آمـدم بتو سفر بخیر بگویم وبرایت در این مسافرت آرزوی موفقیت کنم. در ضمن یک نصیحت کوچک هم بکنم.

ـ اگر از آن نصیحت‌هایت باشد که به مک ناتن و تروور کردی، از خیر آن میگذرم.

ـ من به‌خدای بزرگ قسم میخورم که در آن کار دست نداشتم. درآن جریان می‌خواستم که جان آنها را نجات بدهم و از تو برای خودم دوست‌بسازم. از اینـکه مـی‌بینم فلاشمن حضور بدون اسکورتی که برایش فراهم کرده بودم بمسافرت میرود بسیار ناراحت شده‌ام.

گفتم:

ـ خیلی چیزها از اسکورت کذایی شما دیده‌ایم. شرط عقل این است که تنـها مسافرت کنم.

نزدیک‌تر آمد و سرش را تکان داد:

ـ تو نمی‌توانی بفهمی. من خوبی شماها را می‌خواهم و خیلی از ماها خیر شما رامی‌خواهند ولی تا زمانی که اسکورت لازم را برایتان فراهم نکنم، هیچ مسئولیتی را هم نمیتوانم قبول کنم. روراست بگویم غازی‌ها و قیلزه‌ها خط مرا نمی‌خوانند.

صادق و صمیمی بنظر می‌رسید. آیا اکبرخان براستی‌حقه بازی عیار بود و یا آدمی کـه علیرغم میل باطنی بآن ماجراها کشانده شده بود. ولی بعد ازآن جریانات اعتماد کردن بوی دور از احتیاط و عقل بنظر می‌رسید. گفتم:

ـحال ما باید چکار کنیم؟ در برف بنشینیم تا شما سر فرصت اسکورتتان را برایمان بفرستید که تا آنوقت از سرما بمیریم.

سر اسب را برگردانیدم و ادامه دادم:

ـ اگر پیشنهادی داری با الفیـنستون صاحب در میان بگذار. آدم یکدنده‌ای است ولی شاید حرفت را گوش کند. ولی همین کابلی های بیچاره شما شروع به حمله‌های ایذایی به جناح عقب ستون کرده‌اند حال من یکی چطور ادعای ترا باور کنم؟

آماده حرکت شده بودم که او را کاملا" نزدیک‌خود دیدم :

ــ فلاشمن . . . درست فکر کن . اگر الفینستون صاحب پیشنهاد مرا که حاوی گروگانگیری افسران می‌باشد رد کند هیچکدام‌تان رنگ جلال آباد را نخواهید دید . تو هم یکی از گروگان‌ها خواهی بود ولی به ارواح مادرم قسم میخورم که به‌هیچیک از شما صدمه‌ای واردنخواهد شد . پیشنهادم را به ژنرال برسان و جوابش را برایم بیاور .

امروزه من باین‌نتیجه رسیده‌ام که‌اکبر خان در آن احوال نیاز به گروگان داشت تا شاید بتواند مانع از کشت و کشتار ما توسط افغانها که خط او را نمی‌خواندند بشود .

او می‌دانست که سال بعد سپاهی گران به سروقتشان میرفت و دمار از روزگارشان بر می‌آورد و بهر حال منفعتش در آن حال و روزگار چنین اقتضا میکرد که بمن تشبث کند . گفتم :

ــ حالا چرامیخواهی جان مرا از این مهلکه نجات بدهی؟ مگر من چه نسبتی با تو دارم؟

با خنده‌ای‌ناگهانی‌گفت :

ــ ما با هم دوست بوده‌ایم‌وآن روز که قعله محمد خان را ترک میکردی از اظهار لطفی که بمن کردی خوشم آمد .

ــ قصد تملق نداشتم .

ــ اهانت‌های یک دشمن برای شجاعان شخصیت می‌آورد . فلاشمن درست فکر کن بتو چه‌گفته‌ام‌و در آن باره با الفینستون صاحب صحبت کن .

آنگاه با دست بمن اشاره کرد و سوار بر اسب شد و بار دیگر ببالای تپه رفت لیکن مردانش تا مدتها همچنان پا بپای ستون ما آمدندو من این را از برق سنان آنها در سپیدی شیب‌های برف فهمیدم و پس از آن از نظر ناپدید شدند .

رنجور و غمگین تمامی بعدازظهر را راه‌پیمائی کردیم ، هنوز راه زیادی تا گردنه خرده کابل داشتیم که شب سرد و یخزده بر ما فرود آمد . افغان‌ها بماچسبیده بودند و از کنارمان جنب‌نمیخوردند . زن‌ها و بچه‌ها و مردهایی

که در کنار جاده از پای در می‌آمدند و کاروان از ایشان می‌گذشت ، بلافاصله طعمه افغان‌ها مــی‌شدند و پس از غارت اثاثیه بقتل می‌رسیدند . افغان‌ها که میدیدند افراد ما قادر نیستند حملات آنان را پاسخ دهند بر آزار و اذیت خود می‌افزودند و بخصوص باربرهای بومی را مثلــه می‌کردند و هنــگامی از ایذاء خود دست بر مــیداشتند کــه ستون سوار نظام میرسید و ناچار بطور موقت پراکنده می‌شدند . اینک دیگر بی نظمی کــامل بر آن کــاروان عظیــم حکمفرما شده بود و نظامیان تــوجه چندانی نسبت به سرنوشت حمالان بومی نمیکردند و آنـها را در حالی که بارهای خود را در سراسر جاده رها کرده و یا بچنگال افغانـها افتاده بودند ، بحال خود رها می‌کردند . در پشت سرقافله ، بر روی زمین گل‌آلود ستونی از اجساد بجا مانده در روی برف بچشم می‌خورد و آنوقت اگر چهار نعل به کابل می‌تاختیم فقط بیست دقیقه بین ما و شهر فاصله بود .

پس‌از اینکه به کاروان رسیدم پیغام اکبر خان را به ژنرال علفی دادم و او بعــد ازآنکه مدتی بیحال و بیرمق دشت و دمن را نگریست و تصمیمی نتوانست بگیرد افسران و مشاورانش را احضار کرد و آنـها هم پس از مدتی‌عزم خود را بر ادامه سفر جزم کردند . ژنرال علفی زیر لب گفت :

ــ این بهترین راه حل است ولی در عین حال ما بایستی درحین‌سفر تماس خود را با اکبر خان حفظ کنیم . فلاشمن شما فردا صبح بروید و او را پیدا کنید و سلام مرا باو ابلاغ کنید . بله باید اینطور عمل بشود .

پیرمرد ابله موقعیت خود را فراموش کرده بود . سپاهی که بر آن فرمان می‌راند اکنون درحال از هم پاشیدگی بود . در موقع خواب بسیاری از افراد ناچار شدند برای ینکه از سرما خشک نشوند تنگ‌هم بخوابند حال‌آنکه درتمام شب لحظه‌ای صدای ناله و نفرین خدمه نگون بخت قطع نمیشد . دود و دم آشپزخانه برای این بینوایان‌نبود و به مقامات بالا و افسران ارشد اختصاص داشت ، درجریان مسافرت بسیاری از محموله‌های حاوی خوارو‌بار از بین رفته و در نتیجه بعضی از واحدها گرسنه مانده و مابقی نیز به لقمه نانی قناعت می‌کردند .

زن‌ها و بچه‌های انگلیسی بدلیل بددهانی و امر و نهی لیدی سیل وضع نسبتا " خوبی داشتند و تا مدتها صدای جیغ و داد او در محوطه‌خیمه‌ها طنین‌انداز بود. شب فرارسیده و برف آرام آرام می‌بارید.

اواخر شب بمیان مردان خود و بچادرم بازگشتم. سرما بیداد میکرد طوریکه با آن خستگی خوابم‌نمیبرد و علاوه بر آن ناله و فریاد بومی‌ها در آن دل شب گوش فلک را کر میکرد و حتی اموات را نیز از خواب ابدی بیدار مینمود و صبح بعد این بینوایان‌که جز تکه پاره پوششی برای محافظت خود از سرما نداشتند هرگز از خواب مرگ بیدار نگشتند.

روز بعد خورشید دردوزخی از سرما و یخبندان‌تابیدن گرفت، منظره اجساد سیاه شده بومی‌ها که یخ‌زده وچوب شده بودند، بسیار غم انگیز بود و آنهایی کهاز چنگ مرگ گریخته بودند درلباس‌های منجمدشان توان برخاستن نداشتند. مکنزی را دیدم که بر نعش یک دختر بچه براستی زار میزد و اشک از دیدگان فرو می‌ریخت. بدیدن من دخترک رانشان داد وگفت:

ــ چکار باید کرد؟ تمام این بیچاره‌ها میمیرند و کاری هم از دست ما ساخته نیست. اگر فرار کنند که گیر این گرگ‌های گرسنه که یک لحظه از ما دست برنمیدارند، می‌افتند و اگر هم بمانند این است سرنوشتشان. پس‌چه کاری از ما برمیآید؟

جواب دادم:

ــ منهم نمیدانم. آنها را آزاد کنید جز این کاری از ما برنمیآید.

با حیرت دریافتم که‌این مرد خشن و بظاهر بی احساس، موجودی‌عاطفی و دلرحم است و بخصوص‌نسبت بسرنوشت این بومی‌های فلک زده دل‌میسوزاند. همچنانکه اشک‌می‌ریخت کودک یخ زده را روی یخ و برف خواباند و گفت:

ــ کاش می‌توانستم لااقل این یکی را نجات دهم.

گفتم:

ــ ولی همه‌آنها را که نمیتوانی نجات دهی. پاشو برویم غذایی‌بخوریم.

برای براه‌انداختن قافله نیاز به تلاشی فوق انسانی داشتیم. نیمی از تفنگداران بومی‌از سرما و یخ فلج شده و نیم دیگر در تاریکی شب گریخته

و بـار دیگـر به کابل برگشته بودند. با ضرب شلاق آنانرا گرم کردیم وچه گرمایی. یکباره کاروان بحرکت درآمد. باربرها نیاز چندانی باین محرک نداشتند چـون از تـرس اینکه مبادا بدست افغانـها بیفتند جلوتر ازهمه براه افتادند بطوریکه باعث اختلال در نظم جلوداران ژنرال آنکتیل شدند و در این‌حیص و بیص یک دسته از سواران غازی از پشت کُتلی شمشیر کشان و فریاد زنان بـرآنها تاختند و چند تایی سرباز و باربر را لت و پار کردند و تا ژنرال بخود بیاید دو قبضه تفنگ سربازان را ربودند و با خود بردند. با ایـــن حال ژنرال آنکتیل فرمان داد تا دسته‌ای سوار به تعقیب مهاجمان پرداختند شاید بتوانند تفنگ‌ها را باز پس گیرند لیکن ازاین جنگ و گریز فایده‌ای‌حاصل نشد.

پس‌ازآن یکی دو کیلومتر بعدی را بدون حادثه مهمی طی کردیم وجود افغان‌ها در جناحین و قتل و کشتار بومی‌ها و چپاول و غارت ذخیره غذایی برایمان دیگر عـادی شده بود. شلتون اکیدا" دستور داده بود که هر کس سر پست خود بماند و اقدامی در جهت تعقیب و دستگیری مهاجمان صورت نگیـرد. در فرصتی‌مناسب گیرش آوردم و از او پرسیدم مگر حرفه سربازی ما اقتضا نمیکند که بجنگ دشمن برویم و او را نابود کنیم.

لاورنس که در آن هنگام در کنار شلتون بود در جواب گفت:

ــ فلاشمن آرام باش. نیازی به تعقیب دشمن در این کوهها نداری تا خوددت را به کشتن بدهی. تعداد آنـها بقدری زیاد است که اگر تک گیرت بیاورند کلکت کنده است.

از کـوره در رفتـم و در حالـی که به قبضه شمشیرم می‌کوبیدم فریاد کشیدم:

ــ آه! پس باید آنقدر صبر کنم تا هر موقع هوس کردند بسراغم بیایند و قیمه قیمه‌ام کنند. آه! لاورنس من اگر بیست تا فرانسوی و یاحتی بیست‌تا زن با خودم داشتم کوهها را از وجود اینـها پاک می‌کردم.

لیدی سیل که بسخنان ما گوش می‌داد شروع بکف زدن کرد و گفت:

ــ آفرین. شنیدید آقایان؟

افسران ستـاد در کنـار ژنرال علفی ایستاده و شلتون‌نیز در آن جمع حضور داشت با شنیدن فریاد لیدی سیل آن پیر افعی همگی بجانب ما برگشتند و شلتون با لحنی آمرانه‌ای بمن فرمان داد تا آرام بگیرم و نافرمانی نکنم و من ناچار با یک سلام‌نظامی جواب دادم:

ــ اطاعت میشود قربان!

ژنرال علفی موقع را برای دخالت تشخیص داد و گفت:

ــ فلاشمن ژنرال شلتون حق دارد. ما باید تابع نظم و دیسیپلین باشیم.

و این دستور در میان خیلی از سرباز و افسر و حیوان و نظامی و غیر نظامی و اثاثیه بهم ریخته و اموال بجا مانده در روی زمین صادر شد.

سرانجام مکنزی‌از راه رسید و گفت که تفنگ‌چی‌های‌او و جوخه من بایستی نقاط ضعف کاروان را تقویت کنیم و هرجایی که امکان حمله افغانها وجود دارد زیر پوشش حفاظتی خود قرار دهیم و بعبارت دیگر سگ نگهبان آن گله‌باشیم.

اینک میتوان تصـور کرد با این ماموریت جدیدی که به عهده‌ام محول شد چه حالتی پیدا کردم زیرا من بفکر فرار بودم و آنها برایم نقشه‌می‌کشیدند: بهرحال با خوشحالی آشکاری آنرا پذیرفتم. اینک که شگرد افغان‌هابرایمان معلوم شده بود جمع و جور کردن قوایمان کار چندان دشواری نبود علاوه‌بر آن آنها بیشتر بفکر ایذای مزدوران و بومی‌ها و تصاحب مال و حشم بودند تا قتل و کشتار سربازان و افسران.

آن روز صبح من و نیزه‌داران بتاخت از این سرکاروان تا آن سرمی‌رفتیم و بـا فریادهای تهدید آمیز خود آنانرا فراری می‌دادیم. حتی یکبار با یک غازی درگیر شدم: احمق مرا با آن لباس و ردا و دستار بجای افغانهاگرفته بود و با خیال راحت یک زن‌و دو مزدور مرد دیگر را از پای درآورده بود، که مثل اجل معلق بالای سرش ظاهر شدم ولی وجود وی در آنجا زنگ خطری برای من محسوب میشد. جنگجویان گلشاه در آن حول و حوش بودند. غازی که پیاده بود بسرعت برق خنجر خیبرش را کشید و با اینکه سعی کردم با داد و فریاد او را از آنجا بتارانم ولی او که دست بردار نبود بسرعت خنجرش را بطرفم نشانه رفت و اگر شمشیرم ر بموقع نکشیده و حایل خود نکرده بودم

کـارم تمام بود. آنگاه سر اسب را برگرداندم و یکی از نیزه‌داران که ناظر صحنه بود غازی را به سیخ کشید.

این جریان درس خوبی بمن داد که غازی‌ها از کوهستان سرازیر شده‌اند و دیگر ما در امان نیستیم. هرچه به ظهر نزدیک‌تر میشدیم بر تعداد تلفات ما افزوده میشد و تک تیراندازها از پشت سنگ‌ها و بالای درخت‌ها و مخفی‌گاه‌های خود با جسارت بی‌نظیری ما را هدف قرار میدادند.

عاقبت ژنرال علفی برای نخستین بار تصمیم به فرماندهی کاروان گرفت و دستـور ایست داد ولی شلتون که فکر می‌کرد بایستی بهر قیمت که باشد قبل از فـرا رسیدن شب خودمان را به خرده کابل برسانیم، از این دستور بیجـا عصبانی شد و پا بزمین کوفت و هرچه از دهنش درآمد نثار ژنـرال کرد. ژنرال علفی بر تصمیم خود پافشاری کرد و گفت که این توقف بخاطر مذاکره با سران قبایل افغان است تا با آنـها به توافق برسیم زیرا این خونریزی تدریجی قوای ارتش را به تحلیل خواهد برد و در پایان چیزی از آن برجای نخواهد ماند.

من با این نظر موافق بودم و هنگامی که پوتینگر اعلام کرد که اکبرخان و یارانش را در شیب تپه‌ای دیده است ژنرال علفی حاضر باعزام قاصد بنزد افغان‌ها گردید.

خدایا چرا بایستی در آن لحظه من در آن جمع باشم. زیرا چشم‌های ژنرال علفی بی‌اختیار متوجه من شد و بمن دستور داد که پیش اکبرخان بروم و باو بگویم که چرا بمفاد قرارداد احترام نگذارده است. ناچار ادای احترام کردم و با لحن نظامیان فرمانبردار گفتم: " اطاعت قربان! "

باور کنید که این کار ساده‌ای نبود زیرا این اندیشه که باید از آنجا خارج شوم و یکبار دیگر بملاقات افغانـها بروم مرا از پای تاسر بلرزه درآورد. بدبختی هنگامی مضاعف شد که پوتینگر اعلام کرد این ملاقات را بایستـی به تنهایی انجام دهم چون امکان داشت که افغان‌ها اگر مرا در معیت سواران بیشتر ببینند فکر کنند که میخواهیم بایشان حمله کنیم و آنوقت هیچکداممان را زنده نگذارند.

دلم میخواست در آن لحظه با این پوتین‌های سنگینم یک جفت‌اردنگی به پشت پهن این پوتینگر ریش قرمز از خود راضی و فضول که خیال میکرد مسیح مقدس است می‌کوبیدم تا دیگر از این غلط ها نکند.

اینک ما در حلقه زن‌ها و بچه‌ها و خانواده افسران قرار داشتیم. آنها که علـت توقف بیموقع کاروان را نمیدانستند برای پرس و جو بدانجا آمده بودند و می‌خواستند بدانند که چه اتفاقی است.

دهنه اسب را برگرداندم و بـراه افتادم و در حال حرکت به" جیـم اسکینر" جنتلمن گفتم:

ـ جیم... اگر من برنگشتم ترتیب اکبرخان را خودت بده.

آنگاه چهار نعل دامنه تپه را گرفتم و بسرعت بطرف قله روبراه نهادم. می‌خواستم بهر قیمت که شده خود را به اکبرخان برسانم. بمن الهام شده بود که درکنار او امان خواهم داشت در غیر اینصورت در آن موقعیت هدف متحرک خوبی محسوب می‌شدم

پیش بینی من درست بود. غازی‌ها که در اینسو و آنسو ایستاده و یا خـود را مخفی کـرده بودند هیچ کاری بکار من نداشتند و فقط به من کـه بروی اسب خزیده بودم نگاه میکردند. سرانجـام اکبرخان را در راس پانصد ششصد مـرد جنگی دیدم که دوستانه بمن دست تکان میداد و پس از اینکه در برابرش ایستادم با همان لبخند دلنشین همیشگی‌اش رو بمن کرد و گفت:

ـ بازهم برگشتی پرنس قاصدها. خوب بگو ببینم از الفینستون صاحب چه خبری داری؟

اینک از صف غازی‌ها گذشته بودم و خیالم تا اندازه‌ای راحت بود و میدانستم که اکبرخان مرا بدست آنان نخواهد سپرد. جواب دادم:

ـ هیچ خبر تازه‌ای ندارم. فقط میخواهد بداند که تشویق جنگجویان به قتل وغارت احترام بمفاد قراردادی است که با هم منعقد کرده‌اید؟

با همان شوخ و شنگی همیشگی‌اش اظهار داشت:

ـ مگر توپیغام مرا باو نرساندی؟ این او بود که ابتدا با ترک کابل و بدون کسب موافقت درباره اسکورت قرارداد منعقده را زیر پا گذاشت آنها را

نگاه کن . . .

سپل به جنگجویانش اشاره کرد و گفت :

ــ الفینستون صاحب هم می‌تواند در صلح و آرامش بسفر خود ادامه بدهد .

اگر ادعای‌او حقیقت داشت ، بیگمان این یکی از بهترین خبرهایی بود که شنیده بودم . ولی با نیم نگاهی که به صف رزمنده‌های غرق در اسلحه‌اوانداختم چشم‌های مشتعل و کینه‌توز و پوزخند گلشاه دشمن‌دیرینه‌ام نظرم را بخود جلب کرد . گویی سطلی از آب یخ بر سرم ریختتند و بخود گفتم بهرحال یک نفر را پیدا کردم‌که با این نقشه موافق نیست و دست کم من یک نفر را نمیخواهد که در امن و آرامش به سفر ادامه دهم .

اکبر نگاهم را غافلگیر کرد و قهقهه‌ای زد و اسب خود را بکنار اسبم رسانید تا کسی صدایش را نشنود و آنگاه آهسته گفت :

ــ اصلا" نترس. گلشاه بعد از این مرتکب آن کارهای احمقانه نخواهد شد . فلا شمن من بتو قول میدهم که او کاری به کار تو نخواهد داشت .وانگهی ، او مارهایش را به کابل برگردانده است .

گفتم :

ــ ولی شما اشتباه می‌کنید . من دارم صدها عدد از آنها را در دور و برش می‌بینم .

اکبر سرش را به عقب چرخانید و خنده‌کنان گفت :

ــ فکر می‌کردم که قیلزه‌ها از دوستان تو هستند .

ــ حتما" همینطور است . ولی گلشاه که نیست .

اکبرخان گفت :

ــخیلی بد شد . میدانی که او الان خان موگالا شده؟ نه؟ پیرمرد به‌رحمت خدا رفت ، بالاخره اجل در این سن و سال گریبان آدم را می‌گیرد تو میدانی که گلشاه خدمات زیادی برای من انجام داده و منهم این هدیه ناقابل را باو تقدیم کردم .

پرسیدم :

ــ پس ایلدرم چه شد؟

ــ ایلــدرم کیســت؟ . . . دوست انگلیسی‌ها! فلاشمن تو خودت‌میدانی که مــن بــه دوست احتیاج دارم ، آنهم دوستان ثابت قدم و وفادار مثــل گلشاه .

ارتقای مقام گلشاه اشکالی نداشت ولی اینکه در برابرم ایستاده و مثل ماری که به خرگوشی نگاه کند مرا زیر نظر گرفته بود ، این چیز دیگری بود .

اکبرخان ادامه داد :

ــ ولی گلشاه را باین سادگی نمیتوان راضی و خرسند کرد او فقط نابودی قوای بریتانیا را می‌خواهد وبس . افسوس که پدرم بر تخت سلطنت افغانستان جلوس نکرد در نتیجــه قدرت منهم حد و حدودی دارد به مفهوم روشن‌تر تضمین امنیت شما به شرایطی بستگی پیدا می‌کند و بیم این دارم که الفینستون صاحب با سرسختی که نشان میدهد روسای قبایل را بیشتر با خود دشمــن کند و آنها را پرتوقع‌تر سازد .

ــ پس اینطور که معلومم شد شما مثل اینکه از قبل قول و قرارهایتان را گذاشته‌اید؟

ــ من قول داده باشم؟ من حقیقت را گفتم . امیدوارم الفینستون‌صاحب هم رک و راست باشد و همین کار را بکند . من میخواهم که او شش گروگان در اختیار مــن بگذارد و ژنرال سیل قبل از ورود او جلال‌آباد را ترک کند آنوقت می‌توانم امنیت سفر او را تضمین کنم .

بانگ برکشیدم :

ــ او هرگز نمیتوانــد چنین قولی بدهد . برای اینکه ژنرال سیل تحت فرمان او نیست و تــا زمانی که از هند دستوری نرسد حق ندارد جلال‌آباد را تسلیم کند .

اکبرخان شانه‌هایش را بالا انداخت :

ــ اینها شرایط پیشنهادی من بودند . از من قبول کن دوست عزیز که الفینستون صاحب چاره‌ای جز پذیرفتن آنها نخواهد داشت او باید این کار را بکند .

سپس در حالی که دوستانه به شانه‌ام می‌زد ادامه داد:

اما تو فلاشمن... اگر عقلی بسرت باشد خودت را جزو شش گروگان تسلیم میکنی. اگر تو با من باشی خطر کمتری تا زمانی که در ارتش بریتانیا هستی تهدیدت می‌کند.

آنگاه در حالی که دهنه اسب را میکشید و دور میزد گفت:

ـ برو بامان خدا... فلاشمن امیدوارم با جواب عاقلانه‌ای برگردی هنگامی که بنزد ژنرال علفی برگشتم و جریان ما وقع را باو گفتم همانطور که عادت دیرینه‌اش بود مدتی به چپ و راست نگاه کرد و باین ترتیب به تفکر مشغول شد و سپس تصمیم خود را گرفت و در مقابل نگاه‌های حیرت‌آمیز حاضران اظهار داشت که شب را در همین نقطه بیتوته می‌کنیم.

ساعت حدود دو بعد از ظهر بود.

از این تصمیم نابجا بیش از همه شلتون خشمگین شد و با صراحت اظهار کرد که کاروان بایستی براه خود ادامه بدهد. او عقیده داشت‌که با یک ساعت راه‌پیمایی از خرده کابل می‌گذشتیم و وارده جاده می‌شدیم و مهم‌تر از همه دشت پوشیده از برف و یخ را پشت سر می‌گذاشتیم. چرا که اگر یک شب دیگر را نیز قشون در آن سرمای کشنده می‌گذرانید بیگمان روز بعد چیزی از آن سپاه باقی نمی‌ماند.

بعنوان یک مباحثه کننده پر شور شاید حق بجانب ژنرال علفی بود ولی افراد قافله‌ای که‌حق اظهارنظر نداشتند ناچار شدند بار دیگر بر برف‌های خیس بخوابند درحالی که این بار نه آذوقه‌ای بجای مانده بود و نه حتی وسیله‌ای برای گرم کردن که بناچار بعضی‌ها سلاح‌ها و ملزومات خود را بآتش می‌سپردند تا شاید کمی گرم شوند و از سرما تلف نگردند. بومی‌های بینوا آن شب مثل حشرات دسته‌دسته جان دادند و سربازهای ما نیز همچون حیوانات چاله کندند و بدرون آن خزیدند تا توانستند در شبی که سنگ از سرما می‌ترکید نیمه جان خود را به صبح برسانند.

من بالاپوش و گوشت خشک شده باندازه کافی داشتم و حداقل گرسنگی عذابم نمیداد. با نیزه دارانم دایره‌وار خوابیدیم و شنل‌هایمان رابرویمان ،

کشیدیم . (این روش را از افغان‌ها یاد گرفته بودیم) .

روز بعد که از خواب بیدار شدیم برف سراپایمان را پوشانده بود با نگاهی که به کاروان انداختم بخود گفتم : " فلاشمن . . . ما از اینجا جلوتر نخواهیم رفت . "

بسیاری از افراد چنان منجمد شده بودند که قادر بحرکت نبودند . و حتی دست و پای خود را هم‌نمی‌توانستند تکان دهند . پس از آنکه با نخستین پرتو صبحگاهان سر و کله افغان‌ها در روی دامنه تپه‌ها پیدا شد ترس ووحشت شدید چنان بر بومی‌ها مستولی شد که هر کس از گوشه‌ای پای‌بفرار گذاشت ، شلتون افراد خود را به تعقیب آنها فرستاد تا مانع از فرارشان شود و ما نیز تلوخوران و لرزان به رویارویی با تک تیراندازان که به شکار جهنمی خود پرداخته بودند ، مشغول شدیم . مجروحان را از صف کاروان کنار می‌کشیدند تا بر کناره‌های جاده قالب تهی کنند و در حرکت قافله مانعی بوجود نیاورند .

سال‌ها پس از آن ماجرا داستان این هزیمت مفتضحانه را که مکنزی ولاورنس و لیدی سیل هر کدام بشیوه‌خاص خود نگاشته‌اند بدقت خواندم ولی هنوز هم پس از گذشت شصت سال هرگز نتوانسته‌ام آن کابوس‌وحشتناک را از یاد خود بزدایم . صحنه‌ای مرگبار و تکان دهنده هنوز هم در خاطرم نقش بسته است : یخ و خون و سوز و سرما و رگبار برف و مرگ و نومیدی و فریاد محتضرانه مردان و زنان و غریو غازی‌ها و قیلزه‌ها که یک دم ازهجوم وکشتار باز نمی‌ماندند و بخصوص خدمه را بخود نمیگذاشتند و در هر قدمی که برمیداشتی نقش سیاه سوخته‌ای را میدیدی . تنها نقطه امن محدوده حکمرانی شلتون بود که سربازانش هنوز هم حالت انضباطی خود را حفظ کرده بودند . هنگامی که آماده حرکت شدیم من به ژنرال علفی پیشنهاد کردم اجازه دهد تا زن‌ها و بچه‌ها را زیر پوشش حفاظتی خود بگیرم و او موافقت کرد . شدت و تعداد حملات چند برابر شده و تفنگچی‌های مکنزی اکنون دیگر از عهده مهاجمان برنمیآمدند .

رفته رفته به گردنه خرده کابل نزدیک می‌شدیم . ستیغ کوهها بربالای

سرمان سربآسمان میسود و دهانه تنگه بسان دروازه جهنم در نظرمان مهیب و دلهره آور مینمـود. دیوارههای گردنه سر بفلک کشیده و با نگاهی بهقعر دره احساس سرگیجه به انسان دست میداد، صدای سم اسبها و شیههآنها و ناله و فریاد زنها وبچهها و نهیب مردها و غریو گلولهها بطور وحشتناکی در صخرهها طنین انداز میشد. هنگامی که ژنرال آنکتیل افغانها را در دو سوی گردنه بحال حمله دید دستور توقف داد زیرا ادامه مسیر نابودیحتمی کاروان بود و بس.

بار دیگر ستاد مشاوره در حضور ژنرال الفینستون تشکیل گردید و در ایــن هنگـام اکبرخان درست در وسط تنگه دیده میشد و مجددا" ماموریت ابلاغ پیام ژنرال علفی باکبرخان بمن واگذار گشت. منتها این بار متنپیام صراحت داشــت و مشعر بر این بود که بشرطی شش گروگان تسلیم افغانهـا میگردند که مهاجمان دست از حملات ایذائی بردارند. اکبرخان با ملایمت دستی به شانه من زد و قول داد که همهچیز بر وفق مراد خواهد بود ویکبار دیگـر پیشنهاد خود را دایر بر پیوستن من به گروگانها تکرار کرد و اضافه نمود که در این معامله مغبون نخواهی شد. بفکر فرو رفتم: البته هر قــدر از گلشاه دورتــر میشدم بیشتر در امان بودم ولی آیا در این لشکر شکست خورده و درب و داغان امید بزنده ماندن وجود داشت؟

ژنرال علفی امکان هرگونه تردید و دو دلی را از میان برداشت و مکنزی و لاورنس و پوتینگر رااحضار کرد. این سه نفراز بهترین افسران بشمار میرفتند و لابد فکر میکرد که با پیشکش آنها به اکبر خان، او را خوشحالتر خواهد کرد. ازآنسو اگر اکبرخان به قول خود وفا میکرد دیگر نیازی به این افسران نداشتیم زیرا راه ما تا جلال آباد باز بود و از آنجا ببعد تامین داشتیم.

لاورنس و پوتینگر بفوریت پذیرفتند اما مکنزی دچار تردید بود. میدانستم کهاو از من دلخوری دارد زیرا در آن روز نیزهدارانم وظیفه خود را بخوبی انجام نداده و آنطور که باید و شاید جلوی مهاجمان را نگرفته بودند حال آنکه تفنگچیهای او سنگ تمام گذاشته و در نبردی خونین درگیر شده بودند. اما مکنزیازآن وضع هیچ گلهای نکرد و پس از اینکه ژنرال علفی تصمیمخود

را بــه وی ابــلاغ کرد مکنزی بی اینکه جوابی بدهد به دشت‌های پوشیده از برف نگاهی افکند و خاموش ماند. چهره گرفته واندوهگینی داشت: دستــار از سرش افتاده و موهــایش پریشان گشته و پالتویش جابجا از خون پوشیده شده بود و خون خشکیده‌ای بر دست مجروحش دیده می‌شد.

بناگاه شمشیرش‌را کشید و آنرا در زمین فرو کرد و به لاورنس و پوتینگر ملحق شد. با دور شدن آنـها احساس کردم که قلبم در هم فشرده شد من آدم درستی نبودم تردیدی وجود نداشت ولی قدرت تشخیص آدم‌های خوب از بد را که از دست‌نداده بودم: میدانستم که مکنزی افسر شایسته و لایقی است و یکی از ستون‌های مستحکم ارتش ما محسوب می‌شود و بیگمان یکی از بهترین سربازانی بود که من به عمر خود دیده بودم.

اکبــرخان شلتون را نیز میخواست ولی او توجهی بدرخواست اکبرخان نکرد و فریاد کشید:

ــ من باین شخص هیچ اعتمادی ندارم. وانگهی در غیاب من چه‌کسی اداره لشکر را به‌عهده خواهد گرفت؟

ژنرال علفی‌جواب داد:

ــ من که نمرده‌ام!

ژنرال شلتون‌گفت:

ــ بله، منهم می‌خواستم همین را بگویم.

شلتون دهنه‌را کشید و چهار نعل براه افتاد و ژنرال علفی هنوزداشت در باره نظم و انضباط داد سخن می‌داد. سپس علامت حرکت داده شد و بطرف خرده کابل براه افتادیم.

در ابتدای امر اوضاع روبراه بود و هیچ اتفاقی نیفتاد و بنظر میرسید که اکبرخان بر اوضاع مسلط است. اما بناگهان صدای شلیک چند تیر تفنگ شنیده شد و چند نفری بزمین غلتیدند و قافله در روی برف باینسو و آنسو تلــوخورد. دشمن درست در آخرین لحظات کاروان را بگلوله بسته بود از هرسو باران‌گلوله می‌بارید و بار دیگر خدمه بومی فریاد کشان باینطرف وآن طرف می‌دویدند که غریو شلتون بلند شد و فرمان داد تا افراد بسوی دروازه

جهنــم پیش بروند. هر کس می‌خواست جان خود را نجات بدهد. در آن گیرودار وحشت بچشم خود دیدم که شتری که دو زن و دو کودک سفیدپوست را بر پشت خود حمل میکرد تیر خورد و بر روی برفها در غلتید و آنها را بزمین انداخت. افسری که شاهد این منظره بود کوشید تا بکمک آنها بــرود ولی گلوله‌ای هم در شکم او نشست و از پایش در آورد. باز هم یک قیلزه‌ای را دیدم که دخترکی را که فریاد کنان مادرش را صدامیزد، بر زین اسبــش گذاشتــه و بتاخت رفت. سربازان هندی را دیدم که بدون هدف تیراندازی میکردند و پای بفرار می‌گذاشتند و افسری با پشت شمشیر بآنها میزد تا شاید از فرار بازشان دارد ولی موفق نمیشد. باربرها بارهای خود را بزمین می‌انداختند و هر کس سعی می‌کرد تا از آن تنگه دوزخی هر چه سریع‌تر بگریزد.

منهم فرصت را از دست ندادم و سر بروی اسب خواباندم وبا مهمیز حیوان را به‌تاخت وادار کــردم و از خدا مسئلت کردم که در این بحبوحه گلوله‌ای نصیبــم نشود. پاهای اسب‌های افغانی کوتاه و مطمئن و چالاک است پاهای مرکب من در این گذر مهلک حتی یکبار هم تا نشد. نمیدانستم در آن‌حیص و بیص بسر نیزه‌دارانم چه آمد و لزومی هم نداشت که از این مسئله آگــاه شوم زیرا هــر کس بایستی درآن‌معرکه جل و پوست خودش را از آب بیرون می‌کشید و چه پیکرهایی را که در آن راه کوتاه بزیر سم‌هایم ندیدم و کاری از دستم ساخته نبود. گویی تماما" درمسابقه سواری با مانع شرکت کرده بودیــم و تنها تفاوتــی که داشت این بود که رگبار گلوله و صدای فریاد زخمیان و تیرخوردگان لحظه‌ای قطع نمیشد. تنها یکدم درنگ کردم وآن هنگامی بود که ستوان استارت جوان تیر خورد و با فریادی بمیان برف در غلتید. آخر چــرا باید می‌ایستادم؟ کاری از این احمقانه‌تر وجود نداشت. فلاشمن را با این اعمال ابلهانه کاری نبود.

نمیدانم چه مدتی را در راه بودم اما همینکه دیدم جاده پهن‌تر و از هیا بانگ فراریان کاسته شد، دهنه را کشیدم و با احتیاط بدور و برم نگاهی انداختم. از شدت تیراندازی‌کاسته شد و واحد جلودار ژنرال آنکتیل می‌کوشید تا فراریان را زیــر پــوشش خــود قرار دهد طولی نکشید که غیر نظامی‌ها و

مزدوران و سپاهیان از گردنه گذشتند و غائله تا حدودی ختم شد.

گفته شد که حدود سه‌هزار نفر که بیشترشان بومی و هندی بودند در گذرگاه خورده کابل‌جان باختند و ما نیز تقریباً" تمام اثاثیه و تجهیزات خود را از دست دادیم.

شب هنگام که در شرق گذرگاه اردو زدیم توفانی از برف بر سرمان تاختن گرفت. از عجایب روزگار اینکه لیدی سیل‌از ناحیه بازو تیر خورده و از زبان افتاده بود و هنوز او را در خاطر می‌بینم که دست خود را بطرف سرگرد بهداری برای بیرون کشیدن گلوله دراز کرده بود و در آنحال چشم خود را برهم گذاشته و حتی ناله هم نمیکرد. پیرزن با دل و جراتی بود. یک زن انگلیسی که کودک خود را در آن‌گیرودار از دست داده بود فریادهای جگر خراش بر میکشید و بمرحله جنون رسیده بود و شوهرش می‌کوشید تا مانع بازگشت او شود. شوهرش که افسر جوانی بود او را دلداری میداد: " نه تو نباید برگردی. خداوند خودش دخترمان را حفظ می‌کند." افسر دیگری که نامش‌را از خاطر برده‌ام دچار سرما زدگی شده و قادر براه رفتن نبود. یک سرباز انگلیسی چنان سیاه مست بود که روی اسب نمیتوانست خود را نگهدارد و معلوم نبود که مشروب از کجا گیر آورده بود. صبح روز بعد نعش او را که از سرما خشک شده بود، در میان صحرا پیدا کردند.

شبی دوزخی درمیان برف و سرما همراه با ناله و فغان زن‌ها و بچه‌ها از راه رسید. بیش از صد چادر باقی نمانده بود که یکی از آنها را به زنان وکودکان انگلیسی اختصاص دادند. من که یادم میآید تا صبح راه رفتم زیرا سرما چنان گزنده بود که خوابیدن با مرگ برابر بود و از آنگذشته ترس و وحشت هم خواب را از چشمانم ربوده بود. به عیان می‌دیدم که یک ارتش کامل ذره ذره دارد آب میشود و من هم در میان آنها بسوی نابودی می‌روم، از اینکه بصورت گروگان پیش اکبرخان نرفته بودم ابداً" احساس پشیمانی نمیکردم زیرا میدانستم که او پس از اضمحلال این سپاه گروگان‌ها را هم به فجیع‌ترین وضعی می‌کشت.

تنها یک راه حل بنظرم میرسید و آن ماندن در کنار همین ارتش تا

عبــور از دشتهــای پوشیده از برف و یخ بود و در آن هنگام می‌توانستم به تنهایی با استفاده از تاریکی فرار کنم و جان بسلامت بدر ببرم.

صبح روز بعد برجا ماندیم زیرا قادر به پیشروی نبودیم: یکی بدلیــل اینکه سرمای شدید هوا اجازه حرکت نمیداد و دیگر اینکه افراد از گرسنگی نای راه رفتن نداشتند. دراین حیص و بیص قاصدی از سوی اکبرخان آمد و پیغام داد که قافله در همانجا اطراق کند تا او سیورسات آنرا فراهم سازد. ژنرال علفــی با تمام پیمان شکنی‌هایی که از او دیده بود این بار نیز قول وی را باورکرد و هر قدر ژنرال شلتون اصرار ورزید که در اینجا نمانند و باآخرین امکانات و توان خود به پیش بروند ژنرال علفی پاها را در یک کفش کرد و گفت: "این آخرین امید ما است شایــد دل او بر بدبختی ما بسوزد و بــه یاریمان بیاید. شلتون فراموش‌نکن که اکبرخان یک جنتلمن تمام عیار است."

بعدازاین اظهار نظر چیزی نمانده بود که شلتون از فرط خشم منفجر شود اما بالاخره طاقت آورد و شب را بانتظار کمک، بهر وضعی بود، بروز رساندیم.

ما می‌دانستیم که چشم یاری داشتن بی فایده است اما روز بعد قاصــد دیگری‌از جانب اکبر خان آمد و اطلاع داد که اگر تصمیم به ادامه راه داریم او می‌تواند زن‌ها و بچه‌های افسران انگلیسی را در کنف حمایت خود قــرار دهــد. این پیشنهاد که در کابل چنان آتش خشمی برافروخته بود، اینــک ازجانب مردان متاهل با حسن استقبال روبرو شد. البته ژنرال علفی هنوز هم امید خود را نسبت به رسیدن به جلال‌آباد از دست نداده بود اما همگی دردل میدانستیم که چنین امری محال است و کار قشون را بایستی تمام‌شده دانست این ارتش شکست خورده که دائما" در معرض حمله قیلزه‌ها و غازی‌ها قرار داشت واز گرسنگی و سرما از پای درآمده و قدرت تهاجم و تدافع خود را از دست داده بــود و زنهــا و بچه‌ها نیز مثل سنگی بپایش بسته شده و پیشرفتن اورا کندتر میکرد اینک در مقابل عفریت مرگ قرار گرفته بود. دست کم زن‌ها و بچه‌ها را که اکبرخان زنده نگه می‌داشت.

سرانجام ژنرال علفی تسلیم شد و آنگاه آن قافله کوچک سوار بر آخرین

شترها لنگ لنگان براه افتاد دقایقی بعد در میان برف از نظرها ناپدید شد. قیافه لیدی شیل با دست باند پیچی شده که هنوز هم به نوکرش امر و نهی می‌کرد از نظرم محو نشده است. من در شادی عمومی که ناشی از استقرار زن‌ها و بچه‌ها در محل امنی بود، شرکت نداشتم و نمیتوانستم نسبت باین امر نظر مساعدی داشته باشم.

بهرحال، برنامه من بترتیبی دیگر تنظیم شده بود: هنوز هم گوشت‌قرمه درخورجینم داشتم و گروهبان هودسن هم علیق کافی برای ده دوازده اسب درجایی تدارک دیده بود. اینک دیگر کاری در آنجا نداشتیم و حفاظت از جان ژنرال علفی و افسران فرماندهی را بدیگران وا می‌گذاشتم. دو روز بعد تقریبا " بازمانده افراد بومی و مزدوران ما جان خود را درحملات مکرر افغان‌ها از دست دادند و فاجعه آنچنان دهشتناک بود که ما حتی برای نگریستن بآن صحنه‌های وحشتناکی که در پشت سرگذاشته بودیم، سر را هم بر نمی‌گرداندیم. ترس عمیقی در دلهایمان نشسته بود و تا پایان عمر هرگز قادر نخواهم بود آن‌کابوس شوم را از خاطر بزدایم.

آنگاه فرمانده کل قشون تصمیم گرفت تا قبل از حرکت و یا بقول خود ارائه " جبهه هموار"ی که پیش رو داشتیم افسران را به صف کند تا قدرت خود را برخ دشمن بکشاند نیم ساعتی مثل مردگان متحرک در صف ایستادیم. افغان‌ها نیز از فرصت استفاده کردند و باران گلوله را از دور بر سر و رویمان باریدن گرفتند. چند تایی از افسران تیر خوردند. فرمانده ستاد در حالی که دست بسرش می‌برد فریاد زد: "من تیر خوردم!" و بزمین غلتید. یادم می‌آید افسرجوانی که کنارمن در صف بود و موهای بناگوش زردرنگ‌و یخ‌زده‌ای داشت بناگهان خم شد و در آن حالت گفت: " ای شیطان پیر!"

خاطرات هولناک فراوان از آن هزیمت شتابزده بیادم مانده است. یک بار یک پسر افغانی را که بیش از ده سال نداشت دیدم که با خنجر بجان یک سپاهی هندی افتاده بود و در حالی که خنجرش را بتن او فرو میکرد هم‌چنان می‌خندید. مگر منظره چشم‌های شیشه‌ای مردگان را می‌توان از یاد برد و یا پاهای کوچک قهوه‌ای رنگ بومی‌ها را که درجلوی من راه می‌رفتندو

درهرگامی که بر می‌داشتند خون سرخ رنگ از جا پایشان بر برف‌های سپید نقش‌می‌بست؟ صدای محکم و نافذ ژنرال شلتون و صورت خاکستری رنگ ژنرال علفی با گونه‌های لرزانش و نگاه حیران وی بر بومیان و نظامیان و غیرنظامیان هنوز که هنوز است‌از یادم نرفته است و از آن بالاتر هر بار که بیاد صدای گلوله باران و طنین وحشتناک در کوه و دشت و ناله و فریاد زخمیان و غریو جنگجویان افغانی می‌افتم دلم از ترس مالش می‌رود.

باری، عمق فاجعه هنگامی آشکار میشود که به هنگام عزیمت آن سپاه مقتدر چهارده هزار نفره از کابل در پنج روز قبل هرگز تصور نمیشد که طی این مدت کوتاه چنان تلفاتی بر آن وارد شود که فقط سه هزار نفر از آن جان سالم بدر ببرند و تازه پانصد نفر آن افراد نظامی باشند. به جغد لک که رسیدیم ژنرال علفی دستور بررسی موقعیت را صادرکرد و این رقم پس از کسر گروگان‌ها در نزد اکبرخان بدست آمد.

ساعتی بعد قاصد دیگری از راه رسید و من هنگامی بخود آمدم که دیدم ژنرال شلتون این بار قاطعانه فریاد میزند حتی اگر قرار باشد به‌تنهایی براه خود ادامه بدهم این کار را خواهم کرد و برای مذاکره پیش اکبرخان نخواهم رفت. ژنرال علفی می‌کوشید وی را مجاب کند و می‌گفت‌که من و تو باید بنزد او برویم ببینیم حرف حسابش چیست و فرماندهی لشکر را در غیاب خود به ژنرال آنکتیل واگزار می‌کنیم.

بخود گفتم: " فلاشمن کارت در آمد. اگر تا بحال تردید داشتی دیگر توقف جایز نیست. اکبرخان گروگان‌های چاق و چله می‌خواهد و تو هم اگر رفته بودی الان در تله سید گلشاه افتاده بودی وحتی اگر هم با این ارتش وامانده بمانی حکم‌مرگ را بدست خودت امضاء کرده‌ای.

این دومقام عالیرتبه‌را رها کردم تا همچنان به بحث و جدلشان‌ادامه بدهند و خود مخفیانه به‌جستجوی گروهبان هودسن برآمدم که داشت اسب زخمیش‌را پانسمان می‌کرد. حیوان بینوا چنان لاغر و استخوانی شده بود که دنده‌هایش از زیر پوست بخوبی معلوم بود. گفتم:

ـ گروهبان هودسن... تو ومن باید همین الان حرکت‌کنیم.

حتی مژه‌ای هم نزد و در جواب گفت:

ــ بسیار خوب است قربان. کجا باید برویم قربان؟

ــ به‌هندوستان. در باره این موضوع به هیچکس حرفی نزن. ماموریت محرمانه است. فرمان شخص ژنرال الفینستون.

ــ در اختیارم قربان.

اورا بخود رها کردم: می‌دانستم که در بازگشت همه چیز را روبراه و مرتب خواهم دید. به‌ستاد برگشتم: ژنرال علفی خود را آماده میکرد تا به نزد اکبـر خان برود. پیر خرف دنبال قمقمه نقره‌ایش می‌گشت تا آنرا بـه سردارافغانی هدیه بدهد و حال‌آنکه در همانموقع تتمه لشکرش در جغد لک آخرین نفس‌هایش زا بر می‌کشید. بدیدن من گفت:

ــ فلاشمن... فرزندم... یکی دو روزی غیبت من بیشتر طول نمی‌کشد و امیدوارم در این مدت تو شـاد و سرخـوش باشی. رحمت‌خدا بر تو باد! ودرآن لحظه اندیشیدم: " تو را خدا خفه کند ای پیر ابله! تو تا یکی‌دو روز دیگراثری‌ازمن پیدا نخواهی کرد و به گرد پای من هم نخواهی رسید".

بعد درحالی که گماشته‌اش زیر بغلش را گرفته بود تلوخوران از دربیرون رفت. چنین بنظرمی‌رسید که شلتون هنوز آماده‌نشده بود و بشنیدن این‌موضوع ژنرال علفی گفت:

ــ با اینحال کمی مشکل است.

و این آخرین جمله‌ای بود که از او شنیدم و چه بسا جا داشت‌آنرا بر گوراومی‌نوشتند. باگذشت سال‌ها نظرم نسبت به‌این ژنرال بی کفایت تغییر کرده‌است‌اگردرآن روزگارحاضر میشدم بخاطر اقداماتی که در جهت‌اضمحلال و نـابـودی‌چنان سپاهی انجام داد بسادگی او را بدار بیاویزم اینک دلم میخواهدکه‌این خرابکار نالایق و پیر خودخواه و ابله را بچهار اسب ببندم و از چهار طرف بکشم. هر چند که این مرگ شیرینی برای چنین آدم‌تلخی است.

* * *

۷

من و هودسـن تا شب صبر کردیم و آنگاه بر خانه زین نشستیم و در ظلمات شب بطرف مشـرق تاختیم. ده دقیقه‌ای چهار نعل رفتیم و هنگامی که بدسته‌ای قیلزه برخورد کردیم من بزبان پشتو شب بخیری گفتم و آنها هم جواب دادند و ما را بخود گذاشتند. ماه در آسمان نبود ولی هوا چنـان روشن بود که بتوانیم راه خود راتشخیص بدهیم وصخره‌های پر برف را پشت سر بگذاریم. بعـد از دو ساعـت تاخت دستور توقف دادم و کنار پرتگاهی اطراق کردیم. بالاپوش و پتو با خود داشتیم و آن شب بعد از یک هفته در آرامش مطلق و بدون صدای گریـه و ناله خواب راحتی‌کردیم.

هنگامی دیده گشودم که گروهبان هودسن در پناه سنگی بساط قهوه را علم کرده بود و آن مرد شجاع حتی قند و شکر هم فراهم کرده بود، بعداز چند روز طعم نوشابه داغ را می‌چشیدم. بانگ بر کشیدم:

ـ هودسن... این مائده آسمانی را از کجا جور کرده‌ای؟

زیرا در این اواخرجزگوشت خشک و کمی بیسکویت چیز دیگری گیرمان نیآمده بود. با همان خونسردی همیشگی جواب داد:

ـ نوش جان قربان!

و من دیگرمزاحم او نشدم و بنوشیدن قهوه لذیذم پرداختم و بناگهان از جا جستم و گفتم:

ـ هودسن . . . ترکه‌هارا روی‌آتش‌نینداز . . . اگر غازی‌ها نشانه دود را از دور ببینند بسراغمان خواهند آمد .

ـ چشم قربان . . . ولی این‌چوب‌ها دود نمی‌کنند .

واو درست می‌گفت‌چون که اصلا" دود نمیکردند . ساعتی بعد با همان لحن احترام آمیز همیشگی‌اش از من پرسید در صورتیکه امکان داشته باشد آن روز را همانجا باستراحت بگذرانیم‌تا هم خودمان نفسی تازه کنیم و هم اسب‌های بینوایمان جان تازه‌ای پیدا کنند و آنگاه روز بعد بتاخت برویم و دشت‌ها و کوه‌های پر برف را پشت سر بگذاریم .

براستی که نمیدانستم چکار باید بکنم . البته شرط عقل این بود که اکبر خان و بخصوص گلشاه را پشت سر بکاریم و تا آنجا که میتوانیم از آنهافاصله بگیریم ولی با خستگی ناشی از آن مسافرت توان فرسای چند روز قبل به چنین استراحتی هم خودمان وهم مال‌هایمان نیاز داشتیم . بهر حال پیشنهاد گروهبان هودسن را پذیرفتم و به گوشه‌ای نشستم و به تماشای گروهبان وظیفه شناس و مقرراتی که سرگرم تیمار اسب‌ها گشت ، پرداختم .

درطلوع خورشید براه افتادیم و سمت جنوب شرقی را برای مسیر خود انتخاب کردیم . من میدانستم که این راه به رودخانه سرخاب و از آن پس به‌جلال‌آباد منتهی خواهد شد . تتمه علوفه را به حیوانات دادیم بااین‌امید که در سر راه خود نگرانی از این بابت نخواهیم داشت هر چند که مطمئن بودم گروهبان هودسن زرنگ و دور اندیش برای روز مبادا همیشه چیزهایی در چنته داشت .

با تلفاتی که قشون ما متحمل شده بود زنده‌ماندن ما دو نفر هیچ‌تعجبی بوجود نمیآورد و علاوه بر آن من با سر هم کردن چند قصه راست و دروغ دهان آدم‌های کنجکاو و فضول را می‌بستم . علاوه بر آن از این نکته آگاه بودم که افراد مستقر در پادگان جلال آباد خود آنقدر گرفتاری داشتند که فرصت رسیدگی به جزئیات فرار ما را پیدا نمیکردند و در صورت پرس وجوی بیشتر جواب می‌گفتم که در آن شلوغی اوضاع راه خود را گم کردیم و از کوه وکمر سر در آوردیم و از گروهبان هودسن هم پروایی نداشتم چون او هرگز

ماجرای ماموریت محرمانه‌ما را بکسی بازگو نمیکرد و خدا میداند که آیا ژنرال علفی بار دیگر سرزمین هندوستان را بچشم میدید یا نه.

بهر تقدیر صخره‌های برف پوش را پشت سر گذاشتیم و حوالی ظهر به کرانه جنوبی رودخانه سرخاب رسیدیم. آنچه اکنون باعث ناراحتی من میشد این بود که اکنون وارد قلمرو حکومت گلشاه گشته بودیم و هر بار که بیاد اجساد بدار کشیده آن بدبخت‌ها می‌افتادم از وحشت موی بر تنم راست می‌شد. گروهبان هودسن که پا بپای من می‌آمد بناگاه خود را بمن نزدیک کرد " آهسته گفت:

ــ قربان... مثل اینکه دارند ما را تعقیب می‌کنند.

بیاختیار لرزیدم و گفتم:

ــ چطور امکان دارد؟ مگر ممکن است؟

ــ منهم نمیدانم. ولی‌اطمینان دارم. البته تا بحال آنها را ندیده‌ام قربان.

نگاهی به دور و برمان انداختم: دشتی بیکران در اطرافمان گسترده بود و رودخانه در سمت چپ غرش کنان جریان داشت و در طرف راست کوه‌های سر بفلک کشیده دیده میشد.

" این جاده آنطورها که خیال میکردم و آنطور که بنظر میرسد امن و امان نیست.

با اوضاع و احوال این منطقه آشنایی داشتم و رهگذار کهنه‌کاری چون هودسن هرگز دچار اوهام و تخیلات نمیشد. اگر بجای من افسر کم تجربه و عصبی‌تری بود فورا" با نظریات هودسن بمخالفت بر می‌خاست وبی خیالی پیشه میکرد و بی اعتنا براه‌خود ادامه می‌داد ولی من میدانستم که اوضاع بر وفق مراد نیست.

پشت برودخانه کردم و دهنه اسب را کشیدیم و بتاخت بطرف صخره‌ها براه‌افتادیم. اگر افغان‌ها بدنبال سرمان بودند ناچار از مخفی گاه‌ها بیرون می‌آمدند و ما موقعیت‌آنها را تشخیص میدادیم در حالی که موقعیت خود را درحرکت از سرخاب بطرف جلال‌آباد همچنان حفظ کرده بودیم و راه اصلی

را هنوز در اختیار داشتیم.

یک ساعتی بهمان ترتیب بتاخت رفتیم تا اینکه گروهبان هودسن اعلام داشت‌که بنظراواز شر تعقیب کنندگان خلاص شده‌ایم. با اینحال من همچنان فاصله خود را با رودخانه حفظ می‌کردم که ناگهان درسمت راست خود صدای خفه شلیک چند گلوله را شنیدیم معلوم بود که درگیری بسیار شدید است. هودسن گفت:

ـ قربان... ارتش است.... خودش است!...

همان فکر نیز از سر من گذشت. پس قشون ما یا چیزی بآن نام که ازآن باقی مانده بود موفق شده بود خود را تا آنجا بکشاند. دهکده "قند مک" همان حوالی قرار داشت و رودخانه سرخاب پیچ می‌خورد و بطرف جنوب می‌رفت. بخود گفتم یک راه بیشتر برای ما باقی نمانده و آنهم اینستکه در جهت صدای تیراندازی برویم وگرنه در مسیر دنبال کنندگان مرموز خود با آنان تلاقی خواهیم کرد.

پس براه خود ادامه دادیم، هر چه به پیش می‌رفتیم به صدای تیراندازی نزدیک‌تر میشدیم: معلوم بود صحنه کارزار حدود دوکیلومتری ما است. گروهبان هودسن به تاخت به پیش می‌رفت که بناگاه ایستادو با دست اشاره کرد که بنزد او بروم. چهره مغموم وگرفته‌ای داشت: درکنارش ایستادم و از لای دوصخره‌ای که مشرف بر شیب تندی بود که به دشت کابل منتهی میشد منظره‌وحشتناکی دیدم که هرگز آن را از یاد نخواهم برد.

درزیر پای ما چند چادر دیده میشد که از آنها دود بلند بود. حدس زدم که اینجا دهکده قند مک است. کمی دورتر از آنجا، در نقطه‌ای که رودخانه سرخاب بطرف شمال جریان پیدا می‌کرد و دریک مساحت صد متری گروهی افغان در هم می‌لولیدند و غریو فریادهایشان در کوه و دره می‌پیچید و پس از اینکه به دیوارهای کوه‌ها برخورد می‌کرد با طنین وحشتناکی گوش‌ها را می‌آزرد. در راس تپه چند نفری که پوستین آبی بتن داشتند و در یک نظر شبیه افغانی‌ها بودند به پیکار مشغول بودند ولی با دقت بیشتر معلوم میشد که بازمانده یک واحد انگلیسی هستند که حاضر به تسلیم نشده بودند.

گروهبان هودسن هیجان زده گفت:

ـ قربان.. ملاحظه کنید گروهان ۴۴ هستند. آه! آه! بیچاره‌ها!

افراد دریک مربع بر بالای ارتفاع پشت به پشت هم داده و بدون‌هیچ نظمی به جنگ ادامه‌می‌دادند. برق سر نیزه آنها را در زیر نور خورشید از دور دیده میشد و افغان‌ها با هجوم بیامان خود سعی می‌کردند تا در خط دفاعی رخنه‌ایجاد کنند. شلیک دستجمعی سربازان اندکی از شدت حملات کاست. از لباس‌چند رنگ‌آنها در زیر پوستین معلوم بود که نیروهای زبده هنگ ۴۴ هستند.

گروهبان هودسن که به هیجان آمده بود فریاد کشید:

ـ آهای بچه‌ها! حسابشان را برسید. یاالله زود باشید.

بر سرش داد زدم:

ـ احمق.... مگر میخواهی ما را بکشتن بدهی؟

هر چند که جای‌هیچگونه ترسی نبود زیرا فاصله ما و آنها بسیار زیاد بود و صدای ما را نمی‌شنیدند. اما گروهبان هودسن خاموش شد و فقط گاهگاه بآهستگی آنها را تشویق میکرد و دشمن را لعن و نفرین مینمود.

برما روشن بود که کار اینها ساخته است. آخرین شلیک گروهی شنیده شده و سپس تنها ضلع بجا مانده از مربع در زیر هجوم داغان شد. آنگاه تا مدتی جنگ تن به‌تن جریان داشت و از برق سر نیزه و شمشیر و خنجر این موضوع بخوبی معلوم بود سپس فریاد پیروزی که نشانه پایان کار بودکوه و دشت را بلرزه در آورد.

باورکردن صحنه دردناکی که ناظر آن بودم دشوار مینمود. آخر چگونه امکان داشت‌که‌واحد زبده ۴۴ تنها هنگ برگزیده ارتش مستعمراتی باین‌سرعت نابود شود. مگر بسادگی میشد این را پذیرفت که درست بعداز یک هفته ارتش مجهزژنرال علفی باین سهولت در هم شکسته و نابود شود؟ شاید که گروهی ازآنها را باسارت گرفته‌باشند ولی بیهوده من بخود امید میدادم ونشانه‌هایی از این امر در دست نبود: هر چند که بعدها فهمیدم تنها یک نفر از آن میدان کارزار جان بسلامت برده و اسیر و زندانی شده و آنهم پزشک هنگ

دکتر برایدون بود. که سرانجام توانست خود را به جلال آباد برساند و ماجرای‌نابودی آن واحد را تعریف کند.

نگاهی به‌گروهبان هودسن انداختم سیل سرشک به پهنای صورتش سرازیر بود و در یک آن حدس زدم که میخواهد خود را وارد معرکه سازد و زیرلب دشنام میداد. او را با یک فرمان نظامی بدنبال خود کشاندم و دقایقی بعد کوه‌ها آن منظره دوزخی را از برابر دیدگانمان محو ساختند.

منقلب و آشفته شاید برای فرار ازآنچه دیده بودیم تمام روز را چهار نعل رفتیم وحیوان‌های زبان بسته که گویا نیت ما را فهمیده بودند بسختی از صخره‌ها بالا می‌رفتند و تا آنجا که در توان داشتند می‌کوشیدند تا ما را ازآن قلتگاه دور کنند. تنها تاریکی شب بود که ما را از حرکت بازداشت وسپیده‌دم که باز براه افتادیم با نگاهی که به پشت سر افکندم فهمیدم که از دشت‌های پر برف دور شده‌ایم و اینک خورشید دل افروز بود که بار دیگر گرمای نوازشگرش را نثارمان می‌کرد:

اکنون دیگرهیچ تردیدی نداشتیم که تنها ما دو نفر بازماندهارتش‌منظم افغانستان هستیم و چرا پنهان کنم که بعد از آن فاجعه اینک در ته قلب خود احساس رضایت وغرور میکردم. احساس زنده ماندن! اگر کلاه خود را قاضی کنیم هرکس دیگر هم بجای من بود چنین احساسی پیدا میکرد وآنانکه جان‌از مهلکه بدر برده‌اند، سخن من را باور خواهند کرد و هر کس جزاین بگوید دروغگویی بیش نیست. اگر حرفم را باور ندارید مشایعین را بر دروازه گورستانها بنگرید که چگونه از اینکه خود بجای‌مرده نیستند احساس شادمانی می‌کنند و چه بسا که نیت خود را هم بزبان بیاورند.

شاید همین وجد و سرور بیش از حد باعث شد که جانب احتیاط از دست بدهم و چه بسا که اخلاق گرایان بگویند که حقت همین بود ولی‌شلیک گلوله‌ای‌از پشت صخره چرتم را پاره کرد و بار دیگر هولناک‌ترین مناظر زندگیم را بچشم دیدم و آنگاه یک افغانی سیه چرده مثل هیولایی که بناگاه از جعبه‌ای بیرون پریده باشد از پشت سنگها ظاهر شد و در حالی که ده دوازده نفر افغانی مسلح دیگر او را همراهی میکردند ما را در میان گرفتند

و قبل از اینکه بتوانیم کلامی بر زبان بیاوریم بر سرمان ریختند. قزلچی قویهیکلی با لبخند کریه فریاد کشید:

ــ خبردار صاحب! از اسب بیا پایین!

آنگاه بی آنکه بمن فرصت تفکر بدهند مابقی مرااز اسب بزیر کشیدند. در حالی که سعی می‌کردم خونسردی خود را حفظ کنم پرسیدم:

ــ موضوع چیست؟ ما دوست هستیم و داریم بطرف جلال‌آباد می‌رویم. از ما چه می‌خواهید؟

همان مرد نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت:

ــ انگلیس‌ها دوست ما هستند و همگی هم بطرف جلال‌آباد می‌روند. لااقل می‌رفتند... ولی شماها بهتر است بهمراه ما بیائید.

این را گفت و مردانش بیک چشم بهمزدن دست‌هایم را با تسمه چرمینی به رکاب اسبم بستند. حتی اگر قصد مقاومت هم داشتم هر نوع واکنشی بیفایده بود. ابتدا امید مبهمی پیداکردم و بخود گفتم شاید کوه‌نشین‌های فقیری هستند که به نیت لخت کردن ماراه را بسته‌اند ولی غافل از اینکه ماموریت آنها باسارت در آوردن ما بود و بس آیا خونبها می‌خواستند؟ کاش لااقل چیزی می‌خواستند. آخرین برگ برنده را بزمین زدم و بانگ بر کشیدم:

ــ من فلاشمن حضورهستم دوست سردار اکبر خان اگر بفهمد با دوستش چه رفتاری داشته‌اید قلبتان را از سینه بیرون می‌کشد.

قزلچی قویهیکل که طبع شوخی هم داشت خنده‌ای کرد و جواب‌داد:

ــ خداوند خودش‌از ما حمایت میکند. رسول از قهرمان نیزه‌دار بخوبی مراقبت کن که ترا هم مثل قیلزه‌های موگالا به سیخ نکشد.

سپس روی زین اسبم پرید و لبخند زنان ادامه داد:

ــ قهرمان نیزه‌دار حالا ببینم چه می‌کنی؟ آماده پیکار باش!

پس از گفتن این سخنان مهمیزی به اسب زد و حیوان از جا کنده شد وچهارنعل براه افتاد و منهم ناچار پاپپای او از زمین‌کنده شدم و قزلچی نیز با کلمات نیشدار مرا تشویق بدویدن می‌کرد. گروهبان هودسن هم وضع مرا پیدا کرده بود و بدنبال اسبش می‌دوید.

این دیگر بی‌انصافی بود. آنهمه خطرات را پشت سر گذاشتیم و از کوه و کمر بالا رفتیم از مهلکه‌ها گریختیم و درحالی که فاصله چندانی با هدف نداشتیم بچنگ "افریدی"ها افتادیم. اشک‌ها ریختم و التماس‌ها کردم و دشنام گفتم و بتمام زبان‌هایی که‌میدانستم دشمن بالانشینم را سوگند دادم و با او به فارسی و انگلیسی و پشتو و اردو سخن گفتم و از او خواستم کهما را آزاد کند تا هر قدر پول می‌خواهد در اختیارش بگذاریم و در آخر تضرع کنان خواهش کردم که ما را پیش اکبر خان ببرد و خودش ثمره کارش را ببیند و حتی کوشیدم تاتسمه‌ها را از دستهایم باز کنم اما تماما" بیفایده بود و جز قهقهه تمسخر آمیز مرد پاسخی دریافت نمیداشتم و سرانجام در حالی که از فرط خنده نزدیک بود از روی‌اسب بزمین بیفتد فریاد کشید:

ـ تکرار کن!... چند هزار روپیه میدهی؟ بخدا که داری حوصله‌ام را سر می‌بری. تو بی پدر و مادر جذامی و توله خوک حرامزاده میخواهی بمن کلک بزنی؟ رسول، حواست‌جمع باشد این یارو از آن ناقلاها است. خوب، فلاشمن حضور ادامه بده ببینم چه در چنته داری.

او بی آنکه اندکی درنگ کند و یا آرام‌تر بتازد همچنان می‌گفت ومارا بدنبال خود، لرزان و تلوخوران، می‌کشانید. دست‌هایم از فرط درد نزدیک بود از جا کنده شوند و وحشت مرگ بر دلم چنگ می‌زد، بااینکه شب شده بود اما نمیدانستم بکجا میرویم و تا کی بایستی بآن حال راه برویم.

سرانجام هنگامی از حرکت بازایستادند که‌من و هودسن براستی از پای در آمدیم و دیگر نای رفتن و ایستادن را هم نداشتیم. شب را در گوشه‌ای بیتوته‌کردیم و با طلوع صبح دوباره براه‌افتادیم. این بار گرمای کشنده جهنم را بیادمان می‌آوردو شامگاهان که دیگر پایمان از خودمان نبود و تقریبا" به دنبال اسب‌ها بروی زمین کشیده می‌شدیم قزلچی دستور توقف داد:

آن شب‌ما را در یکی از قلعه‌هایی که در کوه‌های افغانستان بوفور یافت می‌شوند و معمولا" دیواره آن از سنگ و صخره تراشیده است، بردند. درزنگ زده قلعه با صدای ناهنجاری روی پاشنه‌هایش چرخید و باز شد ودر مقابل حیاط نسبه بزرگی پدیدار گشت. دست‌هایمان را باز کردند و ما را

بسوی پله‌ها بردند. چند پله که پایین رفتیم بسردابی رسیدیم که از بوی تعفنش نزدیک بود حالمان بهم بخورد. چشممان جایی را نمیدید و پایمان را بر روی مقداری کاه و خدا میداند چه چیزهای دیگری گذاشتیم. در پشت سرمان بسته شد و ما بقدری خسته بودیم که توان برگرداندن سرمان را هم نداشتیم.

نمیدانم چند ساعتی را در آن هلفدانی سر کردیم تاعاقبت زندانبان با کوزه‌های آب ومقداری خوراکی باز آمد. یادم میآیدکه در تمام این مدت یک لحظه‌از فرط خستگی و درد از نالیدن باز نایستاده بودیم. قزلچی تنومند نیز از راه رسید و بتماشای ما که مثل‌گرگ‌های گرسنه هر چه را دم دستمان بود می‌خوردیم، ایستاد و قهقهه سر داد. وانمود کردم که او را نمی‌بینم و ناچاربعد از مدتی از محبس‌مان بیرون رفت. درنور کمی که از پنجره کوچک بالای دیوار بداخل سردابه یا هلفدانی می‌تراوید موقعیت زندان خود را تشخیص دادیم.

من در طول زندگی خود انواع زندانها را دیده‌ام: درمکزیکو به حبس افتادم که نفرت و تهوع آنرا هنوز بیاد دارم و سیاهچال‌های روسیه و استرالیا و آمریکا را تجربه کرده‌ام ـ بهتر است که از زندان‌های کشور عزیز خودمان حرفی نزنم این محبس افغانی ازآنها بدتر نبود ولی ما ناچار شدیم صفت وحشتناک را برای‌آن برگزینیم. دیوارها لخت و مرتفع بودند و سقف درتاریکی و سیاهی فرو رفته بود و از آن هول‌انگیزتر منظره سکوی میان آن سردابه‌بود که از بهم چسباندن چند تخته سنگ صاف درست شده بود و هر قدر فکر کردم نفهمیدم که چرا این سکو را در این وسط کار گذاشته‌اند، در واقع از سقف زنجیرزنگ زده‌ای ببالای سکو آویزان میشد که بدیدن آن ازترس‌نزدیک بود قالب تهی کنم و فورا" قیافه دژخیمان با شلق بسر با آلات و ابزار شکنجه و سرهای بریده محکومان و دست‌و پاهای قطع شده و خلاصه‌تصاویری، ازکتاب‌های دادگاه تفتیش عقاید که‌مطالعه آنها در دوران تحصیل برایمان قدغن بود درنظرم مجسم شد ولی حقیقت امر احساس دیگری را بمن الهام می‌کرد.

عقیده‌ام را در بـاره‌آن بسـاط و دستگـاه برای هودسن شرح دادم و او غرولندی کرد وتفی بزمین انداخت و سپس از حرکتی که کرده‌بود عذرخواهی نمود . گفتم که گروهبان‌هودسن از آن افراد مقرراتی و با انضباط بود که‌همیشه حرمت مافوق‌ها و بخصوص افسران را نگه میداشت و حتی در روزهای اول‌اسارتمان با من جـز "اطاعت میشود قربان" و "بله قربان و نخیر قربان" و... بـا لحن دیگری سخن نمیگفت تا بجایی که عاقبت از کوره در رفتم و سرش فریاد کشیدم وگفتم دوروبرت را نگاه کن و ببین کجا افتاده‌ایم و دست‌از بله قربان گویی دست بردار و بفکر چاره باش.

باید بگویم که‌این‌بار بیش از گذشته وحشت کرده بودم و روی این اصل با هودسن بگفتگو نشستم میخواستم بدانم چرا ما را زندانی کرده‌اند شاید در ازاء آزادی ما مشغول بمعامله بودند و ما از آن خبر نداشتیم و اینکه اگر باد خبر دستگیری ما را بگوش اکبر خان می‌رسانید او خودش را بمامی‌رسانید و ما را ازآن هلفدانی خلاص می‌کرد ، هنگامی که برای هودسن شرح دادم که چه بلایی در زندان گلشاه نزدیک‌بود بسرم بیاورند تازه متوجه ترس و وحشـت فوق‌العاده من شد .

از نریمان برایش صحبت‌کردم واینکه چطور اکبرخان مرا از نیش و دندان مـارهای گلشاه نجات داد شاید تصور شود که چگونه توانستم آن ماجراها را موبمو تعریف کنم ولی اگر بدانید که ما را هشت‌روز تمام در آن سرداب مخوف زندانی کرده بودند و من چاره‌ای جز گپ زدن نداشتم تا دست کم از خوف و نومیدی سکته نکنم . تمام ترسوها همینطور هستند و هر قدر که بیشتر بترسند وراج‌تر و پرحرف‌تر میشوند . البته در این چند روز تنها نتیجه‌ای که‌گرفتـم این بود که گروهبان هودسن را متوجه خطر گلشاه و کینه و نفرتی که از من داشت ، کردم . هودسن آدم عجیب و کم حرفی بود و بیشتر اوقات بی‌اظهار نظری دیـوار روبرو را می‌نگریسـت و کلامی بزبان‌نمیآورد بطوریکه غالبا" از خاموشی و بی اعتنائی او عصبی می‌شدم و قاطعانه از وی می‌خواستم که دست ازاین رفتار بردارد .اصولا" نمیدانستم آیا گروهبان هودسن ترسیده بود و یا ترس خود را بروز نمیداد ولی در دو سه مورد رفتارهای شجاعانه‌ای از خود

نشان داد که تحسین مرا برانگیخت. او هرگز شکوه نمیکرد و همواره در نهایت ادب از من تقاضا میکرد تا گفته‌های زندانبانان را که برایمان غذا میآوردند، برایش ترجمه کنم زیرا اونه هندی‌میدانست و نه پشتو.

البته افغانی‌ها با ما کمتر وارد گفتگو میشدند و چند کلامی هم که می‌گفتند صحت و سقم گفتارشان برای ما معلوم نبود. قزلچی گنده از همه بیشتر پر حرفی می‌کرد و بخصوص قطعه قطعه شدن سربازان انگلیسی را در راه پیمائی طولانی از کابل با لذت فراوان تعریف‌میکرد و اضافه مینمود که هیچکس در این مسیر جان سالم بدر نبرد و در آخر میگفت که بلایی بسر فرنگی‌هاخواهیم آورد تا منبعد جرات نکنند در افغانستان بمانند. هم چنین روایت میکرد که اکبرخان بسوی جلال‌آباد در حرکت است تا اشغالگران را تماما" از دم تیغ بگذراند و بعد از آن به تنگه خیبر می‌رود تا ما را به جهاداکبر به هندوستان ببرد و کافران را بدریا بریزد و از این قبیل گفته‌ها...

به‌هودسن گفتم که حرف‌های او باد هوا است. اما گروهبان‌مدتی بتفکر پرداخت و سپس‌پرسید که ژنرال سیل تا چه مدت خواهد توانست در پادگان جلال‌آباد مقاومت کند.

مثل اینکه‌گوشهایم درست نمی‌شنیدند: آیا کار من بجائی رسیده بود که یک گروهبان از من در باره‌تاکتیک و استراتژیک نظرخواهی میکرد.

در جواب گفتم: "توخودت چه فکر می‌کنی؟"

ـ مدت زیادی تاب نمیآورد. ولی‌از اینکه بجای ژنرال الفینستون افسر با تجربه‌ای چون ژنرال سیل در جلال آباد داریم وضع‌فرق میکند.

گفتم:

ـ جان‌کلام اینجا است. رو راست نظرت را در باره ژنرال الفینستون برایم بگو.

ـ در این موردترجیح میدهم اظهار نظری نکنم قربان.

بعد با چشمان خاکستری رنگش مرا خیره نگاه کرد و افزود:

درست است که ژنرال با هنگ ۴۴ نبود؟ افسران‌نسبتا "خوبی هم که در اختیار داشت، پس آنها چه شدند، قربان؟

ـ من از کجا بدانم؟ در ضمن این موضوع بچه درد تو می‌خورد؟
ـ مرا ببخشید قربان از اینکه چنین سوالی مطرح کردم.
در جواب گفتم:
ـ بهرحال... نظرتودر باره ژنرال علفی هر چه می‌خواهد باشد ولی میتوانید اطمینان داشته باشید که ژنرال سیل‌هم با دیدن اکبرخان درجلال آباد دهنه را میکشد و ما را بامان خدا رها میکند منهم اگر جای او بودم همین کار را می‌کردم.

در آن روز اگرمن با دقت و تامل گفته‌های گروهبان هودسن را بررسی میکردم به تناقضات رفتاری ژنرال‌ها که هنوزکه هنوز است با آن سربگریبانند، پی می‌بردم چرا که اینان افراد زیردست‌خود را ازخمیره‌های دیگر می‌پندارند هرچندکه به مفهومی دیگر این امر کاملا" مصداق دارد ـ و به بیانی دیگر محلی از اعراب برای اینان قائل نیستند و بر این خیال باطل پافشاری می‌کنند.

بهر تقدیر یک هفته دیگر را در آن سلول وحشتناک و تاریک سپری کردیم در حالی که ریشمان در آمده و از کثافت بوی گند گرفته بودیم دیگرترس‌ونگرانی نداشتیم و این پدیده‌ای است که معمولا" در اوقات آرامش و هنگامی که هیچ حادثه‌ای روی نمیدهد، پیش می‌آید و طبعا" از این‌حالت خود با گروهبان هودسن سخنی بمیان نمیآوردم هر چند که سوای اسب وسوار کاری سوژه مشترکی برای گفتگو نداشتیم.

گاهگاهی درباره فرار بحث می‌کردیم ولی آنقدرهاهم بآن اعتماد نداشتیم. تنها امید نجاتمان بدر بسته بود. دری که در بالای پلکان تنگ و باریکی قرارداشت وهربارکه برپاشنه می‌چرخید و زندانبان غذایی برایمان می‌آورد، نگهبان مسلحی نیز بدقت ما را زیر نظر می‌گرفت.

یکبارکه هودسن پیشنهاد کرد تا از این فرصت کوتاه استفاده کنیم وبآنها حمله بریم من فورا" با این نظر او مخالفت کردم و گفتم که پس از آن به کجا خواهیم رفت؟ فقط از یکمساله اطلاع موثق داشتیم که از جاده کابل آنقدرها دور نبودیم. نه، بهر حال چنین کار خطرناک عاقبتی‌نامعلوم

داشت. هیهات که‌اگر میدانستم چه آشی برایمان پخته‌اند صدبار شلیک تفنگ نگهبان را بماندن در زندان ترجیح میدادم.

یک روز بعد از ظهر که روی بستر پوشالی خود دراز کشیده بودیم وچرت می‌زدیم بناگهان صدای گام‌هایی چند همراه با همهمه و هیاهویی از پشت در شنیدیم.

هودسن از جا جست و منهم در حالی که قلبم از شدت ضربان نزدیک بود از جا درآید، بروی آرنج تکیه کردم. آیا قاصدی به قلعه آمده و خون بهای ما را پرداخته و اینک درصدد آزادی ما بودند؟... سرانجام کلید در قفل بگردش درآمد و در چهار طاق باز شد و مرد بلند قدی بر بالای پلکان ظاهر گشت. در ابتدا صورت اوراتشخیص ندادم ولی پس از آنکه یک افغانی مشعلی را در سوراخ دیوار فرو کرد، شعله‌ها چهره او را روشن ساختند. اگر در آن لحظـه قیافه شیطان را دیده بودم، بلاشک بیشتر خوشحال میشدم، زیرا در برابر خود گلشاه را میدیدم.

یک لحظه چشمان او بر من خیره شدند: فریادی از شادی و سرور کشیدو دست‌هایش را از سر شوق بهم کوفت درحالی که من از ترس نعره‌ای کشیدم و عقب عقب رفتم تا بدیوار برخوردم. گلشاه در حالی که مثل گربه‌ای بنرمی و با احتیاط از پله‌ها پایین میآمد و لبخند کریهی لب‌هایش را از هم باز میکرد گفت:

ــ فلاشمن... خدا کریم است. وقتی که من خبر دستگیری ترا شنیدم فکر کردم که گوشهایم عوضی می‌شنوند. اما می‌بینم که خبر درست بود. ولی باور کــن که گیر افتادن تو یکی از اتفاقات غیر منتظره بود که من شخصاً" هرگز انتظار نداشتم.

پس از آن در حالی که نفس را در سینه حبس می‌کردم او مدتی مرا خیره نگاه کرد. باور کنید کماز زبان افتاده بودم و قیافه آن هیولا هرگونه حرکتی را از من سلب کرده بود.

آنگـاه قهقهه‌اش در سرداب طنین انداز شد و موی بر اندامم راســت گشت.

ــ فلاشمن . . . اینجا دیگر فریاد رست خدا است و اکبرخان هم مزاحم نخواهد شد .

سپس بدو افغانی اشاره کرد :

ــ این دو تا را ببرید بالا و بخوبی ازشان مراقبت کنید !

دو نگهبان بطرف گروهبان هودسن رفتند و او را کشان کشان از پلکان بالا بردند . سپس در حالی که مرا با دسته شلاقش نشان میداد گفت :

ــ این یکی را درهمین سرداب ببندید . ماحرف‌های زیادی با هم داریم .

با هجــوم قراول‌ها دســت و پایی‌زدم و مثلا" بدفاع از خود پرداختم ولی آنها که بکار خود وارد بودند در یک آن دست‌هایم را بالای سرم‌بردند و مثل خرگوشی که به قناره بکشند ، مرا به میله‌ای بستند . آنگاه گلشاه‌افغان‌ها را مرخص کرد و در حالی که با تازیانه‌اش به چکمه‌اش می‌زد بکنارم آمد وبا همان نگاه بیرحمانه‌اش خیره در من نگریست و گفت :

ــ فلاشمن . . . ماضرب‌المثلی داریم که می‌گوید چوب را که برداری گربه دزده حساب خودش را میکند و یا گربه‌ای که خود را گرم کرده از آب سرد میترسد . اشکالی نــدارد . بالاخره بهم رسیدیم . . . تو با حقه‌بازی کوتولــه پهلوانم را کشتی و خودت را نجات دادی ولی این بار دیگر کلکت کنده‌است و خودم ذره ذره جانت‌را از حلقومت بیرون می‌کشم . سگ !

بعد سیلی محکمی بگوشم زد . ضربه چنان شدید بود که زبانم به فریاد باز شد :

ــ ترا بخدا نزن ! مگر من‌چه کار کرده‌ام ؟ آن مارهای لعنتی تو پدرم را در آورد و بیش از آن سزاوار نیستم .

ــ سزاوار نیستی؟ تازه اول عشق است . میخواهی بدانی که چطور باید دین خود را ادا کنی ، فلاشمن؟

نه ، واقعا" نمیخواستم بدانم و بسوال او جوابی ندادم . سپس درحالی که بسوی در می‌رفت ، دستوری صادر کرد . در باز شد و یک نفر در تاریکی پلکان‌ها ظاهر گشت :

ــ فلاشمن . . . بار آخر فرصت کمی در ملاقات با تو داشتم و همیشه‌از

این حیث افسوس می‌خوردم . در ضمن بتو گفتم که دلم می‌خواست زنی راکه تـو دامنش را لکه‌دار کرده بودی ، در نمایش سفر آخرت حاضر و ناظر کنم . بلطف خدا خبر دستگیری تو را در موگالا شنیدم و فهمیدم دعایم مستجاب شده سپس به شبح سیاهی که بالای پله‌ها بود رو کرد و گفت :

ــ نزدیک‌تر بیا نریمان .

آنگاه نریمان را دیدم که آرام آرام از پلکان پایین آمد . با اینکه خود را در شال سیاهی پیچیده‌و پایین صورتش را در چارقدی پنهان کرده بود ، او را شناختم .

چشمان مارمانندش را هنوز بیاد داشتم و این بار آتش خشم را درآنها شعله‌ورتر از نگاه گلشاه دیدم . گلشاه خنده‌ای کرد و گفت :

ــ فلاشمن . . . ادبت کجا رفته؟ . . . چرا باین خانم محترم سلام‌نمی‌کنی؟ شماها تمام زنهای ما را مال خود میدانید . . . ولی این مانع از این‌نمیشود که تو تربیت خود را فراموش کنی ! هر چه‌باشد او همسر یکی از شیوخ قیلزه است .

اواین کلمات را همراه با پرتاب آب دهان بصورتم ، ادا کرد . باصدایی که گویی از ته چاه در می‌آمد گفتم :

ــ همسر شما؟ باور بفرمایید اگر از این موضوع خبر داشتم . . .

ــ البته آن وقت‌ها هنوز رسما "همسر من نبود ولی الان هست .

بله ، یادم رفت که تو دامانش را لکه‌دار کردی ، ولی در آن‌موقع با من نسبتی نداشت حالا باید این لکه ننگ را شست .

گفتم :

ــ ترا بخدا یک لحظه به حرفهایم گوش بدهید . فقط یک لحظه . بخداوند بزرگ قسم می‌خورم که در این مورد سوء تفاهمی پیش آمده . اوخودش می‌تواند شهادت بدهــد . علاوه بر آن از کجا میدانستم که او تا این اندازه برایتان عزیز بود و خــدا شاهد است که من هیچ حسارتی بایشان نکردم . اگر عمل زشتی از من سر زده بود مستحق هر مکافاتی بودم ولی . . .

گلشاه سرش را تکان میداد و نریمان بدون ادای هیچ کلمه‌ای مرا نگـاه

می‌کرد.

ــ شجاع باش فلاشمن. تو باید مکافات عمل خود را ببینی. تو نمیدانی که زن‌های ما افغان‌ها چطور از دزدان ناموس انتقام می‌گیرند. ابتدا فکر میکردم که توازآن خبر داری. نریمان در این کار خبره است. ولی اوبخصوص از فیس و افاده تو در موگالا داستانها بیاد دارد.

بعد آنقدر خم شد تا صورتش به گونه‌ام خورد:

ــ دخترک می‌خواهد که یک یادگاری از تو برای همیشه داشته باشد تا ترا تا ابد فراموش نکند و چیزکی از وجود تو را آرام آرام و استادانه‌جدا کند و باخود نگه دارد. آیا این کار عادلانه نیست؟ تو اورا دچار درد و عذاب ساخته‌ای تا خودت لذت ببری و او هم میخواهد همین کار را بکند. البته جراحی او کمی طول می‌کشد ولی هرگز نگرانی بخودت راه نده که نریمان دراین کاراستاد است و انگشت‌های جادویی دارد. حالا شروع‌می‌کنیم.

بعد قهقهه مخوف خود را سر داد. گویی آنچه را می‌شنیدم باور نمیکردم این غیر ممکن و ظالمانه و وحشیانه بود و جا داشت که عقل خود را هم بر سر این کار بگذارم. فریاد کشیدم:

ــ شما نباید با من این کار را بکنید. نه... نه... شما نمیتوانید. بهتان التماس میکنم نگذارید بمن دست بزنند. سوء تفاهم شده است. من‌هیچ کاری نکردم. هیچ قصد بدی نسبت به او نداشتم.

تا جایی که توان داشتم نعره کشیدم و بعد بالتماس‌افتادم، گلشاه از لذت و شادی که وحشت من نصیبش ساخته بود، یک دم از خندیدن باز نمی‌ایستاد و همچنان قهقهه میزد، نریمان هم مثل یک مجسمه سنگی بیحرکت درکنارش ایستاده بود و مژه هم نمیزد و یک لحظه نگاه کینه‌توزش را از من بر نمیگرفت. سرانجام گلشاه آرام گرفت و گفت:

ــ من‌هرگز تصور نمیکردم که تو آنقدر خودت را ببازی، میدانی که‌اگر چشم‌هایت را ازکاسه در بیاورم و یا روی آتش کبابت کنم، باز هم حق‌دارم. یا دست و پاهایت را ببرم و به غلامی به‌موگالا ببرم. راستی این فکر خوبی است و مستحق چنین سرنوشتی هستی تا هر روز آرزوی مرگ کنی و مرگ هم

از تو دریغ کند. فلاشمن، برای یک دم هوسرانی قیمت گزافی باید بپردازی.

کوشیدم تا نه چیزی بشنوم و نه شنیده‌ها را باور کنم و در عین حال اشکریزان از او خواستم از سر تقصیرم بگذرد. لبخند زنان به التماس‌هایم گوش کرد و سپس رو به‌نریمان کرد و گفت:

ــ بهرحال موضوعات‌جدی را فراموش نکنیم. ولی یک فرجه‌ای باوبدهیم تا بخود بیاید و متوجه بشود که چه گناه فاحشی مرتکب شده‌است بله او منتظر خواهد ماند، ولی تا چه مدت؟ فقط ما او را غافلگیر می‌کنیم و هر زمان که دلمان خواست بسراغش میرویم، خود این کار هم لذت‌دارد.

سپس برگشت و رو بمن کرد و ادامه داد:

ــ مسائل‌واجب‌تری وجود دارد که باید بآنها بپردازم. سپاهیان درمانده شما قتل‌عام شدند و همین الان سردار اکبرخان بطرف جلال‌آباد حرکت کرده است. در حال حاضر نمیدانیم که ژنرال نات و لشکریانش در قندهار چکار می‌کنند ولی از یک موضوع مطلع شده‌ایم که آنها باید بطرف کابل یا جلال آباد حرکت کنند و ما میخواهیم بدانیم کدام مقصد را انتخاب می‌کنند؟

افکار آشفته‌ام را جمع کردم تا بدانم مقصود او در آن لحظه از ادای این پرسش چه بود و از من چه میخواست. در جواب گفتم:

ــ باور بفرمایید من شخصا" هیچ اطلاعی ندارم. بخدا که از این موضوع بی‌خبرم.

گلشاه فریاد بر آورد:

ــ دروغگو. توآجودان ژنرال الفینستون بودی، چطور از این موضوع خبر نداری؟

ــ نه، حرفم را باور کنید. قسم‌می‌خورم. چطور ممکن است چیزی را که برای خودم مجهول است بصورت حقیقت بشما بگویم.

ــ ولی من میدانم که تو باین حقیقت واقفی.

باگفتن این حرف، نریمان را بسویی هل داد و پوستین را از تنش دور کرد و در حالی که با یک حرکت پیرهنم را جر میداد شلاقش را بالا برد که من بی اختیار فریادی کشیدم و هنگامی که تازیانه بر پشتم آشنا شد از

درد بهواجستم. تا آن زمان مزه چنان دردی را نچشیده بودم، گویی‌کشیدن تیغ تیزی را بر پشت خود احساس کردم که گوشت و پوست را از هم می‌درید. ضربه بعدی فرود آمد، دیگر غیر قابل تحمل بود. این بار احساس کردم که آهن گداختنه‌ای بر پشتم‌گذاشته‌اند، نعره‌ام بآسمان برخاست و با ضربه دیگر سرم بدوار افتاد و فریاد کشیدم:

ـ بس کنید، دست نگه دارید.

خنده‌کنان بکنارم آمد و منتظر ماند، ولی واقعا" چیزی برای گفتن نداشتم. دوباره شلاق را بالا برد. بی طاقت شده بودم و از ناچاری گفتم:

ـ نه... من خبر ندارم. ولی هودسن این را میداند. همین گروهبانی که با من است. یقینا" او میداند. خودش بمن گفت.

و این تنها فکری بود که برای رهایی از شلاق خوردن بسرم راه یافت گلشاه با پوزخندی گفت:

ـ حویلدار گروهبان میداند و افسر نمیداند؟ نه، فلاشمن، چنین چیزی در ارتش بریتانیا غیر ممکن است، نه، میدانم که تو دروغ می‌گویی.

آنگاه هیولا بار دیگر کار خود را از سر گرفت. به یقین از هوش رفتم: چون زمانی بخود آمدم که او را دیدم مشغول بتن کردن پوستینش می‌باشد و پشتم چون کوره می‌سوخت. نگاهی تمسخر آلود بمن کرد و ادامه داد:

ـ تو مرا قانع کردی فلاشمن. من ترا می‌شناسم. آدم ترسویی مثل توبا همان ضربه‌اول هر چه میدانست اقرار کرده بود. تو آدم بزدل و کم جراتی هستی و هرقدر که شجاع و پر دل باشی بزودی خواهی فهمید که چه هستی.

سپس با سر به نریمان اشاره کرد و او بنرمی در پی او از پلکان بالا رفت. در آستانه در برگشت وآخرین اخطار خود را کرد:

ـ درست بقولی که بتو دادم فکر کن. فقط امیدوارم در همان دقایق اول از حال نروی و عقلت را از دست ندهی.

در پشت سرش بسته شد و من معلق بزنجیر از پای درآمدم و بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد، درد آنچنان شدید بود که‌نزدیک بود به‌استفراغ بیفتم. با اینحال ترسی‌که بر وجودم چیره شده بود با دردی که فریادم را بآسمان

میبرد همانند نبود. همچنان زیرلب تکرار می‌کردم: " این کار غیر ممکن است، آنها نمیتوانند چنین بلایی بسرم بیاورند" حال آنکه از ته دل مطمئن بودم از این بدتر هم خواهند کرد.

درآنحال سرگشتگی بناگهان بیاد بدیهایی که بدیگران کرده بودم افتادم و تنهاچند مورد ناچیز آن در مدرسه راگبی بیادم آمدند. از اعمال زشت خود توبه‌کردم و گفته آرنولد مدیر مدرسه را بیاد آوردم‌که همواره می‌گفت: "خدا را بکمک بخواهید او خودش شما را نجات خواهد داد."

با فریاد خدا را بیاری طلبیدم حتی صدایم هم در آن شکنجه‌گاه‌طنین‌انداز نشد. هر چند که‌از باریتعالی هم انتظار نداشتم بکمکم بیاید زیرا تا آنزمان بدرگاهش رو نکرده بودم و اگر از این مخمصه نجات پیدا می‌کردم باز هم‌راه کفر و بی ایمانی خود را ادامه میدادم.. بااینحال باستغاثه پرداختم و از پروردگار خواستم تا بمن کمک کند که از این وضع نجات پیدا کنم و سوگند خوردم تا جبران مافات کنم و شفقت و مهربانی مسیح را گواه گرفتم..آه! براستی که دعا چه موهبت بزرگی است. هیچکس بشما جوابی نمیدهد ولی لااقل شما را از فکر و خیال باز می‌دارد.

بناگاه صدای پایی را شنیدم و از وحشت فریادی کشیدم و چشم‌ها را بستم. اما کسی کاری بکارم نداشت. بناچار چشم‌ها را باز کردم و درمنتهای حیرت گروهبان هودسن را دیدم که با دست‌های بسته در بالای سرم، باترس و وحشت مرا نگاه میکند:

ــ اوه خدای بزرگ، چه بلایی بسرتان آورده‌اند؟

ناله کنان گفتم:

ــ ای مسیح مقدس!... آنها می‌خواهند مرا روی آتش کباب کنند. نمیدانم چه مدتی را به گریه‌و زاری سپری کردم ولی هنگامی که‌خاموش شدم که‌هودسن را دیدم که او نیز با من دم گرفته‌و باستغاثه و دعا پرداخته است. آن شب برای ما مساله خوابیدن مطرح نبود چرا که فکر شکنجه‌هایی که انتظارم را می‌کشیدند خواب را از چشمانم می‌ربود. بهر جا که میرفتم دستنبدهای معلق از سقف مچ دستم را چنان درهم می‌پیچاندند که خون از جای‌آنها بیرون می‌زد و

ناچار بر پاهای خسته و ناتوان خود تکیه میکردم و از حال می‌رفتم.

درد پشت طاقتم را بریده بود و بکمترین حرکتی فریادم بلند می‌شد.

هودسن می‌کوشید باستناد روایات مذهبی از بار درد و مصیبت من بکاهد ولـی دم گرم او کجا در آهن سرد من اثر می‌بخشید. در تمام آن لحظات آنچه در خاطرم تصویر میشد چشمان کینه توز و نسیاه نریمان و خنده ظفرمند گلشاه بود. نریمان را میدیدم که باخنجر تیز و آخته بسویم پیش میآید و براستی که برندگی آن را بر حساس‌ترین نقطه بندم احساس می‌کردم وآنگاه فریادی از درد بر می‌کشیدم... آه ای پروردگار بزرگ! دارم از ترس دیوانه میشوم. نالهای سوزناک سر دادم و هودسن گفت:

ــ قربان... بلطف خدا امیدوار باشید. هنوز که زنده هستیم.

ــ چرا حرفهای‌احمقانه می‌زنی. آخر آنها که نمیخواهند عضو حساس‌ترا از تنت جدا کنند. ای‌کاشکی قبل از آن میمردم و باید بمیرم تا چنین‌لحظه‌ای را نبینم.

هودسن گفت:

ــ هنوزکه این کار انجام نشده. وقتی که من در آن بالا بودم افغان‌ها را دیدم که‌از قلعه بیرون رفتند. فکر می‌کنم آنها بطرف‌جلال‌آباد حرکت‌کردند تا به مابقی ملحق شوند. جمعا" با دوست شما و خانمش بیش از پنج‌شش‌نفر در آنجا نیستند. فقط کافی است‌که...

بـــه حرفهایش گوش نمیدادم، خستگی مرا از پای د رآورده بود. شب سپری شـــد و ظهـــر روز بعد برایمان نان و آبی آوردند و تا غروب کسی را ندیدیم. ما را همانطـــور مثل خوک به قناره کشیده بودند و پاهایم گاهی‌به خواب می‌رفتنـــد و گاهی از فرط درد می‌سوختند. هودسن را میدیدم که زیر لب با خود حرف میزد گویی ورد می‌خواند، سرانجام هنگامی که هوا تاریک شد با صدای بلند گفت: " آهان! درست شد! "

سرم را برگرداندم و بناگاه قلبم در سینه از حرکت باز ماند: گروهبان هودسن توانسته بود یک دستش را از زنجیرها بیرون بیاورد ودست‌راستش که از قید زنجیر آزاد شده بود از مچ تا آرنج غرق در خون بود.

دستش‌را تکانی داد و سر دیگر زنجیر را گرفت. آنها دو رشته زنجیر را از سقف بمیله‌ای بسته و دست‌هایمان را در دستبندی قفل زده بودندو تنها یک لولای ساده آن مکانیزم را در خود نگه می‌داشت. هودسن مدتی بآن‌ور رفت و سرانجام‌قفل را از هم باز کرد. او اینک آزاد شده بود. در حالی که گوش بدر داشت بطرفم پیش آمد و گفت:

ــ قربان.. اگر شما را آزاد بکنم، می‌توانید روی پاهایتان بایستید؟

خودم از آن اطمینان نداشتم ولی باو پاسخ مثبت دادم و دو دقیقه بعد هودسن مرانیز آزاد کرد که روی زمین ولو شدم. کتف‌ها و بازوها وپاها، که ساعت‌ها درآنحال معلق قرار گرفته بودند بشدت درد می‌کردند. هودسن مدتی به ماساژ دادن عضلات دست‌ها و پاهایم پرداخت و بدیدن آثارضربات شلاق دشنامی زیر لب به گلشاه داد و گفت:

ــ جانورکثیف!... قربان فقط‌باید کاری کنیم که غافلگیر نشویم. موقعی که باینجا برمی‌گردند باید ما را در وضع قبلی و زنجیر شده ببینند.

ــ بعدا" چه خواهیم‌کرد؟

ــ آنها که خیالشان از جانب ما راحت شد، نوبت ما است که غافلگیرشان کنیم.

ــ فکر نمیکنی که داریم بلند پروازی می‌کنیم. تو میگویی آنها شش‌هفت نفرند.

ــ آنها کـه همگی باینجا داخل نخواهند شد. شما را بخدا منفی‌بافی نکنید این تنها راه نجات ما است.

به نقشه‌او امیدی نداشتم و این را با او در میان گذاشتم. هودسن با همان احترام و سادگی بیانش برایم استدلال کرد که کشته شدن در این‌وضع بهر حال بهتر ازاینستکه بدست نریمان مثله شوم و دیگر چاره‌ای جز قبول نداشتم. ولی در آن لحظه مطمئن بودم‌که هر دو کشته می‌شویم. او توضیح داد:

ــ چه‌اشکالی دارد درعوض‌خود را آسان بکشتن نداده‌ایم. بجای اینکه مثل سگ‌ها نفله شویم مثل سرباز کشته می‌شویم.

ــ مردن مثل سرباز انگلیسی و یا مثل اسکیموها هر دو یکی است .مرگ مرگ است .

هودسن فقط نگاهی بمن انداخت وسپس بمالش دست و پایم پرداخت . رفته رفته احساس کردم که حالم جا میآید وتوان حرکت و راه رفتن پیدامی‌کنم با اینحال از زنجیرها دور نمیشدم تا با صدای شنیدن صدای پای آنها خود را به دستبندهایمان برسانیم و عجبا که اشتباه نمیکردیم زیرا دیری نپایید که طنین گام‌هایی را درپشت در شنیدیم و با شتاب زنجیرها را بدست‌ها بستیم که درباز شد و سه نفر در درگاه پدیدار شدند . گلشاه در جلو و همان‌قزلچی قویهیکل در پشت سر او با مشعلی بدستو بالاخره نریمان . هر سه از پله‌ها پایین آمدند . بار دیگر همان ترس لعنتی وجودم را در خود گرفت . گلشاه باهمان پوزخند همیشگی بطرفم آمد و گفت :

ــ خوب فلاشمن . . . اجلت فرا رسیده . سگ نجس از خواب بیدار شو .

پس‌ازگفتن این حرف سیلی سختی بصورتم زد . تلوتلو خوردم ولی‌خود را محکم نگاه داشتم . هودسن آرام برجای ایستاده بود . گلشاه رو به نریمان کرد و گفت :

ــ نریمان . فلاشمن در اختیار تو است !

قزلچی مشعل را در ترک دیوار جای داد و باتفاق نریمان بکنار من‌آمد . او اینک در یک متری هودسن قرار داشت هودسن از زیر چشم مرامی‌پائید . نریمان شال از سر برگرفته و تنها چارقدی موهایش را می‌پوشاند .گویی صورتش را از سنگ تراشیده بودند . لبخندش لبان او را بسان ماده ببری از هم باز می‌کرد . چیزی در گوش گلشاه گفت وسپس خنجر خود را از کمرش کشید .

از ترس بیحس شده بودم وگرنه زنجیرها را رها میکردم و دیوانموار پا بفرار می‌گذاشتم . بناگاه هودسن وارد میدان شد و اولین ضربه خود را فرود آورد . ابتدا او بسرعت برق خنجر قزلچی را از غلافش بیرون کشید و تا آنها بخود بیایند تیغه‌آنرا تا دسته در شکم او جای داد . فریاد وحشتناک قزلچی تنومند سردابه را بلرزه درآورد . آنگاه هودسن بطرف گلشاه هجوم برد اما درست در این لحظه به نریمان که بحسب تصادف در مقابل او قرار گرفته

بود، برخورد کرد و هر دو بر اثر این حرکت نابهنگام بزمین در غلتیدند. گلشاه در یک آن به عقب جست و شمشیرش را کشید و من هم با استفاده از آن فرصت زنجیر را از خود دور کرده و بگوشه‌ای فرار کردم. گلشاه بدیدن من شمشیرش را حواله سرم کرد ولی سرم را دزدیدم و او دشنامی داد. دراین لحظه هودسن با یک حرکت سریع خنجری را که در شکم قزلچی فرو برده بود بیرون کشید و با چند جست خودش را بدر رسانید. یک آن فکر کردم که می‌خواهد مرا تنها بگذارد و فرار کند ولی در نهایت شگفتی او را دیدم که در را با لگدی بست و کلون پشت آنرا انداخت. خنجر را محکم بدست گرفت، گلشاه که سر در پی او گذاشته بود در پای پلکان ازحرکت باز ایستاد و لحظاتی هر چهار نفر بر جایمان خاموش و بیحرکت مانده بودیم که بناگاه گلشاه نعره کشید:

ـ محمود، شادمان... جلدی بیائید اینجا!

گروهبان هودسن بمن اخطار کرد:

ـ مواظب آن زن باش.

آنگاه نریمان را دیدم که خنجر بدست چهار دست و پا روی زمین نشسته بود. با یک جست خودم را به وی رساندم و با لگدی به دیوار کوبیدمش. در این دم از زیر چشم هودسن را دیدم که از بالای صفه پایین پرید ودر حالی که خنجر را پیچ و تاب میداد بطرف گلشاه پیش رفت. منهم بار دیگر بسراغ نریمان رفتم. از پشت سرخود صدای کوبیدن در را می‌شنیدم. دست‌های نریمان را به پشت آوردم و با غیظ دشنام دادم او را دیدم که در زیر فشار پیکر سنگینم لوله شد و بزمین غلتید و فریادش از درد بلند شد. زانویم را به پهلویش گذاشتم و نیم نگاهی به هودسن انداختم. او و گلشاه مثل دو گلادیاتور به نبرد ادامه میدادند. گلشاه ماهرانه جنگ و گریز میکرد و هودسن که شمشیر بازی چیره دست بنظر میرسید منتظر فرصت مناسب برای زدن ضربه کاری بود. گلشاه در آن حال افغان‌های پشت در را تشویق میکرد تا هرطور که می‌توانند آنرا بشکنند و تو بیایند. هودسن با خونسردی تمام رفتار میکرد گویی درسالن شمشیر بازی دارد تمرین میکند و گلشاه میدانست که با حریف

کارکشته‌ای روبرو شده است که اگر کمی دیر بجنبد کلکش کنده است . همانطور نـریمـان را بصورت سپری در چنگ خود گرفته بودم و جرات تکان خوردن نداشتم زیرا ممکن بود گلشاه در یک چشم بهمزدن دو نیمه‌ام بکند .

در این لحظه گلشاه در حالی که تیغه شمشیرش‌را بچپ و راست می‌چرخانید با فریادی بطرف هودسن هجوم برد و او جاخالی‌کرد گویی گلشاه منتظر همین حرکت او بود چون بسرعت برق بطرف صفه بالای پلکان پرید تا کلون دررا بردارد اما هودسن بوی مجال‌نداد و سر در عقبش گذاشت و گلشاه در اواسط پلکان ناچار ببرگشتن شد زیرا امکان داشت هودسن خودش را باو برساند و از پشت بـه سیخش بکشد . هر دو جنگجو لحظاتی بیحرکت تقریبا " بحالت نشسته بر روی پلکان به کمین یکدیگر نشستند و در این هنگام گلشاه مثـل فنر ازجای جست و شمشیرش‌را ببالای سر هودسن که این بار در موقیت نامناسبی قرار داشت ، برد تیغه شمشیر مثل صفیر رعد هوارا شکافت و هودسن بچالاکی خود را کنار کشید و شمشیر به سنگها اصابت کرد و از آن جرقه‌هایی پریدند و هودسن‌در اثر این حرکت تعادل خود را از دست داد وبروی حریفش افتاد و درهمین لحظه تیغه براق شمشیر او را دیدم که در پشت گلشاه بحرکت در آمد و آنگاه فریاد دردناک او سردابه را بلرزه در آورد ، سرش به عقب خم شد و از پله‌ها بزیر افتاد و در کف زندان دراز شد . چند لحظه‌ای دست و پا زد و در حالی که دهانش باز مانده و از چشمانش برق عجیبی ساطع بود ، از حرکت باز ماند .

هودسن از پله‌ها بزیر آمد . هنوز از شمشیرش خون‌می‌چکید فریاد تشویق آمیزی برکشیدم :

ــ براوو هودسن ! . . . آفرین . . . شاباش !

بی اینکه توجهی بابراز احساسات من بکند ، شمشیر را بزمین انداخت و نعش گلشاه را به گوشه تاریک زندان کشانید و او را به پشت خوابانید و سپس بطرف من آمد و گفت :

ــ دختره را ببندید !

دست‌های نریمان را با کمربند قزلچی بستم و هودسن دستمالی بەدهانش

فرو کرد و او را بروی کامها انداخت و گفت:

ـ قربان.. ما فقط یک شانس نجات داریم. آن شمشیر را بردارید و کنار جنازه گلشاه بایستید و نوک آن را روی گلوی میت بگذارید و پس از اینکه من در را باز کردم و افغانی‌ها وارد شدند بآنها بگویید اگر بدستورات شما گـوش نکننـد شمشیر را در گلوی او فرو خواهید کرد و در این صورت خون رئیسشان بگردن آنها خواهد افتاد. در این تاریکی آنها نخواهند فهمید که مدتها است او مرده و دخترک‌هم که دست و دهان بسته آنجا افتاده است خوب، قربان، باید دست بکار شویم!

جای بحث نبود و در داشت در زیر ضربات افغانها ازجا کنده می‌شد. بطرف جنازه بیجان گلشاه دویدم و شمشیر او را برداشتم و یک پایم را این طرف و پای دیگرم را در آن طرف جسد گذاشتم و نوک شمشیر را روی سینه او قرار دادم. هودسن بیک جست خودش را به پشت در رسانید و بسرعت کلون را کشید و باز به سرجایش برگشت.

در بشدت باز شد و افغانها هجوم آوردند. فریاد کشیدم:

ـ ایست! اگر یک قدم پیش بیایید گلشاه را بدرک‌می‌فرستم! عقب‌بروید یاالله!

پنج شش افغانـی مسلح مردد بر بالای پلکان ایستادند. یکی از آنهـا نعره‌ای کشید و دیگری دشنامی داد. بار دیگر بانگ بر کشیدم:

ـ اگر یک قدم جلو بیائید خونش بگردن شماها می‌افتد. با دهان باز بر جای مانده بودند و نمیدانستند چکار باید بکنند و منهم از نقش بعدی خودم خبر نداشتم. هودسن درکمال قدرت وارد عمل شد:

ـ قربان راجع باسب‌ها دستور بفرمایید. ما کنار دروازه اصلی هستیم. بآنها بگویید که دو اسب، نخیر سه اسب، برایمان بیاورند و بعداً" خودشان هم به ته حیاط بروند.

دستور را تکرار کردم. بیم این داشتم‌که فرمانم را اجرا نکنند اما در نهایت حیرت آنها را دیدم که دستوراتم را مو بمو عمل‌کردند. با پیراهـن دریده وموهای آشفتـه و چرک و کثیف و صورت ریشو بدیوانگان می‌مانستم و

قدرت انجام هرکاری را پیدا کرده بودم . این ترس بود که از من بزدل چنین ساخته بود ولی افغانها از این موضوع اطلاعی نداشتند . با هم بمشورت پرداختند سپس از مقابل در دور شدند . تاهنگامی که صدای پای چنداسب را در حیاط شنیدم ، چندین قرن بر من گذشت .

هودسن گفت :

ــ قربان بآنها بگویید که بهمان حال در بیرون بمانند و تو نیایند و فاصله خودشان‌را با ما حفظ کنند .

من دستورات را بآنها ابلاغ کردم . هودسن بطرف نریمان رفت و او را بلند کرد و روی پلکان گذاشت و در حالی که با نوک شمشیر به پهلوی او می‌زد گفت :

ــ یاالله راه بیفت !

سپس بطرف در رفت و دزدانه نگاهی به بیرون انداخت و با خوشحالی گفت :

ــ درست شد قربان . بسرعت بیرون بیایید و در را قفل کنید . در تمام عمرم هیچ دستوری را با این سرعت و علاقه باطنی اجرا نکرده‌ام . گلشاه را بجای‌خود گذاشتم و پله‌ها را چهار تا یکی پیمودم و در را پشت سرم‌بستم . نریمان و هودسن هر کدام بر روی یک اسب نشسته و افغانها به کنج حیاط خزیده بودند . آنها که مرا بدون گروگان دیدند تکانی بخود دادند و هودسن فورا " گفت :

ــ قربان بآنها بگویید که اگر اقدامی بکنند نریمان راخواهیم کشت‌و آنوقت خواهند دید که اربابشان چه بلایی بسرشان خواهد آورد .

آنگاه شمشیرش‌را بدور سر نریمان بگردش در آورد . حتی نیازی به تکرار ، گفته‌های هودسن نبود زیرا افغان‌ها از جای خود حرکت نکردند و من بروی‌اسب سومی پریدم و از دروازه باز گذشتیم . مهتاب نور خود را بر جاده باریک و پیچ در پیچ می‌گسترد .

هنگامی که بپای تپه رسیدیم ، نگاهی به عقب انداختم :هودسن در پشت سرم بود و در تلاشی که برای مراقبت از نریمان میکرد و دهنه اسب او رانیز

بدست داشت ، بکلی خسته شده بود . در دورها سیاهی قلعه همچون شبح مخوفی در تاریکی بنظر میرسید . احساس کردم که افغان‌ها بدنبالمان نیامده‌اند . هودسن خودش را بمن رسانید و گفت :

ـ قربان ، فکر میکنم که با گذشتن از اینجا از جاده کابل خواهیم گذشت چون ما در رسیدن باینجا از آن عبورکردیم . فکر می‌کنید که حالا هم می‌توانیم این ریسک را بکنیم ؟

تمام بدنم بلرزه درآمده بود . نمیدانستم از هیجان و یا واکنش بود و هر چند برای من تفاوتی نداشت . دلم میخواست هر چه زودتر از آن قتلگاه دوزخی دور میشدیم و باین جهت با تکان سر موافقت خود را اعلام کردم و براه افتادیم . اگر کمی شانس می‌آوردیم در جاده با کسی برخورد نمیکردیم و بهر تقدیر حرکت در جاده خطر گم شدن را در بر نداشت .

ستارگان راهنمای ما بودند و از روی نشانه آنها راه خود را ادامه میدادیم . اینک سه کیلومتری از قلعه دور شده بودیم و اگر هم افغانها به تعقیب‌مان میآمدند کاری از ایشان ساخته نبود و ردمان را گم میکردند . هودسن از من پرسید که با نریمان چه کنیم .

با این سوال هوش و حواسم بجا آمد و بیاد بلایی که می‌خواست بسرم بیاورد افتادم و در آن لحظه فقط یک فکر از سرم گذشت : او را تکه تکه کنم . درحالی‌که به هودسن گفتم "او را بمن بسپار!" دستم را به شمشیر بردم و دهنه‌اسب نریمان را گرفتم . اما قبل ز اینکه بتوانم کاری صورت دهم گروهبان هودسن بسرعت دخترک را از اسب هل داد و بزمین انداخت و نریمان نیز دو زانو بر خاک افتاد . دست و دهانش هنوز بسته بود . هودسن در برابر او ایستاد و گفت :

ـ قربان . . . چکار میخواهید بکنید ؟

ـ میخواهم این‌زنکه را قیمه قیمه بکنم . بگذار کارم را بکنم .

ـ خیر قربان . شما چنین کاری نخواهید کرد .

ـ مقصود ؟

با خونسردی جواب داد :

ـ لااقل تا موقعی که من در اینجا حضور دارم. قربان!

گویی گوش‌هایم نمی‌شنید. او ادامه داد:

ـ قربان... این فکر را از سرتان دور کنید، هر چه باشد او یک زن است. با بلایی که با شلاق و سایر شکنجه‌ها بسر شما آوردند، شمارا از حال طبیعی خارج کرده‌اند. قربان ما باید او را زنده بگذاریم. حتی دست‌هایش را باز کنیم و باو اجازه بدهیم که براه خودش برود.

بشدت عصبی شدم و از کوره در رفتم و هر چه از دهانم درآمد نثارش کردم اما گویی او هیچ چیز نمی‌شنید و مثل مجسمه‌ای روی زین نشسته بود و تنها سرش را تکان می‌داد. ازاصرار خود خسته شدم و بهتر آن دیدم که دم درکشم چون کار دیگری از من ساخته نبود و علاوه بر آن پیکار او‌را باگلشاه دیده بودم و میدانستم که قدرت هماوردی با وی را ندارم واو قادر است همان بلا را بسر منهم بیاورد. آنگاه از روی اسب پایین پرید و دست‌های نریمان را بازکرد. اما نریمان با یک خیز بطرف او هجوم آورد ولی هودسن با یک لگد او را از خود دور کرد و در حالی که بروی زین می‌پرید گفت:

ـ متاسفم خانم... حق شما همین بود!

نریمان با چشمان شعله‌ورو سرشار از کینه روی زمین افتاده بود و نفرین، می‌کرد. وقت تنگ بود و بایستی‌هر چه زودتر بطرف‌هند حرکت کنیم. هوا بیاندازه سرد بود. اما پوستین روی اسب بدادم رسید و تن نیمه برهنه‌ام را پوشانید و هودسن هم با پوستینش که از روی زین برداشته و پوشیده بود، هر دو شبیه "بوزوک‌باشی" ها شده بودیم.

شب را در دره‌ای بسرآوردیم‌و در طلوع صبح باز براه افتادیم و همانجا بود که فهمیدم در شرق شهر فطرآباد که در بیست کیلومتری جلال‌آباد واقع است، قرار داریم. بتاخت رو براه نهادیم چرا که می‌دانستم دیوارهای این شهر ما را پناه نخواهند داد و سرانجام پس از ساعتی از گرد و خاک روی جاده فهمیدیم که مسافرانی در آن در حرکت هستند. ناچار تمام روز را در پناه تخته سنگی به شب رساندیم و چون امکان داشت در شهر شناخته و دستگیر شویم. شب را نیز در همانجا بیتوته کردیم و روز بعد در حالی که

خود را از جاده کنار کشیده بودیم بطرف جلال‌آباد براه افتادیم ما ازفراز کوه جاده را دیــده بــودیــم که از افغان‌ها سیاه شده است و تماما" بطرف جلال‌آباد در حرکت بودند. هر قدر بطرف جلال‌آباد نزدیک تر میشدیم بر نگرانی و دلشوره من افزوده میشد. با نشانه‌هایی که‌یافته بودیم هر دم این فکــر در ما قوت می‌گرفت که لشکر جراری بطرف‌جلال‌آباد در حرکت است و فرماندهی این قوا را اکبر خان به عهده دارد. طولی نکشید که صدای شلیک گلوله‌ها را هم شنیدیم و فهمیدم‌که محاصره شهر آغاز شده است.

باز هم چون گذشته موانعی بر سر راهمان قرار داشت. شهر جلال‌آباد نقطه امید ما بود ولی چگونه میتوانستیم حلقه جنگجویان افغانی را بشکافیم و وارد شهر شویم. فکر دیگری بسرم راه یافت و آن اینکه بدون داخل‌شدن به شهر از تنگه خیبر بگذریم و به هند برویم. اما با نگاهی که به گروهبان هودسن انداختم بی اختیار خندیدم زیرا همانقدر که یک خوک یورکشایری به افغانها میماند هودسن هم بآنهامانند بود. از اینکه همسفری با این شکل و شمایل ــ موی بور و لپ‌های قرمز ــ انتخاب کرده بودم بخود لعنت فرستادم ولی‌چاره‌ای نداشتم و باید به پیش می‌رفتیم و بخت خود را در وارد شدن به شهر می‌آزمودیم.

ساعتی بعد به خیمه و خرگاه افغان‌ها رسیدیم. گروهبان هودسن سرخود را در دستاری پیچیده و از این کار بحال خفگی افتاده بود. افغان‌ها دوروبرمان می‌لولیدند وگرد و غبار همه‌جا را پوشانده بود. گروهی از "پاتان‌ها" دورهمان کردند و من با قلبی پر تپش با آنها بگفتگو پرداختم. صحبت‌مان گل‌انداخت و چاره‌ای نداشتــم جز اینکه با خونسردی به حرفشان بگیرم و سرشان را به طاق بکوبم شکر خدا که از فاصله ده دوازده متری بامن اختلاط می‌کردند وگرنه نزدیک‌تر میآمدند سرمان بر باد رفته بود.

این وضع نمیتوانست زیاد دوام بیاورد و بالاخره کسی مچمان را می‌گرفت ورازمان فاش می‌شد ولی خوشبختانه هر قدر پیش‌تر می‌رفتیم بیشتر در امان بودیم. اینک بر قله تپه‌ای قرار داشتیم و فاصله‌مان با جلال آباد تنها نیم فرسخ بود و رودخانه کابل را از آنجا بخوبی میدیدیم.

منظره‌ای فراموش ناشدنی بود. در دو سوی ما تا چشم کار می‌کرد افغانها دیده می‌شدند که یا دور آتش‌حلقه زده و یا برفت و آمد مشغول بودند. هر قدر به شهر نزدیک‌تر میشدیم آنهاً را میدیدی که هزار هزار در حالت‌تهاجمی موضع گرفته و اطراف برج و بارو و استحکامات شهر بصورت هلال اجتماع‌کرده بودند. سوارکاران با تجهیزات کامل به گشت زنی اشتغال داشتند و من در بین مهمات و ساز و برگ افغانها توپهای سنگین و ارابه‌های حامل اسلحه را نیز دیدم. در نوک هلال درخشش سوزنی شکل و طلایی رنگ دیده میشد و سپس طنین خفه رگبار گلوله بگوش می‌رسید و درست در زیر مواضع تدافعی شهر سنگرهایی بچشم میخورد که از دور هیکل‌های سپید پوش در آنها کاملا" آشکار بود. قلبم از جا کنده شد چون محاصره شهر تکمیل شده بود و ما هرگز قادر به عبور از این خطوط سهمگین تهاجمی نمیشدیم:

گروهبان هودسن که گویا فکر مرا خوانده بود سر در گوشم گذاشت و گفت:

ـ قربان... من راه نفوذ در شهر را پیدا کردم. آنجا را ملاحظه‌بفرمایید! به نقطه‌ای که او بآن اشاره میکرد نگاهی انداختم. دژی بود که حدود یک کیلومتر با ما فاصله داشت و در بالای کتلی ساخته شده و پرچم انگلستان‌بر فرازآن در اهتزاز بود و از دیوارهای آن تبادل آتش ادامه داشت و افغانها نیز بدان پاسخ میدادند. لیکن حسن کار در این بود که پیشتازان افغانی توجه چندانی بآنجا نداشتند و بیشترین حملات خود را متوجه سایر نقاط ساخته بودند و هر از گاهی گروهی رگباری بدان می‌بست و سپس با پاسخی‌که دریافت می‌داشت به جهت دیگر می‌رفت. هودسن گفت:

ـ اگرما تا کمینگاههای افغانها بآرامی برویم پس ازآنکه بآنجا رسیدیم چهار نعل بتازیم خواهیم توانست خودمان را به قلعه برسانیم.

به طعنه گفتم:

ـ آنوقت تنمان مثل غربال سوراخ سوراخ بشود، خیلی از لطفتان متشکرم!

هنوزگروهبان هودسن جوابی نداده بود که بناگاه از سمت چپ تپه یک

افغانی ما را دید و صدایمان زد و ما بدون اینکه جواب او را بدهیم از تپه سرازیر شدیم و خود را داخل افغانهای دیگر پنهان کردیم ، آنگاه بطرف قلعه که اینک آن را بوضوح میدیدیم که در داخل صخره‌ها احداث شده بود ، براه افتادیم . افغانهای اسب سوار درآنسوی ما دایره‌ای تشکیل داده و قیه می‌کشیدند، و دشنام میدادندوگاهگاهی تیری هم بطرف قلعه شلیک می‌کردند . آنهابدیدن ما که بی پروا بسوی قلعه می‌رفتیم علامت دادند تا از رفتن بازمان دارند اما ما همچنان براه خود ادامه می‌دادیم . هودسن فریاد کشید :

ـ قربان ! . . . همین حالا !

بعد مهمیز کش مثل تیری که از کمان بجهد اسب‌هارا بتاخت واداشتیم و سنگرها را در پشت خود بجاگذاشتیم . افغان‌ها که غافلگیر شدند ابتدا با نگاههای شگفت انگیز ما را بدرقه کردند و بعد آوای تعجبشان بفریادهای عربده مانند تبدیل گردید و گویی با نعره‌های خود میخواستند مقصود ما رااز این حرکت بدانند ولی ما بی اعتنا به قیل و قال آنها همچون تیر ازکمان جسته و بسان باد صرصر بسوی قلعه روان شدیم . آنگاه در آن گیرودار صداهای دیگری بگوشم رسید مثل صدای سم اسب و بعد صدای تک تیر و سپس با نهایت وحشت شلیک تیر از قلعه هم شنیدم ـ اوه خدایا این یکی را دیگر نخوانده بودم .

بخود گفتم : "مگر خداوند این مرتبه هم بفریادمان برسد چون خودی هم ما را بجای افغان‌ها گرفته‌اند و افغان‌ها هم که سر در عقب ماگذاشته‌اند ! "

گروهبان هودسن پوستین را ازتنش دور کرد و روی رکابش بلند شد و افراد را صدا زد . قیافه او در لباس آبی رنگ نیزه‌داران دیدنی بود ولی این حرکت او بلافاصله تاثیر خود را بخشید و تیراندازی از داخل قلعه قطع شد ولی بر سرعت تعقیب کنندگانمان افزوده گشت و یک مسابقه سوار کاری واقعی بین ما و افغانها درگرفت . اینک دیوارهای قلعه را بخوبی می‌دیدم : وای که اگر اسب‌ها در این دم آخر پایشان می‌لغزیید و یا دچار حادثه‌ای می‌شدند همه چیز تمام میشد . بخود نهیب زدم و درست در این لحظه دروازه را مقابلم دیدم که از هم‌باز شد و با همان سرعت داخل شدم و پشت سرم گروهبان هودسن بود که او هم از خطر جست و بسلامت هر دو وارد قلعه شدیم . یک

سرجوخه انگلیسی با موهای بناگوش پر پشت بکمکم آمد و بجای هر خوشامد گویی گفت:

– عجب جان سگی دارید؟ شماها مال کدام قبرستان هستید؟

با لحنی جدی گفتم:

– من ستوان فلاشمن از سپاه ژنرال الفینستون. فرمانده‌تان کجا است؟

دهان سرجوخه از حیرت مثل گاله باز مانده‌بود. ولی عاقبت خود را جمع و جور کرد و این بار با لحن احترام آمیزی جواب داد:

– در حال حاضر فرمانده اینجامنم. سرجوخه ولز قربان از ابوابجمعی و هنگ نارنجک اندازان بمبئی ولی ما فکر می‌کردیم که تمام شماها کشته شده‌اید.

باختصار جریان را از ابتدا تا انتها برایش تعریف کردم و او ما را به اتاقک برج هدایت کرد و در آنجا با آب و بیسکویت – یعنی تنها خوراکی که برایشان باقی مانده بود – از ما پذیرائی کرد. آنها سه روز بود که ارتباط خود را با پادگان جلال‌آباد که زیر آتش شدید افغانها قرار داشت از دست داده بودند.

– قربان تصرف این ناحیه برای آنها هدف مهمی است چون از اینجا خواهند توانست بر تمام منطقه تسلط داشته باشند، مشروط بر اینکه بتوانند ما را از اینجا بیرون کنند. جناب سروان "لیتل" فرمانده گروهان ما دیشب قبل از مرگ بمن وصیت کرد: "سرجوخه ولز... تا آخرین نفس باید از اینجا دفاع کنید!"

آنگاه برایمان شرح داد که نعش او را که در اثر گلوله‌ای کشته شده در سرداب قلعه گذاشته است.

– بعد از آن افغانها بر شدت حملات خود افزودند و یک لحظه ما را راحت نگذاشته‌اند، نمیدانم تا کی دوام خواهیم آورد، شب گذشته نزدیک‌بود دیوار را منفجر کنند.

– بالاخره چه میشود؟... آیا از جلال‌آباد برایتان قوای امدادی نخواهند فرستاد؟

در حالی که سرش را تکان میداد گفت:

ـ اگر آنها بتوانند جل پوست خود را از آب بیرون بکشند، خیلی‌همت کرده‌اند البته ژنرال سیل شاید بتواند کاری بکند، ولی من که امیدی ندارم. از آنگذشته ما چطور از این قتلگاه بیرون برویم.. این خود مساله‌ای است.

فریاد کشیدم:

ـ خداوندا ببین چطور از چاله به چاه افتادیم!

سرجوخه ولز به حیرت نگاهم کرد اما من حال خود را نمی‌فهمیدم: آیا براستی در افغانستان طلسم شده بودم و بهر درکه می‌زدم راه بجائی نمی‌بردم. فکر کنید با چه سختی و جانکندنـی از فرسنگها راه خود را باینجا رسانده بودم وآنگاه چه نصیبم می‌شد! تشکی در گوشه‌ای افتاده بود. ازجابلند شدم وخود رامثل تخته سنگی برویش انداختم. پشتم از اثر ضربات تازیانه چون کوره میسوخت واز خستگی بجان آمده بودم و اینک در این تله دوزخی بپای خود گرفتار شده بودم.

صورتم را بروی تشک گذاشتم اشک بپهنای صورتم سرازیر شد. بی اعتنا بآنچه‌آن دومرد جنگی دربارهٔ‌م قضاوت‌میکردند تا مدتها گریه کردم. نمیدانم چه‌مدتی را در آن حال گذراندم که سرانجام صدای پچ پچ آندو را شنیدم که ولز به هودسن می‌گفت:

ـ خدای من... این تکه را از کجا تور کرده‌ای؟

بعدا" از اتاق بیرون رفتند و مرا بخود گذاشتند. گویا از فرط خستگی از هـوش رفتم چون هنگامی که دیده گشودم هوا کاملا" تاریک بود. صدای گفتگوی افراد از بیـرون میآمـد، جام آب را از روی میـز برداشتم و تاته نوشیدم و باز بروی تشک رفتم وبار دیگر که چشم باز کردم‌هوا روشن شده بود.

شاید بعضی‌ها پس از مطالعه این یادداشت‌ها بانگ اعتراض بردارند که آیا شایسته است یک افسر وابسته بدربار سلطنتی چنین خفتی از خود نشان دهد و بخصوص‌در حضور سربازانش تا بدین درجه از پستی برسد. همانطور که قبلا" برایتان گفتم من جز یک آدم ترسو و جبون چیز دیگری نیستم ولی ایفای این نقش را بیهوده بعهده نگرفتم. شاید در آن احوال بحال طبیعی

نبودم واز آنگذشته سفر افغانستان یک گشت و گذار تفریحی نبود ، بلکه بمیل و عقیده دیگران در این بازی کشانده شده و این عاقبت شوم را پیدا کرده بودم .

افتاده بر روی تشک گاهی در اتاقک برج به صدای شلیک گلوله‌ها گوش می‌دادم و بــا وحشت غریو و هلهله جنگجویان افغانی را می‌شنیدم . درآن حالت و آن وضعیت جای آن نبــود که غرور خود را حفظ کنم : مگر ما تــا ساعتی دیگر تکه پاره نمی‌شدیم وآیا سر بلندی و عزت نفس و این حرفها تا بحال توانسته مرده‌ای را زنده‌کند .

بهر تقدیر ، روز بعد اولین کسی که بسراغم آمد گروهبان هودسن بودکه باید اعتراف کنم درست در نقطه مقابل‌من قرار داشت . ابتدا برویم خم شد تا ببیند بیدار شده‌ام یا نه . نگاهی باو انداختم : قیافه گرفته‌ای داشت سر و رویش کثیف‌و لباسش پاره پاره و موهایش درهم و آشفته و ریش‌هایش بلند بود از من پرسید :

ــ حالتان چطور است قربان؟

گفتم :

ــ بسیــار بد . پشتم آتش گرفته هودسن عزیزم . فکر می‌کنم که نتوانم آنطور که دلم‌می‌خواهد کمکتان‌کنم و . . .

ــ اشکالی ندارد . لطفا" اجازه بفرمایید نگاهی به پشتتان بیاندازم‌برگشتم و او بوارسی پشتم پرداخت و گفت :

ــ خیر قربان آنقدرها هم بد نیست . پوست در اینجا کمی خراش دارد و عفونت وچرک هم ندارد . غیر از این هیچ چیز مهمی نیست .

سپس بعد از مکثی افزود :

ــ اصلا" میدانید چیست قربان؟ ما باید تمام مردان سالم را مسلح‌کنیم : سنگرنشین‌های افغانی به قلعه نزدیک‌تر شده‌اند و یک جنگ تمام عیار در پیش داریم . قربان .

با صدای خسته‌ای جواب‌گفتم :

ــ خیلی‌متاسفم هودسن . . . تو خودت با روحیه من بخوبی آشنایی اگر

قدرت برداشتن اسلحه داشتم مضایقه نمیکردم. صرفنظر از وضع ظاهری، با این پشت آش و لاش تـوان گرفتن اسلحه را ندارم. فکر میکنم چیزی در داخل تنم شکسته.

نگاه خیره‌اش را بمن دوخت و گفت:

ــ بلی، قربان. همینطور است که‌می‌فرمایید قربان.

پس از گفتن این حرفها عقب گرد کرد و از در بیرون رفت.

درکلامش چنان لحـن تحقیر آمیزی وجود داشت که بناگاه آتش‌خشـم را درو‌جودم مشتعل ساخت و یک‌آن تصمیم گرفتم از جا بلند شوم و بدنبالش بروم تا ببینـد که من از چیزی ترس‌ندارم. اما درست در این موقع صدای هلهله غازی‌ها از بیرون قلعه بگوش رسید و از ترس برجای میخکوب شدم. آری من با این صدا بخوبی آشنا بودم و میدانستم که پس از آن چه اتفاقی‌خواهد افتاد. سرجوخه ولز نیز در آن گیرودار همچنان دستور میداد ومواضع افراد را تعیین می‌کرد. این دیگر برای من یکی زیاد بود: روی تشک افتادم و تا زمـانی که صدای فریادهای حمله غازیها قطع نشد، از جای تکان نخوردم. لیکن بار دیگر هیابانگ یورش غازی‌ها بلند شد: این بار گویی از دروازه گذشته ووارد حیاط شده بودند، حتی صدای سم اسب‌هایشان را می‌شنیدم. بیگمان تا لحظاتی دیگر وارد اتاق میشدند و با خنجرهای خیبرشان بجانم می‌افتادند. فقط خدا کند که هر چه زودتر کلکم را بکنند و کار را طول ندهند.

شاید شوکی بر من وارد شده بود و یا اینکه تب داشتم و شاید هیچکدام ولی فکر مـی‌کنـم که هذیانم ناشی ازترس زیاد بود. نمیدانم چه مدتی را بهمان حال سپری‌کردم و‌پیکارچه مدتی طول کشید و چگونه متوقف شد وخلاصه درآن وضع خراب روحی چند شبانه روز بر من گذشت و من از آن بیخبر بودم وچیزی نفهمیدم. حتی بیاد نمیآوردم که در آن احوال غذایی خورده وآبی آشامیده و یا رفع حاجت کرده باشم... ناگفته نماند که من ازآن ترسوهایی‌نیستم که‌بهنگام ترس‌خود را خیس و کثیف‌می‌کنند ولی در آن حالت بحرانی عامل زمان را از دست دادم و نفهمیدم که اوقاتم چگونه گذشت. فقط زمانی رابیاد می‌آورم که‌گروهبان هودسن بسراغـم آمد و حرفهایی بمن زد که هیچیک را

بیاد ندارم و هنگامی که خبر مرگ سرجوخه ولز را بمن داد لب بسخن باز کردم:

ــ عجب بد شانسی... خیلی درد کشید؟

رویاهای وحشتناکی درآن مدت بسراغم آمدند و آزارم دادند. خود را در همان سرداب با نریمان و گلشاه میدیدم، گلشاه در حالی که طپانچه‌ای بدست داشت و دمبدم قیافه برنیه و ژنرال علفی را پیدامیکرد با پوزخند همیشگی‌اش می‌گفت: "فلاشمن... ما ناچاریم عضوحساس‌ترا قطع کنیم. چاره‌ای نیست. در این مورد یک گزارش برای سر ویلیام نماینده علیاحضرت ارسال خواهم کرد." چشمان نریمان را میدیدم که بیش از حد گشاد شده‌اند و آنگاه قیافه همسرم السپت را درآنها میدیدم و سپس دکتر آرنولد مدیر مدرسه راگبی را که با شلاق تهدیدم میکرد که باید کلمه بکلمه هر چه میگفت تکرار کنم: "بدبخت، تو بایستی گودال‌مارها و کوتوله را بحال خودشان بگذاری." سپس دستش‌را درازمی‌کرد وشانه‌هایم را می‌گرفت و انگشت‌هایش را درگوشت هایم فرومی‌کرد وحشت زده‌می‌کوشیدم تا دست‌هایش را از خود دور کنم و این مرتبه هراسان از خواب پریدم و بار آخر هودسن را در کنار بسترم یافتم که انگشت‌هایش را بدست گرفته‌ام:

ــ قربان... باید از جایتان بلند شوید!

پرسیدم:

ــ ساعت چند است؟ از جان من چه میخواهی؟ خدای من بهت گفتم که ناخوش هستم، چرا راحتم نمی‌گذاری؟

ــ قربان... وضع ناجوراست. باید بلند شوید و با ما از اینجا بیرون بیائید.

باو گفتم که برود و مرا راحت بگذارد که ناگهان هودسن بر خلاف‌عادت همیشگی‌اش که با احترام خاصی با من گفتگو میکرد، با حالت تهدیدآمیزی برویم خم شد و با لحن غضب آلودی فریاد کشید:

ــ ناسلامتی تو یک افسر دربار ملکه انگلیس هستی نه برگ چغندر. باید رفتار شرافتمندانه‌ای داشته باشی. آقای فلاشمن... تو ناخوش نیستی بلکه

خودت را به ناخوشی‌زده‌ای. بیماری تو ترس است. ولی بازی تمام شد: باید بلند شوی و نشان بدهی که آدم لایق و نترسی هستی.

آنگاه با تمام قوت خود مرا گرفت و کوشید تا مرا از تشک جدا کند. بدفاع پرداختم و سعی کردم تا با دست و پا او را ازخود دور کنم و تهدیدش کردم بخاطر بی احترامی بافسرمافوق درملاء عام به شلاقش ببندم. درحالی که بچشمانم خیره شده بود پوزخندی زد و برای اولین بار لحنش را تغییر داد و گفت:

ــ اوه! نــه بابا!... نه تو و نه من دیگر رنگ کشور طبل و شلاق را نخواهیم دید و همینجا کلکمان کنده‌میشود. قربان! کارمان تمام است سرکار ستوان! راهی جز مردن نداریم!

ــ در این صورت پس چرا مزاحم میشوی؟ تو برو و هر طور دلت میخواهد بمیر و مرا هم بحال‌خودم بگذار تا مطابق میلم بمیرم.

باز هم تلاش کردم تا او را از خود دور کنم:

ــ خیر قربان... باین سادگی‌ها هم مرگ بسراغتان نمیآید، از این ببعد من و بیست سپاهی هندی‌بایستی‌از این قلعه دفاع کنیم ــ البته باضافه شما ستوان فلاشمن ما تصمیم داریم تا آخرین نفس بجنگیم. روشن شد؟

فریاد زدم:

ــ پس چرا معطلی؟ ... تو که تشنه خون هستی برو خودت را سیراب کن‌ولی من نه! بکار من کاری نداشته باش. من می‌ترسم:

از این واضح‌تر بگویم، بگذار افغانها اینجاو جلال‌آباد و تمام هندوستان را هم بگیرند... به درک که‌گرفتند.

چشمانم پر از اشک شد و از سر گرفتم:

ــ حالا برو گمشو و مرا راحت بگذار!

بی‌اینکه حرکتی بکند همچنان مرا می‌نگریست. سرانجام در حالی که‌سر تکان میداد گفت:

ــ میدانستم. از کابل که راه افتادیم شک داشتم ولی در زندان کابل یقین پیدا کردم و موقعی کاملا" مطمئن شدم که میخواستی آن دختره بدبخت افغانی را بکشی. یک مرد هرگز این کار را نمیکند. در آن حال‌چیزی نگفتم چون

هنوز ترا افسر مافوق ویک جنتلمن ــ زکی! ــ میدانستم. ولی حالا دیگر همه چیز معلوم شده‌است، قربان؟ اینطور نیست؟ حالا داریم بسفر آخرت میرویم هیچ چیز مهم نیست.

ــ امیدوارم که‌این بازی آخر باعث تفریح و سرگرمیت بشود. چون‌توبه بازی خونریزی خیلی علاقه داری و از ریختن خون همین افغانهای بدبخت خیلی لذت می‌بری.

ــ شاید اینطور باشد قربان. بهر حال بکمک تو در این بازی احتیاج دارم و تو بایستی بمن کمک کنی‌چون تصمیم گرفته‌ام تا هر قدر ممکن باشد این بازی را طول بدهم.

گفتم:

ــ احمق دیوانه... بالاخره آنها ترا خواهند کشت.

ــ عیبی ندارد... درعوض بآنها اجازه نمیدهم که توپ و توپخانه‌شان را روی تپه کار بگذارند و قادر به تصرف جلال‌آباد نخواهند شد وبه ژنرال سیل امکان میدهم تا بیشتر مقاومت کند. این کارها از من ساخته است، قربان!

آری، در زندگی باین‌تیپ آدم‌ها زیاد برخورد کرده‌ام. بآنها امکان بدهید تا وظیفه خود را نجام بدهند، آنوقت خواهید دید که خود را به شهادت میرسانند و جلاد خود را صدامیزنند و با بوق و کرنا باستقبال مرگ میروند. گفتم:

ــ دعای خیر من بدرقه راهت. تو را بخیر و ما را بسلامت.

ــ تو باید با من بیایی، من بتو احتیاج دارم. در بیرون بیست سپاهی هندی منتظر دیدار تو هستند، آنها اگر یک افسر برای فرمانده خود داشته باشند بهتر می‌جنگند. آنها نمیدانند که تو چه اعجوبه‌ای هستی. (البته‌هنوز نمیدانند).

بعد در حالی که از جا بلند میشد ادامه داد:

ــ بهر تقدیر، ما با هم بحثی نداریم، قربان. اگر بزبان خوش از رختخوابت بیرون نیایی، بزور بلندت میکنم و با همین شمشیر قیمه قیمه‌ات

می‌کنم .

قیافه‌اش دمبدم وحشتناک‌تر میشد . از حالت چشمان خاکستریش معلوم بود که شوخی نمیکند .

ـ قربان ! . . . خواهش میکنم بلند شوید !

لحن او آمرانه بود و ناچار از جا بلند شدم . از لحاظ جسمی دروضع خوبی قرار داشتم مرضم بیشتر روانی بود . به اتفاق هودسن به حیاط رفتم شش سپاهی دراز به دراز زیـر پتوهـا از دنیا رفته بودند . مابقی در جان پناه‌ها موضع گرفته بودند . به دیدن من سر بـرگردانـدنـد و آرام و بی‌اعتنا نگاهمان کردند . قیافه‌هایی آفتاب سوخته و لاغر داشتند و خستگی ازوجناتشان آشکار بود .

مساحت ایوان برج بیش از سه چهار متر نبود و در طراز دیوارها قرار داشت . بیشتـر بـه قلعه عروسک‌ها میمانست . از آن بالا جلال آباد را که حدود یک کیلومتری ما بود ، بخوبی میدیدم . افغانها خطوط تهاجمی خودرا نزدیک‌تر آورده بـودنـد و هیـچ تغییر دیگری بچشم نمیخورد . هودسن مرا بـه پشت جان پناهی برد و از آنجا توانستیم نقل و انتقالات افراد سواره و پیاده افغانها را که دور از تیررس ما بودند ، ببینیم . هودسن دو آتشباری را کـه در جناح راست ما مستقر کرده بودند ، نشانم داد و اظهار نظر کرد کـه معطلی آنها برای بزیر آتش گرفتن ما احتمالا" بخاطر نداشتن گلوله و باروت است .

از خود می‌پرسیدیم (بهتر است بگویم که هودسن می‌پرسید چون من اصلا" با او حرف نمیزدم) که تا کی آنها صبر خواهند کرد و درست دراین موقع فریاد رعد آسای سواران افغانی که بسوی قلعه هجوم میآوردند زمین‌و زمان را بلرزه درآورد . گروهبان هودسن مرا با خود از نردبان پائین کشانید دوان دوان از حیـاط گذشتیم و پشت سنگری دراز کشیدیم و هودسن تفنگی در دستهایم گذاشت و من از روزن آنجا افواج افغان‌ها را دیدم که بتاخت هجوم بطرف قلعه را آغاز کرده‌اند و در همانموقع بـود که جنازه‌های رویهم انباشته شده را در پای دروازه قلعه دیدم که مثل ماهی برویهم ریخته‌بودند .

از تماشای این منظره قلبم فشرده شد ولی یورش جنگجویان افغانی بیشتر از این مرا بخود نگذاشت. حدود چهل سوار خط حمله را تشکیل میدادندو در پشت سر آنها افراد پیاده حرکت میکردند. هودسن فرمان داد که تا علامت نداده ازتیراندازی خودداری شود و سپاهی‌ها که گویا باین نوع تمرین عادت داشتند، منتظر دستور نشستند. سرانجام هنگامیکه مهاجمان به پنجاه متری رسیدند در حالی که هودسن چهره‌ای برافروخته پیدا کرده بود فریاد زد: "آتش!" چهارسوار بزمین افتادند. رگبار گلوله‌ها بخوبی بهدف نشسته بود. سپاهی‌ها دوباره تفنگ خود را پر کردند وچشم بدهان هودسن دوختند درحالی که افغانها همچنان به پیش می‌آمدند. بار دیگر هودسن فریاد کشید: "آتش!" و این‌مرتبه شش سوار دیگر از اسب به خاک غلتیدند ومابقی عقب نشینی کردند. هودسن با خوشحالی‌گفت:

ــ دارند فرار می‌کنند. یاالله تفنگ‌هایتان را پر کنید. اگر آنها ساز و برگ و نفرات بیشتر داشتند الان‌دیگر زنده نبودیم.

منهم با نظراو موافق بودم. تعداد آنهاحدود صد نفر بود و ماهم‌بیست تایی میشدیم. ولی اگر آنها می‌توانستند خود را ببالای دیوارها برسانند ما را یک لقمه کرده بودند. از قرار معلوم افغانها توجه چندانی بما نداشتند و علاوه بر آن مایل نبودند که با هجوم‌های مداوم و تلفات سنگین کار را یکسره کنند، بلکه میخواستند بطور فرسایشی ما را خسته و قلعه را تسخیر نمایند. آشکار بود که آنهاقصد دارند با حداقل تلفات باین ناحیه دسترسی پیدا کنند و عمده قوای خود را در راه تصرف جلال آباد نگه دارند تا به غنائم آنجا برسند. جل الخالق که چه موجودات دانایی آفریدی!

اما ندایی در درونم می‌گفت که این امر نمیتواند قابل دوام باشد. چرا که هر چند تلفات سنگینی نداشتیم، ولی سپاهیان ما بکلی خسته و فرسوده بودند و رمق جنگیدن نداشتند. گذشته از آن تمامی آذوقه منحصر به کمی آرد ومشکی آب بود که آنها را هم جیره بندی کرده بودیم و خود گروهبان هودسن شخصا" با دقت از آن مراقبت می‌کرد.

آن روز سه چهار یورش دیگر صورت گرفت و تماما" مثل‌حمله‌اولی دفع

شد. ما تیراندازی مـی‌کردیـم و آنـها عقب نشینی می‌کردندو آنقدر این‌کار ادامه داشت تا اینکه احساس کردم سرم گیج می‌رود، بهمانحال در سنگر از هوش رفتم و در آن عالم بیخودی تنـها صدای مگس‌ها و غرولند سپاهی‌هندی را که در سمت راستم سنگر گرفته بود می‌شنیدم. شب با سرمای گزنده‌اش فرا رسید و مرا بخود آورد: مهتاب روشنی دشت و دمن را روشن ساخته بود و حتی هنگامی که بزیر ابرها می‌رفت پرتو سیمگونش تاریکی را می‌شکافت ومانع ازحرکات ایذائی افغانها می‌شد. تا سپیده‌دم جز چند تک تیر صدای دیگری شنیده نشد و در طلوع آفتاب عملیات آغاز گردید و تیراندازان ماهر افغانی از پشت کمینگاه‌ها شروع بـه تیراندازی کردند و ما خود را در پشت سنگرها مخفی ساختیم لیکـن اصابت گلوله‌ها به صخره‌ها باعث کندن سنگ‌ها از آن میشد و بسر و کلهمان برخورد میکرد.

گویا ساعتی خوابیدم چون با صدای شلیک وحشتناکی‌از خواب پریدم. یک قسمت قلعه فرو ریخته و گرد و خاک زیادی در آنجا بـهوا برخاسته بود. هودسن فریاد کشید:

ـ توپخانه! به توپمان بستند!

نگاهی به‌مواضع افغانـها انداختم. دور و بر یک دستگاه توپ گروهی از افغانـها اجتماع کرده بودند و معلوم‌بود که دارند دوباره آنرا پر می‌کنند. پنج دقیقه فرصت داشتیم. بار دیگر غرش مخوفی شنیده شد و قلعه مثل گهواره‌ای بتکان در آمـد: تو گویی زمین لرزه شده بود و آنگاه شکاف‌بزرگی را که در دروازه و دیوار بیرونی بوجود آمده بود دیدیم. سپاهی‌های هندی شروع بگریه وزاری کردند و هودسن آمرانه فرمان داد تا آرام بگیرند. شلیک بعدی و خرابی مجدد. هوا سرشار از گـرد و غبار خرده سنگ شده بود. در یک شلیک یک سپاهی بـهمراه قطعه سنگی بـهوا پرتاب شد. من خود را بطرف نردبان‌انداختم واز هول پایم پیچ خورد و بکف قلعه پرت شدم و چند شیئی دیگر را روی خود احساس‌کردم. بهر زحمتی بود از جا بلند شدم و نگاهی بدیوار شکافته انداختم: در آنسوی دیوار افغانـها بطرفمان هجوم آورده‌بودند.

هنوز بقدرکافی ازما فاصله داشتند. در این لحظه صدای انفجار دیگری

شنیده شد و من چهره خونالود هودسن را در کنار خود دیدم که از میان سیل سنگ و خاک مرا بکمک می‌خواند و می‌گفت:

ـ من اینجام!... من اینجام! دستم را بگیر!

بطرف او پیش رفتم. گوئی خروارها سرب بپاهایم بسته بودند. هیکل خونالود یک سپاهی هندی در کنـار دروازه تلوتلو می‌خورد. موضوع عجیب اینکه دو طرف دروازه بر اثر شلیک توپ فرو ریخته بود اما خود در صحیح و سالم و بسته بر جای مانده و پرچم ما با شرابه‌های آن بر فرازش در اهتزاز بود. دراین لحظه بانگ فریاد مهاجمان بگوشم رسید و فکری بسرم زد وتلو خوران بطرف در رفتم و در حالی که سعی میکردم شرابه‌های پرچم را بگیرم گفتم:

ـ بیائید این مال شما... راحتمان بگذارید.

در ایـن لحظه صدای غرش دیگری شنیده شد و مثل اینکه دست غول پیکری با مشت بدر کوفته باشد دروازه از جا کنده شد و از هم بازگشت. در آن توفان گرد وغبار کوشیدم تا خود را به پرچم برسانم و آن رابردارم و بنشانه تسلیم بافغانها بدهم. نمیدانم گروهبان هودسن از کجا در آن گیرو دار درکنارم سبز شد. او که در این مدت با روحیات من آشنا شده بود فکرم را خواند و او نیز کوشید تا پرچم را از دسترس‌من دور کند و بهر حال در انجام این کار توفیقی نیافت. چون خمپاره‌ای که در کنار وی بزمین اصابت کرد او را با توده‌ای از خاک و سنگ در خود مدفون ساخت و از آن لحظات تنها خاطره‌ای که‌دارم اینستکه او مثل یک توپ پارچه الوان در زیر خروارها شـن و سنگ کشانده و مدفون شد. من نیز بزمین‌افتادم ودر آن حال کشان کشان بطرف پرچم پیش رفتم و آن را از لای خاک‌ها بیرون کشاندم. صداها اینک از من دور و دورتر میشدند. بخود گفتم: "لابد دارم آخرین نفس‌ها را میکشم. پـس مرگ آنقدرها هم سخت نبود و بیخود از آن می‌ترسیدم." ولی شوق زندگی هنوز هم در من نیرومند بود و دلم نمیخواست باین‌سادگی بمیرم. عربده یـک غازی را بر بالای سرم شنیدم و بار دیگر شلیک خمپاره واین بارآوار اشیا، ناشناخته بر روی سر و دست و پا... پای راستم بشدت

دردگرفت و در آن حال پرچم را بطرف غازی افغانی دراز کردم و گفتم:
"بیا این پرچم را بگیر. من تسلیم شدم و آن را نمیخواهم. بمن رحم کن."
دیگر صدایی نشنیدم و در دنیای خموشان از حال رفتم.

★ ★ ★

۸

در زندگی گاهی اوقات به هنگام بیدار شدن ازچنان لذتی برخوردار میشویم کـه دلمان میخواهد این لحظات طولانی‌تر و به عمر ابدیت باشند. غالبا" در اینگونه مواقع که بخود میآییم. بیاد حوادث ناخوشایند واخبـار بـد می‌افتیم و گاه نیز حوادث شیرین را ازمد نظر می‌گذرانیم و چشم‌ها را می‌بندیم وخاطرات خوش را در خاطر مرور می‌کنیم.

هنگامی که بالش زیر سر و ملافه زیر چانه را احساس کردم فهمیدم که ازخطر نجـات یافته‌ام. بیگمـان جایی در روی یک تختخواب انگلیسی قرار داشتم‌و صدای بادبزن سقفی همچون آوای بال پریان بنظرم میرسید. تکانی بخود دادم واز درد بخود پیچیدم وبیاد آوردم که پای راستم شکسته اما بطور طبیعی حرکت میکرد.

درصدد فهم این مطلب که چگونه نجات پیدا کرده و باینجا آورده شده بودم، برنیآمدم. آشکار بود که بعد از اینکه جراحات سخت برداشته و از هوش رفته بودم مرا یافته‌و بمحل مطمئنی منتقل ساخته بودند. هنوز از دورها صدای رگبار گلوله میآمد ولی در اطراف من همه چیز آرام بود و ازاینکه‌بخت یک بار دیگر روی مساعد خود را بمن نشان داده و از مرگ حتمی جسته بودم در دل احساس شادی میکردم لکن برای تکمیل خوشبختی چشم‌ها را نمی‌گشودم تا لذت سعادت عمر دوباره را بهمان حال تصویر کنم.

سرانجام هنگامیکه آرام آرام چشم‌ها را باز کردم نخستین چیزی که‌نظرم را جلب کرد دیوارهای سفید شده با گچ و پنجره‌های کرکره دار بود که نور خورشید از لای شکافهـای آنـها بداخل اتاق نفوذ میکرد. یک مستخدم کنار دیوار چرت‌زنان ایستاده بود و ریسمان پنکه مخصوصی را که به سقف نصب بود بکندی حرکت میداد و آن را بگردش در می‌آورد. سرم را برگرداندم و تازه متوجه شدم که آنـرا باندپیچی کرده‌اند و از درد وحشتناک پشت جمجمه‌ام فهمیدم که‌آن قسمت سرم بشدت آسیب دیده است. درد را با روی باز تحمل کردم و خدا را شکر گفتم که از جنگ افغانـها و ژنرال‌های چلمن و بیدست‌و پا و نالایق و آن صحنه‌های هولناک نجات پیدا کرده‌ام، مابقی کارها خود بخود درست میشد.

تکانی بخود دادم پایم بسختی درد گرفت و بی اختیار دشنامی دادم. خدمتکار بشنیدن صدای من چرتش پاره شد و بسرعت دوید تا بدیگران اطلاع دهد که من بـهوش آمده‌ام. لحظاتی بعد یک مرد سر طاس کوچک اندام که روپوش کتانی سفیدی پوشیده بود با سه پیشخدمت هندی وارد اتاق شد و فریـاد کشید:

ــ بالاخره بیدار شدید؟ عالی است! خبر خوشی است. فقط از جایتان تکان نخورید. پایتان از اینجا وسرتان از آنجا شکسته. بـهیچوجه حرکت نکنید و آرام باشید.

با چهره‌ای شاد و بشاش نبضم را گرفت و زبانم را دید و خود رامعرفی کرد و نامش را گفت: " باکت! " و بشوخی بینی‌ام را کشید و توضیح داد که بعد از بلاهایی که بر سرم رفته حال‌و روزم رویـهمرفته رضایت بخش است:

ــ آقاجان‌مگر شوخی است! استخوان رانت شکسته ولی قابل ترمیم‌است. مصیبت زیادی در این مدت کشیده‌ای...هان؟ چه زخم‌های بدی در پشتت داشتی؟ بعدا " همدیگر را می‌بینیم. عبدل برو و به سرگردها و لوک بگو که مریض‌مان بـهوش آمده. یاالله جلدی. آقاجان... آقاجان... لطفا " حرکت نکنید. چطور؟ تشنه‌تان شده؟... بله... اینطور بـهتره؟.. سرتان را تکان ندهید!... درست شد... حالا دیگر باید بدون حرکت دراز بکشید.

او همچنان بوراجی ادامه میداد اما من دیگر به صحبت‌هایش گوش نمیدادم. کت آبیرنگ او مرا بیاد گروهبان هودسن انداخت: خدای من چه بر سر او آمده بود؟ بیاد آوردم که او بکام مرگ فرو رفت ولی‌آیا براستی چنین چیزی امکان داشت؟ آخرین لحظات بروشنی در خاطرم جان گرفتند. اما اگر هودسن زنده مانده بود و دهان بازمیکرد و آنچه را که از من میدانست بزبان میآورد، کارم تمام بود. او تنها شاهد جبن و ترس من بشمار میرفت. ازکجا میشد دراین باره تحقیق کرد اگر زنده بود جرات اظهار چنین مطالبی را پیدامیکرد و یا کسی گفته‌های او را می‌پذیرفت؟ البته او نمیتوانست چنین ادعایی بکند و مدارکی برای صحت مدعایش نداشت اما بعید نبود که چند نفری مستمع پیدا میکر دو آنوقت کار خراب میشد و رسوایی ببار میآمد و در آن صورت بود که از ته قلب آرزو میکردم کاش منهم با سایرین در آن قلعه بدیار دیگر رفته و جان سالم از مهلکه بدر نمیبردم.

در دل بدعا کردن پرداختم واز خداوند طلبیدم که‌اگر او را تا بحال زنده نگهداشته هرچه زودتر سر به نیستش کند. خیالم از جانب سپاهی‌ها راحت بود چون اگر هم چیزی میدانستند بروز نمیدادند و اگر هم به افشاگری می‌پرداختند کسی به‌حرفشان تره‌هم خوردنمیکرد. اما هودسن! اوه خدا کند که مرده باشد!

گویا دکتر ریزه نقش افکار مرا خواند و آثار ناراحتی را در چهره‌ام‌دید وباین علت کوشید تا با گفته‌های تسلی بخش آرامم سازد و درست در این لحظه‌درباز شد و ژنرال سیل وارد اتاق گشت. بسیار شاد و شنگول مینمود وصورت احمقانه و سرخش برنگ فرنج افسریش درآمده بود. در پشت او مرد قد بلند و قوی هیکلی پیش میآمد که بی شباهت به قبرکن‌ها نبود. ژنرال سیل خود را بروی مبلی که کنار تختم قرار داشت انداخت و بروی من خم شد و در حالی که دستم را بمهربانی می‌فشرد مثل ماده گاوی که گوساله‌اش رانگاه میکند مرانگریست و زیر لب زمزمه کرد:

ــ اوه! پسر شجاع. پسر شجاع!

در دل گفتم:

ـ علامت اینستکه خیلی سر حال است ولی باید هر چه زودتر از ماجرا سر در بیاورم .

با لحنی غمزده پرسیدم :

ـ قربان . . . ببخشید ازاینکه چنین سوالی‌میکنم ؟گروهبان هودسن چطور است ؟

گویی با لگدی به پشت ژنرال زده باشم که آنطور از جا پرید و نگاهی به دکتر و نگاهی به قبر کنی که با خود آورده بود انداخت و چون قیافه آنها را جدی دید خود نیز خاموش شد .

و دکتر درحالی که دستمالی از جیبش در می‌آورد و در آن فین می‌کرد گفت :

ـ اولین حرفهایی که زد همین بود !

ژنرال سیل درحالی که نگاه غمگنانه‌ای بمن می‌افکند سرش را تکان داد و گفت :

ـ پسرم ، افسوس . . . هر چند که این وظیفه‌ای دشوار است که بمن‌محول شده ولی چاره‌ای‌نیست وباید بتو بگویم که آن گروهبان شجاع دیگر در این دنیا نیست و درحمله آخری افغانها به قلعه جان خود را از دست داد . بله . . . او مرد . . . مثل یک سرباز شجاع . . .

قبر کن نیز ادامه داد :

ـ بله . . . او در راه انجام وظیفه جان سپرد .

زیر لب گفتم :

ـ خدا او را بیامرزد و روح او را غریق رحمت و آرامش‌کند !

خوشبختانه‌این کلمات را زیر لب گفتم که آنها مفهوم آنرا نفهمیدند . چشم‌هایم را بزیرانداختم و ژنرال سیل دست‌هایم را گرفت و فشرد و گفت :

ـ من معنای روحیه همقطاری و سربازی را میدانم . بخصوص اینکه تو و اوتنها بازماندگان سپاه ژنرال الفینستون بودید و چه مصیبت‌هایی که تحمل کردید ومن آثار شکنجه‌ها را بر پشت تو دیدم و آنوقت او در آخرین نبرد کشته شد . دلم‌میخواست که این خبر را پس از بهبودی کاملت بتو میدادم .

با دست چشم‌هایش را مالاند و من در جواب گفتم:

ــ اشکالی ندارد قربان.. بالاخره از این حوادث برای‌همه‌مان اتفـاق می‌افتد.

ــ اوه فرزندم چه میتوانم بگویم؟ زبانم قاصر است. این‌کار دشوار سپاهیگری است. هنگامی ما تسلی می‌یابیم که بدانیم همانطور که همقطارانمان جان خود را برای ما فدا می‌کنندما نیز با کمال میل‌حاضر بانجام این کار هستیم. و این را فراموش نخواهیم کرد.

همان مرد که بنظر من قبر کن مینمود گفت:

ــ این گونه مردان هرگز نمی‌میرند و یادشان زنده و جاودان می‌ماند.

دکتر فینی‌کرد و گفت:

ــ آمین!

آنچه در آنجا برای آن حضرات کم‌داشتیم چند ارگ بزرگ‌و گروه همسرایان بود. ژنرال سیل گفت:

ــ توالان بقدری ضعیف شده‌ای که بیش از این مزاحمت نمیشوم. فعلا" باستراحت نیـاز داری. تو وظایفت را بخوبی انجام داده‌ای و کمتر کسی را سراغ دارم که بتواند از این بلاها که سر تو آمد، جان سالم بدر برده باشد و بهتر است بگویم کمتر کسی قادر است چنین‌کارهایی انجام بدهد. من باز هم به عیادت تو خواهم آمد. بگذار صادقانه بگویم زنده دیدن تو برای‌شخص من از هر مژده‌ای بهتر بود. خداوند ترا در کنف حمایت خود بگیرد. آمین! خوب آقایان برویم!

با گام‌های سنگین براه افتاد و مابقی نیز سر بدنبال وی از اتاق بیرون رفتند. قبر کـن با حالت موقرانه‌ای تعظیم‌کرد. دکتر سرش را فرود آورد و بقیه خدمه و پرستاران را نیز با اشاره‌ای از اتاق بیرون فرستاد. نفسی براحتی کشیدم. ژنرال سیل‌حسابی مرا تحویل گرفته بود. من آندو ژنرال را بخوبی می‌شناختم. زبان بازیهای ژنرال علفی چیزی بود و شیرینی زبانی‌های ژنرال سیل چیزی دیگر!... مهم این بود که ژنرال سیل شخصا" از شجاعت‌ها و حسن انجام وظایفـم تمجید میکر دو آنرا بهترین پاداش برای خود میشمرد.

او مرا قهرمـان توصیف میکرد: اواین ژنرال سیلی‌که شجاعتش شهره دهر بود معمولا" کسی را باین نام نمیخواند.

پــس‌از بهوش آمدن فکر کردم که بار دیگر زندگی و شهرت را بدست آورده‌ام ولی ژنرال سیل بمن نوید بیش از اینها را می‌داد و صبح روز بعد بود که بدان پی بردم.

صبح‌زود ژنـــرال سیل با همان قبرکن که بعدا" فهمیدم نامش هاولاک است بدیدنم آمد (سرگردها و لاک به قهرمان "لاک‌نو" شهرت دارد واز طرفداران مشهورکرامول بود و یکی از بزرگترین سرداران امپراتور هند گردید. دراینجا بد نیست به سرنوشت ژنرال سیل اشاره کنیم که در سال ۱۸۴۵ هنگام نبرد با سیک‌ها کشته شد. شلتون نیز در یک‌تمرین اسب سواری از زین سقوط کرد و بقتل رسید. لاورنس و مکنزی هر دو بدرجه ژنرالی ارتقا یافتند.)

ژنـــرال سیـــل کاملا" سر حال بود و پس از خوش و بش کردن آخرین اخباررا در اختیارم گذاشت: " جلال آباد هنوز در حالت تدافعی بسرمیبرد و بخوبی دفاع‌میکند. پولاک با قوای امدادی از راه رسیده ولی بدون آنـها هم افرادمی‌توانند جل و پوست خود را از آب بیرون بکشند چون اینک میدانیم که افغانـها چند مرده حلاجند و روی این اصل هر وقت بخواهیم میتوانیـم خط محاصره را بشکنیم."

هاولاک با سر گفته‌های فرماندهش را تصدیق می‌کرد اما آشکار بود که اونیز مثل مابقی وقعی به ژنرال سیل‌نمیگذارد و تنها بخاطر شجاعت وشهرتی کـه‌از این حیث پیدا کرده برایش احترامی قائل شده است وگرنه ادعاهای او را در مورد شکستن خط محاصره قبول ندارد.

ژنرال سیل با همان شادی و نشاط ادامه داد:

ـ فلاشمن... ما تمام اینـها رامدیون تو هستیم. مدیون تو و آن یک مشت بروبچه‌هایی که در قلعه مقاومت و فداکاری‌کردند و در مقابل یک قشون کامل ایستادگی کردند. هاولاک بگو ببینم آیا من اینـها را تحسین نکردم؟ البته تردیدی نیست که فاجعه افغانستان جامعه انگلستان را وحشت زده کرده است. ما بالاخره جلال آباد را تصرف خواهیم کرد و افغانـها را از دور وبر

آن پراکنده می‌کنیم و پس از اینکه اکبرخان رامایوس کردیم‌قبل از پایان سال درکابل خواهیم بود، تمام این کارها را مدیون همین یک مشت سپاهی وهمین افسر جنتلمن انگلیسی هستیم که در مقابل یک لشکر مهاجم مقاومت کرد.

با چنان حرارتی سخنرانی میکرد که ناچار شد برای ادامه گفتگو نفس تازه کند. هاولاک درحالی که دیده از من بر نمیداشت سر تکان می‌داد:

ــ توفلاشمن توفانی از قهرمانی بوجود آوردی، خدا میداند که چقدر بدان نیاز داشتیم. با این‌کار خود هیاهویی در تمام مستعمرات بوجود خواهی آورد. کمتر اتفاق افتاده که من در جواب وا بمانم (طبعا" بجز اوقاتی که زندگیم درخطر قرار گیرد) ولی این بار نطق و خطابه چنان بود که ناچار ازسکوت شدم. توفان قهرمانی؟ اگرآنها مرا باین صفت میخوانند، بگذاردلشان بهمین خوش باشد. چرا دلشان را بشکنم و از اشتباه بیرونشان بیاورم: اگرهم حقیقت واقعه‌را برایشان تعریف‌کنم نه تنها کلمه‌ای از آنرا باور نخواهند کرد، بلکه مرا هم دیوانه خواهند پنداشت و ادعا را بحساب زخم‌ها و خونریزیهایم خواهند گذاشت. راز مرا فقط خدا می‌دانست و او هم که پرده گستر نیست. بهر حال تیری که به تاریکی انداخته بودم بهدف خورده‌بود.

پس تنها کاری که منبعد بایستی انجام میدادم این بود که رویاهای‌ژنرال سیل را بر هم‌نزنم و باین علت به‌نقش پردازی پرداختم و با قیافه‌ای گرفته گفتم:

ــ قربان... بنده که کاری جز انجام وظیفه نکرده‌ام.

هاولاک بازسرش را تکان داد و ژنرال سیل بکنار تختم آمد و درحالی که جیب‌هایش را می‌کاوید اظهار داشت:

ــ منهم خدمت کوچکی برایت انجام داده‌ام و گزارشی از کارهایت برای لرد ادنبورگ فرماندهی کل در دهلی فرستاده‌ام و شرح عملیات ترا بازگو کرده‌ام. من فاقد قدرت بیان هستم و فکر میکنم بهتر این باشد که اصل گزارش‌را برایت بخوانم تا خودت بدانی که رفتارت چطور در معرض قضاوت قرار می‌گیرد. سینه را صاف کرد و شروع بخواندن گزارش نمود: "... بله آهان.. افغانها بر فشار خود افزودند و من ناچار از تسلیم شدم... آهان

ازاینجا میخوانم . . . گروهانی را بفرماندهی ستوان لیتل به قلعه مجاور جلال آباد که بر روی یک ارتفاع احداث شده بود اعزام داشتم. در واقع بیم این داشتم که دشمن آنجا را تسخیر کند. پس از شروع محاصره، قلعه مزبور که از ما جدا مانده بود تحت شدیدترین ضربان کاری دشمن قرار گرفت و من براستی نمیدانم که در آن مدت بر آنان چه گذشت زیرا بجز پنج نفر (چهار نفر سپاهی هندی و یک افسر بریتانیایی بیهوش) کسی دیگر ازآن واحدزنده نماند ـ امیدوارم که افسر مزبور بعد از جراحات شدیدی که برداشته زنده بماند. ـ آنچه برایم مجهول است اینکه چگونه این افسر که نامش ستوان فلاشمن است توانسته وارد قلعه شود: زیرا او به سپاه ژنرال الفینستون تعلق دارد. دکتر برایدون و ستوان فلاشمن را می‌توان دو باز مانده قتل عام وحشتناک جغد لک و قند مک دانست و تنها حدسم این است که او بعد از آغاز محاصره توانسته خود را به قلعه برساند."

سپس نگاهی بمن‌افکند و گفت:

ـ پسرم هرچه‌را که اشتباه نوشته‌ام بمن تذکر بده تا آنرا تصحیح کنم چون این گزارش بعرض عالیجناب خواهد رسید.

خاضعانه جواب دادم:

ـ شما لطف دارید قربان.

زیر لب اضافه کردم:

ـ فقط اگر اصل قضیه را می‌دانستید!

ـ "محاصره جلال‌آباد بتدریج تنگ‌تر میشد و در همانحال قلعه درزیر ضربات کوبنده قرار گرفته بود. سروان لیتل و درجه‌دارانش در جریان نبرد بقتل رسیدند ولی افراد باقیمانده در قلعه بارشادت تمام بمقاومت ادامه میدادند. بقراریکه یکی از سپاهیان برایم تعریف کرد ستوان فلاشمن می‌بایستی بخاطر شکنجه‌هایی که هنگام اسارت بدست افغانها متحمل شده بود دربهداری بستری شود زیرا قادر نبود خود را سرپا نگه دارد و تا مدتها در برج زندان افتاده‌بود. همسفراو گروهبان هودسن تا هنگامی که ستوان فلاشمن فرماندهی عملیات را در قلعه به عهده گرفت، با شهامت و بیباکی فراوان در برابر

مهاجمان ایستادگی کـرد. حملات دشمـن با تلفـات سنگین آنها یکی پس از دیگری دفع شد اما همین مقاومت موجب امتیازهای بیشماری برای‌جلال آبـاد گشت که در سرنوشت غایی آن موثر افتاد."

بخود گفتم: هودسن.. اینهم آن چیزی که تو می‌خواستی..." ژنرال سیل لحظه‌ای از قرائـت گزارش دست کشید و در حالی که چشمانش را پاک میکرد و می‌کوشید تا با لحن محکمی نوشته‌اش را بخواند باز ادامه داد. احساس کردم که تحت تاثیر صحنه‌ها شدیدا" عاطفی شده است.

ـ بدبختانه ما قادر باعزام قوای کمکی به قلعه نبودیم و در این مورد کاری از ما ساختـه نبود. دشمن با استفاده از آتشبار خود شروع به‌کوبیدن قلعه کرد و من سرهنگ دنی را اعزام کردم. نبرد سختی در قلعه‌که توسـط توسط افغانها با خاک یکسان شده بود درگیر شد و عاقبت‌آنـها عقب نشینی کردند و ما توانستیم زخمی‌هایمان را از معرکه تخلیه کنیم (افرادی که با چنان شجاعتی تا سر حد مرگ جنگیده و قهرمانی‌ها نشان داده بودند."

لحن صدایش‌چنان بلرزه‌افتاد که پیش خود گفتم همین الان این احمق بزیرگریه میزند ولی بـهر طور بود خود را نگه داشت و بقرائت گزارش ادامه داد:

ـ "چه دردی‌ازاین بالاتر که از آنـهمه فقط پنج نفر زنده مانده‌بودند. گروهبان هودسن شجاع مردانه جـان باخته بود و در نظر اول می‌پنداشتی‌که هیچ‌اروپائی از آن مهلکـه جـان سالـم بدر نبرده است اما سرانجام‌ستوان فلاشمن فداکار و بـا شهامت را در پای دروازه بیهوش و مجروح پیدا کردیم در حالی که کوشیده بود با فدا کردن جان‌خویش نه تنهامانع هجوم افاغنه گردد بلکه در حفظ درفش امپراتوری باعث افتخار کشورش شود. زمانی پیکر مدهـوش‌او را یافتیـم که پرچم را در دست‌های‌خود می‌فشرد و در حالی‌که چهره‌اش‌را بسـوی دشمـن گردانده بود تا آنها را از هیبت خود بحیرت و اعجاب افکند، از هـوش رفته بود. جنازه‌های دشمنانش دور تا دور افتاده بودند. ابتدا مـا او را مرده پنداشتیم ولی بعد از معاینه مختصر فهمیدیم که زنده است. من شخصا" تصـور نمیکنم که چنین شجاعتی تاکنون سابقـه

داشته باشد و بهتر است هموطنان ما آگاه باشند که چه افراد سلحشوری جان می‌بازند تاآنان شرافت خود را حفظ کنند. عمل این افسر قهرمانانه بود واز صمیم قلب علاقمندم که هر خانواده انگلیسی نام ستوان فلاشمن را با احترام و افتخار یاد کند."

بخود گفتم: زکی! پس جنگ واترلـورا هـم همین طوری بردیم. خدا کند باد بگوش فرانسویها این خبر را نرساند وگرنه دوباره روی پشتمان سوار خواهند شد!

آیا تا بحال چنین خزعبلاتی شنیده بودید؟ با اینحال مرا از این‌گفته‌ها خوش‌آمد افتخار و شرافت! هرگز فکر نمیکردم که ماجراهای کابل و قند مک تااین حد به مذاق انگلیسی‌ها خوش آمده باشد تا جایی که یک انگلیسی به‌صد خارجی بیارزد و خانواده‌ها را منقلب سازد و غرور ملی بیافریند. بویژه بعد ازهزیمت و فرار مفتضحانه ژنرال علفی و مک ناتن چنین گزارشی می‌توانست نظرفرماندار کل جدید را یکسره زیر و زبر کند. پس من دیگر کاری نداشتم جزاینکه مرد و مردانه بگوشه‌ای بنشینم تا تاج نخل خرما را بر سرم بگذارند.

ژنرال سیـل نامه‌اش را در جیبش گذاشته و با نگاهی مهرآمیز مرامی نگریست. هاولاک قیافه تلخ و جدی خود را حفظ کرده بود. تردیدی نبودکه اوادعاهای ژنرال را باور نکرده و حتی آنها را هم کمی اغراق آمیز بشمار می‌آورد ولی مگر میتوانست اعتراض و انتقادی هـم بکند. بعدها شنیدم که مقاومت ما درقلعه‌اساسا" واجد هیچگونه امتیاز نظامی نبوده‌است و اگر ژنرال سیل قوای کمکی را زودتر می‌فرستاد آن فاجعه پیش نمیآمد اما تزلزل و دودلی و ترس او از ضد حمله کار را بآنجا کشانید.

اینک نوبت پاسخگویی من بود: خیره در چشم‌های ژنرال نگاه کردم‌درست مثل‌نگاه دو مرد بر هم.

ـ قربان... شمـا ما را بیش از حـد مورد الطاف و مراحم خود قرار دادید. ساخلوی‌ما در خور اینهمه محبـت نبـود. اما در باره شخص خودم باید... باید بعرض‌برسانم که بهیچوجه خود را لایق این بذل توجه‌نمیدانم تنها وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. همین و بس!

این نطق مردانه باعث شد تا گل از گل هاولاک بشکفد و لبخندی به لبهـای بی تبسمش نشست و ژنرال سیل از فرط غرور شکفته شد و بار دیگر تعریف و ستایش را از سر گرفت .. عاقبت آرام‌گرفت و فرصتی پیدا کرد تا از من در باره نفوذم بداخل قلعه پرس و جو کند و اینکه چگونه من و هودسن از مابقی سپاه جدا شده بودیم درحالی که ژنرال علفی و مکنزی و شلتون و همسفرانشان و سایر گروگان‌ها هنوز در دست افغان‌ها اسیر بودند و تنها دکتر برایدون توانسته بود با یک شمشیر شکسته خود را نجات دهد و بپادگـــان برساند .

نگـاه نافذ هاولاک دمی از من جدا نمیشد و باین علت بطور اختصار شروع به تعریف ماجرا کردم و گفتم که در بحبوحه کارزار جغد لک با جنگ وگریز و در پناه تپه و ماهور ها خود را از معرکه نجات. دادیم تا بتوانیـم به قند مک برویم و درست سر بزنگاه وارد عرصه پیکار شدیم و آنگاه با شاخ وبرگ فراوان صحنه نبرد را تعریف‌کردم . ژنرال سیل زیر لب بدشمنان دشنام میداد حال آنکه هاولاک با قیافه گرفته و اخم آلود سکوت خود را حفظ کرده ومثل مجسمه سنگی بیحرکت ایستاده بود . بعد داستان دستگیری و شکنجه‌ام را که بر شمردم ژنرال مرتبا " میگفت : " براوو ــ آفرین ! " سپس برایشان شرح دادم بـا تمام اشکلک‌ها هیچ اقراری نتوانستند از من بگیرند . شب که شد ، توانستیم زندانبان‌هایمان را گول بزنیم و فرار کنیم . کلامی ازنریمان بزبان نیاوردم ودرآخر گفتم که چگونه در میان خطوط افغانـها بحالت خزیده عبور کردیم و سرانجام خود را به قلعه رساندیم .

ژنرال سیل همچنان مرا مورد تشویق قرار میداد و هنگامی فهمیدم که داستان اختراعیم مورد قبول قرار گرفته که هاولاک دستهایم را گرفت وبگرمی فشار داد . بدیهی است که منهم نقش خود را بخوبی بازی کرده بودم ولحن صدایم با گفتارم هماهنگی داشت و صادقانه و صریح‌و عاری از فروتنی وافتادگی بیش‌ازحد بود . میدانستم که یک افسر جزء دارد در مقابل فرماندهان ارشد خود گزارش میدهد و در این صورت‌بایستی جدی و محکم و بی لبخند بود . راز موفقیـت در این است‌که کم گو باشي وگوش‌های خود را در اختیار آنان

قرار دهی و بهنگام تعریف و ستایش خودت را ناراحت نشان بدهی و شکسته نفسی بکنی.

روشن است که قصه من درسراسر پادگان شایع شد و روزهای بعد بههر افسری که بر می‌خوردم دستهایم را به ملاطفت می‌فشرد و تبریک‌می‌گفت.

جورج برودفوت ازاولین افسرانی بود که برای عرض تهنیت بسراغم آمد و با آن عینک کذایی و محاسن پر پشت بناگوشش از دلاوریهای صادقانه‌تمجید کرد (حال‌آنکه خود او را افغانها شجاع شجاعان می‌نامیدند). بهر تقدیر فراموش نباید کرد که برانگیختن حس ستایش افسرانی چون ژنرال سیل و برادفوت و سایرین کار چندان ساده‌ای نبود. من هم شخصا" هیچگونه‌ناراحتی وجدان نداشتم و این کاملا" طبیعی مینمود. چرا که نخواسته بودم مرا مزین به‌نخل طلایی کنند و در این رهگذر تناقض گفتار هم نداشتم. آیا هر کس دیگری هم بجای من بود چنین رفتار نمیکرد؟

چهار هفته‌ای که بخاطر پای شکسته‌ام بستری بودم از بهترین ایام عمرم بود. افغانها که حلقه محاصره را تنگ‌تر کرده بودند در اثر ضد حمله بموقع ژنرال سیل ناچار به فرار شدند و چند روز بعد "پولاک" با قوای کمکی از پیشاور رسید و مورد استقبال شدید افراد پادگان قرار گرفت. همانطور که انتظار میرفت مرا در این شادی و هیجان عمومی فراموش نکردند و برتخت روان درمراسم استقبال از پولاک شرکت کردم. همان شب ژنرال سیل داستان قهرمانی‌های مرا موبمو برای پولاک تعریف کرد و بار دیگر ناچار میشدم از شرم خیس عرق شوم. پولاک که از شنیدن بلاهایی که بر سرم آمده‌بود بسختی خشمگین مینمود سوگند خورد که بهنگام تصرف کابل انتقام مرا از افغانها خواهد گرفت. نقشه این‌بود که آنها تواما" به کابل حمله کنند وگردنه‌ها را پاکسازی نمایند و گروگانها منجمله‌همسر ژنرال سیل را آزاد نمایند. در آخر ژنرال‌مرا مخاطب قرار داد و گفت:

ــ اما تو پسرم... تو بایستی تا خاتمه عملیات در همینجا استراحت کنی تا بخوبی بهبودی پیدا کنی.

بخود گفتم: "حالا وقتش رسیده که نقش خودت را بازی‌کنی."

زیر لب غریدم :

ــ ولی من قربان طاقت یک جا خوابیدن را ندارم. منهم با شما خواهم آمد. آه! ای پای لعنتی!

ژنرال لبخند زنان گفت :

ــ آرام بـاش... آرام... دوست من! پس بایدترا با چوب زیر بغل به جبهه ببریم.

فریاد کشیدم :

ــ من باید حساب خود را با اکبر خان تسویه کنم. اواگر بزیر زمین هم برود ازچنگ من خلاصی نخواهد داشت.

برودفوت که در آنجا حضور داشت خنده‌ای کرد و گفت :

ــ بگذارما بجای تو کابل را صاف و پاک کنیم آنوقت تو برو و هر کار دلت میخواهد بکن.

پس از گفتن این سخنان آنها رفتند و مرا تنها گذاشتند و بعدها شنیدم که برادفوت در باره من گفته بود : " جای او در نبرد گذرگاهها خالی بودکه شجاعانه پیغام‌ها را برساند و بعد در حالی که خیلی از غازی‌ها را بدنبال خـود راه انــداخته بتاخت از این سنگر بآن سنگر بتازد و آنها را به هیچ بگیرد. "

آری براستی او نمیدانست با چه وضعی خود را حفظ کرده بودم. کسب شهرت همواره با افسانه‌های خوب و بد راست و دروغ همراه میشود و باین علت هر کسی که در افغانستان مرا میشناخت میکوشید تا پا جای پای من بگذارد. و برادفوت در راس گروه مشتاقان قرار داشت.

پولاک و سیل درهجوم خود موفق بدستگیری اکبرخان نشدند اماتوانستند گروگان‌ها را آزاد کنند و ورود ارتش به کابل دل‌ها را آرام کرد. البته قصد انتقام کشی در میان نبود چون طعم تلخ درس‌هایی را که دشمن بما داده‌بود چشیده بودیم و این بار دشمن پروری نمی‌کردیم. از بین اسیران و گروگان‌ها تنها یک‌نفر بود که‌چشمانش دیگر بار بدیدار یاران و هموطنانش روشن نشـد وآن ژنرال الفینستون بود که در اثر خستگی و نومیدی از پای در آمده‌بود.

روشن است که مراسم سوگواری باشکوهی ترتیب دادند که من البته در آن شرکت نکردم. هنوز هم عقیده دارم که او مرد نازنین و خوبی بود ولی برای فرماندهی ــ چه عرض کنم ــ یک هیولای واقعی بود.

اما اندک اندک اوضاع تغییر کرد و در آن زمان که افغانها در حال عقب نشینی در کوهستان‌ها به پیکار برخاسته و ژنرال نات و پولاک و سیل پرچم‌ها را بر فراز کوه‌ها و صخره‌ها نصب میکردند و بازار کابل را صرفاً" بخاطر انتقام کشی منفجر میساختند و در آن هنگام که انگلستان وحشت زده اخبار انهدام و قتل و غارت را در افغانستان می‌شنید و دوک و لینگتون پیر با اوکلند دیوانه که ارتش کابلی را برای اشغال تپه و ماهورها و یخ و برف و شن و صحرای کشوری دیگر اعزام داشته بود بمخالفت برخاسته بود و در آن احوال که افکار عمومی و پالمرستون فریاد انتقام انتقام سر میدادند و صدر هیات وزیران نسبت باین خواسته آنان بی اعتنائی میکرد و بر آن نبود تا جنگ جدیدی براه اندازد تا بقول خود قبایل پاتان را بخواندن آثار آدام اسمیت تشویق کند ــ من پیروزمندانه در راه بازگشت به‌هند بودم. مرا باپایی که از توان و حرکت افتاده بود بر تخت روان می‌بردند، اینک شهرتی افسانه‌ای و قهرمانی پیدا کرده بودم و بهتر است بگویم که حالا در ردیف چند قهرمان مشهور روز قرار داشتم و تشکیلات دهلی مرا بچشم خدایان افسانه‌ای می‌نگریست و مرا قرین افتخار میساخت.

در راه خیبر پادگانی باستقبالم آمد و در پیشاور "آویتابیل" پیرمرد در مراسم پیشواز خیر مقدم گفت و با خوشحالی صورتم را بوسید و بازگشت ظفرمندانه‌ام را تهنیت گفت. این مراسم در تمام طول مسیر برگشت تجدید میشد و در هر شهر و هر پادگان بگردنم حلقه گل آویزان میکردند و با هلهله و شادی باستقبالم میشتافتند بطوریکه رفته رفته امر بر خودم مشتبهه میشد و فکر میکردم که واقعاً" یک قهرمان هستم. مردها دستم را بگرمی می‌فشردند زنها درحالی که اشک از چشم می‌ستردند زبان به ستایش من می‌گشودند و سرهنگ‌ها جام خود را بسلامتی‌ام می‌نوشیدند و افسرهای جزء دوستانه بشانه‌ام می‌کوبیدند و یک استوار ایرلندی با همسر جوانش از من اجازه خواست تا پدر تعمیدی

نوزادشان باشم و نام او را "فلاشمن اوتول" گذاشتند و زنهای عضو انجمن نیکوکاری لاهور شال قرمز رنگی را که نشانه‌ای از پرچم ما بودو خود بافته بودند طی مراسمی بمن تقدیم کردند در حالی که روی آن جمله "من تسلیم نمیشوم" را گلدوزی کرده بودند. در لود هیانا کشیشی در مراسم وعظ و خطابه گفتار آتشین و منقلب کننده‌ای تحت عنوان "عشقی بزرگتر از ایثار نسبت بدوستان" وجود ندارد ایراد کرد و اشاره نمود که من تا سر حد فداکاری اعظم تنها سر مویی فاصله داشته‌ام و آرزو کرد که در مرحله بعدی این سعادت نصیبم گردد و آنگاه بافتخارم هورا کشیدند و گروه همسرایان شروع بخواندن کرد...

تمام اینها در مقایسه با مراسم استقبالی که در هند از من بعمل آمد قابل گفتگو نبود. در آنجا شخص فرمانده کل "الینبورو" در راس هیاتی در مقابل ساختمان فرمانداری به پیشوازم آمد و شخصا" زیر بغلم را گرفت و از تخت روان پائینم آورد و بمن کمک کرد تا پله‌ها را یکی یکی بالا بروم. یک افسر تشریفات احترامات نظامی را بجا آورد و یک مرد قد بلند و تنومند با شنل قرمز خطابه‌ای ایراد کرد و سپس به سر میز غذا هدایت شدم و در آنجا نیز فرماندارکل حدود یک ساعت سخنرانی نمود و مرا به قهرمانان اساطیری تشبیه‌کرد و از ترموپیل و آرمادای شکست ناپذیر مثال زد و اینکه چطور در حالی که جبین به درفش‌میهنم می‌ساییدم چشم از وحشیان کینه‌توز برنمیگرفتم و از این قبیل یاوه‌ها. رویهمرفته او ناطقی وحشتناک بود و شکسپیر و سایر کلاسیک‌ها را با کمک دست و بازو می‌خواند و هر قدر که بیشتر به گفتار ادامه میداد حماقت و بیسوادی خود را آشکارتر میساخت. اما مرا با او کاری نبود و از زیر چشم به‌میز سفید ودرازی که در روی آن بلطف بلاهت الینبورو انواع مائده‌های زمینی بچشم میخورد، نگاه میکردم و در عین حال متوجه بودم که سرشناسان آن سرزمین چگونه با نگاه‌های تحسین‌آمیز مرا مینگرند. آنقدرها هم خام و نپخته نبودم که خودم را در آن جمع ببازم و مثلا" بیتابانه دست به‌ساغرببرم بلکه با قیافه‌ای جدی و ابروان بهم کشیده هیاتی کاملا" نجیبانه پیدا کرده بودم. زنها از پشت‌بادبزنهای خود و یا با عینک یک چشم مرا وارانداز و سبک و سنگین میکردند و شوهرانشان بتایید گفته‌های

تحسین آمیز الینبورو بگرمی کف میزدند و ابراز احساسات می‌کردند.

در پایان با صدای انکرالا صواتش آهنگ معروف "برای اینکه او پسر خوب و نازنینی است" را خواند و مابقی هم از جا بلند شدند و با او دم گرفتند درآنحال نمیدانم چرا بیاد حرفهای گروهبان هودسن افتادم وبیاختیار خنده‌ام گرفت. آیا براستی اگر هودسن بجای من بود چنین تشریفاتی برایش قائل میشدند و یا برای منی که افسر بودم چنین مراسمی ترتیب داده بودند آیا بالاخره او می‌توانست خویش را تا این حد بالا بکشاند و باصطلاح خود را قالب کند؟ هنگامی که تصمیم گرفتم از جا بلند شوم و بایراد نطق‌جوابیه بپردازم الینبورو مرا سوگند داد در صورتی باین کار رضایت خواهد داد که درتمام مدت ایراد سخنرانی باو تکیه کنم و از این حیث تا پایان عمر قرین افتخارش سازم.

حضار بشدت ابراز احساسات کردند و من در حالی که به فرمانده کل که صورتش از فرط هیجان گلگون شده بود، تکیه داده بودم، مشغول صحبت‌شدم.

رشته سخن را از آنجا بدست گرفتم کـه این برای من که یک جنتلمن انگلیسی هستم افتخار بزرگی است که وظیفه خود را بنحو احسن انجام داده باشم و امیدوارم در کسوت سربازی نیز موفق باجرای این وظیفه شده و اگر افتخاری در این رهگذار نصیبم گشته بیشتر خود را مدیون سرزمینی میدانم که‌مرا در خود پرورش داده و مدرسه‌ای که در آن استادانش مرا یک مسیحی معتقد بآداب مقدس بار آورده‌اند (خودم نمیدانم این کلمات‌را چه کسی در دهانم گذاشت ولی گفتن دروغ که خطری ندارد!) سپس اضافه کردم که من خود را در این احترامات با تمام همقطارانم شریک میدانم، مردانی که افغانها را (اینجا را درست دقت کنید!)٬به جای اولشـان برگرداندند و یک بـار دیگر انگلیسی‌ها نشان دادند که برده هیچکس نخواهند شد. (غریو کف‌زدنهای شدید) آنگاه‌ادامه دادم که بهرتقدیر من کارمهمی انجام نداده‌ام ولی‌امیدوارم منبعد نیـز بتوانم از عـهده وظایفی که بمن محول میشود بر آیم (صدای کف زدن را شنیدم ولی بشدت قبلی نبود و باین جهت تصمیم گرفتم به سخنرانی پایان دهم.)

در آخر از خداوند مسئلت کردم که لطف و مرحمت خود را از همقطاران شایسته‌ام که در میدان نبرد می‌جنگند، دریغ ندارد.

لرد الینبورو بعدها بمن گفت:

ــ فلاشمن... صداقت و سادگی بیحد شما در اعتلای احساساتی که موجب جلب تحسین و ستایش همگان شما میشود، موثر بوده است و هر کس که گفته‌های شما را شنید چنین احساس پیدا کرد. من بشما درود میفرستم و کشورتان هم در ارسال این پیام تهنیت آمیز وظیفه خود را انجام داد. بعد از بازگشت ژنرال سیل از لشکر کشی ظفرمندانه‌اش، آنطور که باید و شاید در وطن از قهرمانان تجلیل خواهد شد. فلاشمن شما وظایف خود را بنحو احسن انجام داده‌اید و در اینجا دیگر کاری ندارید. من هر چه زودتر شما را به کلکته خواهم فرستاد تا پس از بهبودی کامل با کشتی بانگلستان برگردید.

دهانم از تعجب بازماند: کاش چیز دیگری از خدا خواسته بودم. بیرون رفتن از این سرزمین جهنمی و دیدار دوباره انگلستان و خانه‌ام و پایتخت، باشگاه‌ها آنهم باشگاه‌های ممالک متمدن و مثل قهرمان مورد استقبال قرار گرفتن (همانطور که بمن قول داده بودند) و بازگشت پیروزمندانه به کشوری که تقریبا" مخفیانه از آن بیرون آمده بودم و بالاخره فرار از وحش ووحوش و گرما و کثافت و خطر و باز یافتن شیرینی و لطف زندگی و بخواب رفتن در امنیت و آرامش و بهره‌مند شدن از ملاحت و زیبایی السپت و گردش درپارک و جواب سلام گفتن قهرمانانه به مردم عادی و رویهم بازگشت به زندگی... بیرون جستن از یک کابوس بود و من از این اندیشه بخود لرزیدم.

الینبورو اضافه کرد:

ــ مساله افغانستان را باید با ارسال گزارش‌های مشروح دنبال کرد و من هیچکس را بهتر از شما برای حل این مساله نمی‌بینم.

ــ امر بفرمایید قربان. در اجرای اوامر گوش بفرمانم. حالا که اصرار می‌فرمایید چاره‌ای جز اطاعت ندارم.

***

۹

بازگشتم به هند چهار ماه طول کشید و چهار ماه نیز برای مراجعت به انگلستان صبر میکردم امانمیدانم چرا این بار دوران بازگشت طولانی‌و خسته کننده بنظر نیامد. منی که بصورت تبعیدی از سرزمینم اخراج شده بودم این مرتبه بصورت قهرمان باز می‌گشتم. اگر کمترین تردیدی در این باره داشتم، مراسم استقبال این فکر را بکلی از سرم دور کرد. فرماندهان و افسران‌وافراد با چنان شور و محبتی به پیشوازم می‌آمدند که گویی من خود دوک دوولینگتون هستم و بعد از اینکه می‌فهمیدند که در مجلس آرایی دست‌کمی از آنها ندارم شب‌های خوشی را می‌گذراندیم و من ازتعریف‌کردن قصه‌هایم سیر نمیشدم و آنها هم از شنیدن آنها. بعضی از افسران کهنه‌کار و پارودم سابیده باصطلاح " بی قمقمه مشق کرده" که چیزهایی ازگوشه و کنار شنیده بودند ماجراهایم را به‌جد نمیگرفتند ولی من که از آنها رو دست نمیخوردم بگوشه و کنایه حالیشان میکردم که این شایعه پردازان یا حسودی میکنند و یا تاب دیدن قهرمانان را ندارند! اما هم اکنون نیز نمیدانم چرا دفاع از جلال آباد با اینهمه اعجاب‌و شگفتی روبرو شد در حالی که هنوز هم تصور میکنم کاری بسیار ساده و معمولی بود. ولی چه میشود کرد.

بهر حال من اولین نفری بودم که از ساخلوی هند بانگلستان باز میگشتم وهم درروی کشتی و هم در خاک استقبال از من بی نظیر بود. مسافرت با

کشتی اندک‌اندک طولانی و خسته کننده میشد و با اینکه پایم بهبودی یافته بود ولی غالب اوقات همنفسی نداشتم و به تنهایی خو گرفته‌و با گوشه نشینی روزهای سفر را سپری می‌کردم و در این روزهای عزلت بیشتر بفکر السپت بودم و نه تنها احساس روزهای نخستین را در باره او نداشتم بلکه رفته رفته باین اندیشه رسیده بودم که عشقی پاک و معصومانه نسبت به همسرم، زنی که کلیسا هم او را از آن من دانسته بود، پیدا کرده بودم و دلم میخواست که هرچه زودتر خودم را باو می‌رسانیدم و در این رویاها ساعت‌های سنگین را سپری می‌کردم و سرانجام هنگامی که کشتی ما به جنگلی از کشتی‌هایی‌که در ساحل لنگر انداخته بودند رسید احساس بیسابقه‌ای که دست‌کم روحی بود تاجسمی مرا در خود گرفت.

میخواستم سرزده به خانه‌ام بازگردم و باین خاطر ورود خود را به‌کسی اطلاع نداده بودم، با شتاب خود را به خانه رساندم و در برابر نگاه‌های شگفت‌آلود عابران که‌میدیدند مردی‌عجول و سیه‌چرده در را با کوبیدن‌دارد از پاشنه در می‌آورد، برآن بودم تا عزیزانم را از دیدار خود شگفت زده‌کنم.

اواسوالد پیر با همان وقار و طمانینه خاص خودش در را باز کرد و بدیدن من دهانش‌از حیرت باز ماند، تالار خانه مثل گذشته‌خاموش و خلوت بود اما بعد از گذشت زمانی بس طولانی که‌همه چیز یکباره‌غیر عادی و نامانوس بنظر میرسند، دیدارآن منظره‌چنین احساسی در من بوجود آورده بودفریاد کشیدم:

ـ السپت... اوه! السپت! منم!

اوسوالد آهسته در گوشم گفت که پدرم از خانه بیرون رفته و من با خوشحالی به پشتش کوبیدم و موهای بناگوشش را کشیدم و گفتم:

ـ دعای‌خیرم بدرقه راهش باد. انشاالله او را روی تخت روان بخانه می‌آورند. خوب، خانمت کجا است؟ السپت... اوهوی! اوهوی!

اوسوالد سرگردان وحیران بر جای ایستاده بود و نمیدانست چه کند و، چه بگوید که بناگاه دری در مقابلم باز شد و جودی زن‌پدرم از آن بیرون آمد. ابتدا او را بجا نیاوردم چون فکر نمیکردم که‌او هنوز در آن خانه

زندگی‌کند و با خلق و خوی پدر دوام آن زن در آنهمه مدت عجیب مینمود گفتم:

ـ سلام!... پس بابا هنوز اسبش را عوض نکرده!

دهان را بجواب باز نکرده بود که صدای پاهایی در راهرو شنیده شد و السپت با نگاه شگفت‌زده پدیدارگشت. خدایا چه زیبا شده بود. قلبم از دیدار همسرم بـه تپش‌افتاد و هرگز تصور نمیکردم تا این‌اندازه تغییر کرده باشد. پلـه‌ها را چـهار تا یکی پشت سر گذاشتم و خودم را باو رساندم و دستش را فشردم و بانگ برکشیدم:

ـ السپت... منم... خود من... برگشتم.

در حالی که بگرمی بابراز احساساتم پاسخ میداد گفت:

ـ اوه! هاری!...

طرف‌های غروب خدمتگاری آمد و خبرمان کرد که پدر بخانه بازگشتـه است وظاهرا" بایستی آن شب، از شب‌های پرشکوه زندگی من، بسان‌بازگشت آشیل، پر افتخار و غرور آمیز باشد ولی هرگز چنین نشد. پدرم در این‌دو سال بکلی پیر و شکسته شده بود. صورتش قرمز تر و شکمش برآمده‌تر وموهای شقیقه‌اش‌سفیدترگشته بود. رفتارش با من احترام آمیز و مودبانه بود و اعلام داشت که از داشتن چنین پسری احساس افتخار می‌کند. حوادث و ماجراهای هندوستان در تمام شهـر پیچیده بود و بیانات ستایش آمیز لرد الینبورو و ژنرال سیل و هاولاک دهان بـدهان نقل‌می‌شد. لیکن شادی کانون خانواده بیش از این دوام نیاورد و پدرم در نوشیدن مشروب افراط کرد و اختیار از دست داد و در سکوت‌وخاموشی بیسابقه‌ای فرو رفت. احساس کردم که‌حوادثی اتفاق افتاده اما بیش از آن پی جویی نکردم.

جودی هم در مراسم حضور داشت و من فهمیدم که اوضاع بنحو آشکاری تغییر یافته است و آنرا بفال‌نیک نگرفتم. جریان از این قرار بود که بعد از دعوای دو سـال قبل‌مان با هم انتظار نداشتم که در خانه تااین اندازه جا باز کرده باشد. اما بزودی فهمیدم که جودی گذشته‌ها را فراموش کرده واین را بگوشه و کنایه حالیم کرد.

از آنگذشته منهم بکلی عوض شده‌بودم‌و دیگر آن جوان خام و بی‌تجربه سابق نبودم و کاری بکاراو و پدرم نداشتم. تمام توجهم معطوف السپت بود و بسخنان شیرین اوگوش میدادم و او را که مفتون قهرمانی‌هایم در هنـد و افغانستان شده بود بیش از پیش مجذوب خویش می‌ساختم و از اینکه چنین شوهر برازنده‌ای دارد او را در افتخار غرق می‌کردم. لیکن از همان برخورد اول احساس ناخوشایندی‌آزارم میداد. چیزی در السپت تغییر کرده و رفتارش با گذشته فرق کرده بود. هـر کار کردم که خیال آزار دهنده سوءظن را از خاطرم‌دور کنم اما با سماجت تمام بار دیگر بسراغم آمد. آری السپت همان زن ساده‌ای نبود که من ترک کرده بودم و چیزی در او گم شده بود که هر کار میکردم نمیتوانستم آن را پیدا کنم.

بهر تقدیر صبح روز بعد، پیش‌از اینکه پدرم از خانه بیرون رود، بسراغ او رفتم. از همان ساعت باده نوشی را آغاز کرده بود. حال خوشی نداشت ولی چاره‌ای نبود و باید با او گفتگو میکردم. با صراحت تمام نارضایتی خود را از حضور جودی در آن خانه اظهار داشتم و گفتم که باید هر چه زودتر عذر اورا بخواهد که با شخصیت و مقام من جور در نمیآید. بسردی جوابم داد:

ــ پس اینطور؟... میگویی که اوضاع تغییر کرده؟

ــ بله پدرجان... شما بزودی متوجه این تغییرات خواهید شد که من تا چه اندازه دراین شهر از شهرت و محبوبیت برخوردارم. در تمام هندوستان از من صحبت میکنند. اولین ضرر متوجه السپت خواهد شد و او چوب این‌کار را می‌خورد.

پدرم جواب داد:

ــ ولی السپت جودی را خیلی دوست دارد.

ــ ببین پدر تعارف را باید کنار گذاشت. من بمیل و سلیقه السپت کاری ندارم، ما در بین مردم زندگی می‌کنیم. و این‌مردم اگر ببینند که ما این‌گربه ملوس را در خانه‌مان نگه داشته‌ایم با چشم دیگری نگاهمان خواهند کرد.

ــ خوب... خوب... داریم بجاهایی باریک می‌رسیم.

پوزخندی زد و جـرعه‌ای نوشید و متوجه شدم که شعله خشم و غضب در او بالا می‌گیرد و تعجب کردم که چرا هنوز شکیبایی نشان میدهد و بسرم داد نمیکشد:

ــ فکر نمیکردم که اقامت آقا زاده در هند جنابعالی را چنین‌نازک‌نارنجی بار آورده باشد. باور کن فکر میکردم آدم شده‌ای!

ــ پدرجان درست فکر کنید چنین چیزی امکان ندارد. او را بملک‌خودتان در لایسستر بفرستید و یا در هر قبرستان دیگرجا و مکانش بدهید ولی‌اینجا نه!

مدت درازی نگاهم کرد و بعد اظهار داشت:

ــ بر شانس بـد لعنـت. یعنی من همیشه باید در باره‌تو بغلط قضاوت کنم؟ بهتر از هر کس از ذات تو خبر دارم و میدانم که خر در پوست شیر رفته‌ای و اسم شجاع و قهرمان را یدک می‌کشی‌و اگر هم این لقب را از کله خری و یا تهور و جسارتت بدست آورده‌ای ولی من یکی را که نمیتوانی گول بزنی، پسر عزیزم. بچه‌زبان بتو بگویم که السپت، جودی را دوست دارد و اگر السپت او را نگه داشت، آنوقت چه می‌گویی؟

ــ السپت فقط کارهایی را که من مایلم انجام میدهد.

ــ من شک دارم.

ــ چه می‌خواهید بگویید پدر جان؟

ــ افسوس‌که حرف‌هایی از دهان من بیرون می‌کشی که باب طبعت نیست. السپت و آن خانواده‌لعنتی‌اش از یک سال قبل آن خانه را صاحب شده‌اند. بی تابی نکن و هر وقت نوبت صحبت بتو رسید شروع کن.

مقصود پدرم را اصلا" درک نمیکردم:

ــ هاری، من بـآخر خـط رسیده‌ام. نمیدانم چطور آنرا برایت توضیح دهم. باورکن من در تمام زندگی نفهمیدم پـول از کجـا بدست آمد وچطور خرج شد. اما گـرفتار چنـد بـد شانسی شدم و ناچار همین خانه و قصـر لایسستر را گرو گذاشتم و بالاخره در معاملات راه آهن تیر خلاص بسر زندگیم شلیک شد و تا خرخره به جهودها بدهکار شدم و هر ساعت منتظر بودم که ماموران عدلیه بخانه‌ام بریزند و دار و ندارم را بگـیرند. میخواستم جریان

را بـرایت بنویسم ولی چه فایده داشت؟ خلاصه بگویم که این خانه و ملک لایسستر دیگر بمن تعلق ندارد و مالک آن آقای موریسون پدرزن گرامیت‌می‌باشد که بعد از اینکه مرد به دخترش تعلق خواهد گرفت. خدا کند پیر کفتار دچار طاعون بشود و شرش را از سرمان کم بکند!

از جا جست و دور اتاق گشت و سپس در مقابل بخاری ایستاد و گفت:

ـ او بخاطر دخترش تمام دیون مـرا پـرداخت کرد. ولی آن روز که به خانه‌ام آمد و منت سرم گذاشت که خدا دخترش را بیاری ما فرستاده و گفت که اگر وجود السپت نبود هرگز چنین لطفی‌را در حق من روا نمیداشت. خوب گوش کن پسرم... در تمام طول دوران‌خدمت در پارلمان چنین خفت‌وخواری را متحمل نشده بودم... آه که اگر قدرت داشتم با یک اردنگ آن خوک را از در بیرون می‌انداختم‌ولی چاره‌ای نداشتم و ورشکسته به تقصیر بودم‌و پدر شوهر دلباخته. بعداً" توسط همین دختر سبکسری کـه توباسم عروس بخانه من آوردی شروع بپرداخت دیون من کرد و حالا...

ـ هیچ پولی هم بدخترش میدهد.

ـ نه. ولی باین ترتیب که دخترش هر قدر از او پول میخواهد او هم بحساب ما پرداخت میکند. میدانی که او دخترش را می‌پرستد و دختره هم خرخره ما را توی دست‌های خود گرفته و بهر طرف که بخواهد ما را ـ من‌و تـو را فـراموش‌نکن ـ می‌کشاند و چون السپت، جودی خانم را دوست دارد بنابراین‌از دست ما هیچ‌کاری ساخته نیست‌و اگر بیش از این اصرار کنی‌خودت را به جهنم میفرستند.

بدقت به‌گرفتاری‌های پدرم گوش دادم و آنچه را که آن بورژوای پایبند قراردادها گفته بود سبک و سنگین کردم ولی هر چند که از خون او بودم‌اما بیشتر بمـادرم می‌رفتم و گسسته از اداواصول بورژوازی تصمیم خود را گرفتم و هنگامی‌که داشت خود را آماده میکرد تا مابقی قضایا را شرح دهد پرسیدم:

ـ پدره چه مبلغی در اختیار السپت می‌گذارد؟

ـ برایت گفتم که‌هر چه دختره‌اراده کند به کیسه‌اش می‌ریزد ولی تکرار میکنم که ما حق برداشت یک پنی هم نداریم.

گفتم:

ـ اشکالی ندارد. تو پول را پیدا کن... بعدا" کسی از تو سوالی‌نخواهد کردکه آن را از کجا آورده‌ای ـ با دهان باز نگاهم کرد و با صدایی که گویی از ته چاه در می‌آمد گفت:

ـ هاری... مگر واقعا" تو هیچ غروری نداری؟

بسردی جواب دادم:

ـ منهم باندازه شما غرور دارم. در ضمن شما را هم هنوز در این‌خانه می‌بینیم؟

نگاه خیره‌اش را بسویم‌متوجه کرد و قبل از اینکه با بطری بسرم بکوبد از اتاق بیرون رفتم. میدانستم که با السپت بنوعی توافق خواهم رسید و علاوه بر آن آدم طماعی نیستم و میتوانم از آن نمد کلاهی برای خود دست و پا کنم. فاقد غرور پدرم بودم و نیازی به تحت فشار گذاشتن موریسون پدرزنم را هم نداشتم. درست است که مایملک پدری در این میانه از بین رفته‌بود ولی جای تاسف‌وحسرت نبود چون بعد از اینکه رخت از این سرا می‌کشید، میراث او بطور عمده به السپت میرسید و من سهم خود را دوباره بدست میآوردم.

در اولین فرصت مناسبی که بدست آوردم جریان را سر بسته باالسپت در میان گذاشتم و اوسخاوتمندانه‌آنچه را که‌می‌خواستم بمن قول اجابت داد و با نگاهی محبت آلود گفت:

ـ عزیز دلم... من هرچه دارم مال تو است. تو خودت میدانی که کافی است فقط از من بخواهی و آنوقت ثمره‌اش را ببینی.

گفتم:

ـ ممنونم. ولی آنقدرها هم ساده نیست. فرض‌کنیم که اگرتو مستمری منظمی از پدرت بگیری دیگر بریز و بپاش نخواهی کرد.

ـ بدبختانه پدرم باین کار راضی‌نخواهد شد. او آدم عجیبی است...

بلی... می‌فهمیدم. اصرار کردم ولی بیهوده بود و بجایی نرسیدم. شاید که السپت دخترکی ابله و نادان بود ولی سرنخش را پدری بدست داشت که

مایل نبود دخترش به ساز فلاشمن‌ها برقصد.

وکیل خانوادگی موریسن‌ها ،در ازای مطالبات معقولانه السپت مبالغی در اختیار وی می‌گذاشت و تقریبا" هر چه او می‌خواست بوی پرداخت میشد.

درسوار نظام‌نمیدانستند با من چه کنند و بهتر بگویم سرم را بطـاق کوبیدند تا بعدا" کار مناسبی برایم پیدا کنند. البته دور و برم شلوغ بود و همیشه مهمان‌های ناخوانده‌و هواخواهان و دوستدارانم در خانه وول می‌زدند و غالبا" دوستان و آشنایان پدرم که از سال‌ها پیش با او ترک مراوده کرده بودند ، ببهانه تجدید ارادت بسراغمان می‌آمدند و یا به مهمانی و ضیافت دعوت میشدیم و یا بنامه‌هایی که در تمام اتاق‌ها پراکنده شده بود پاسـخ می‌گفتم وجراید نیز از قلمفرسایی در باره "قهرمان کابل و جلال‌آباد"دست بر نمیداشتند و "پانـچ" نشریه فکاهی و مصوری که تازه شروع بانتشار کرده بود تصویری‌ازمن درحالی که پرچم انگلستان را در آغوش گرفته بودم ترسیم کرده بود و گروهی افغان‌ها که بیشتر باسکیموها میمانستند ، میخواستند آنرا از چنگ من درآورند.

السپت یکجا وازده شماره‌ازآن نشریات را خریداری کرد زیرا او اصولا" موجودی بود که از مدح و ستایش خوشش می‌آمد بویژه آنکه زنان قهرمان‌بیش از شوهرانشان مورد تمجید قرار می‌گیرند ــ علی‌الخصوص که آب و رنگی هم داشته باشند!

یک شب که بتاتر رفته بودیم مدیر تماشاخانه حضور ما را به تماشاچیان اعلام داشت و از ما خواهش کرد که بلند شویم و بابراز احساسات مردم که همچنان کف میزدند و تشویقمان میکردند ، پاسخ دهیم. السپت براستی غرق درشعف شده‌بود و از فرط مسرت اختیار از کف داده بود و مرتبا" می‌گفت:

ــ اوه! هاری! . . . از خوشحالی نزدیک است بمیرم! هاری ، تو مشهور شده‌ای! من . . .

جمله‌اش‌را تمام نکرد اما من میدانستم که چه میخواست بگوید: " بلی او هم مشهور شده بود. "

در این لحظه‌احساس‌کردم که‌اورا بیشتراز‌هرزمان دیگر دوست‌میدارم.

در هفته‌های اول بازگشتم به انگلستان مرتبا "ما را به ضیافت‌های گوناگون می‌خواندند بخصوص که پیروزیهای نظامی در افغانستان وچین (جنگ تریاک در چین باعث شد که هنگ کنگ بانگلستان واگزار شود ارتش را غرق در افتخار ساخته بیشتر ما را مورد توجه قرار میداد. در هر محفلی، افسران ارشد و امرا ما را ـ و بخصوص السپت را ـ احاطه میکردند و من بی آنکه سوءظنی بدلم راه بدهم نظاره‌گر ستایش‌های مبالغه‌آمیز آنان میشدم و این جمع چاپلوسان را به مگسانی که کوزه عسلی را در میان گرفته‌اند تشبیه میکردم که بیش از آن فراتر نمیرفتنـــد. اما جسورتر از همه آنها سروانی از گارد مخصوص بنام "واتنی" بود که بسیار از خود راضی‌و مغرور مینمود و از هر فرصتی برای ره بردن در دل دوست استفاده می‌کرد. کار بجایی رسید که یک بار باو نهیب زدم:

ـ جناب سروان . . . بخودتان دیگر زحمت ندهید و اگر می‌خواهید خانم فلاشمن را به تمرین سواری ببرید، من هستم و این‌کار را انجام میدهم.

چون در غیاب من هفته‌ای دو روز السپت را تمرین سوارکاری می‌داد.

با وقاحت تمام جواب داد:

ـ البته که شما سوار کار قابلی هستید ولی لااقل‌اجازه بدهید فقط نیم ساعت دیگر ایشان را تعلیم بدهم.

با خشونت پاسخ دادم:

ـ حتی نیم دقیقه هم اجازه نمیدهم.

سری تکان داد و گفت:

ـ عجب آدم‌هایی پیدامی‌شوند! . . . اینکه خودخواهی محض است. شرط می‌بندم که خانم فلاشمن با شما موافق نیست.

ـ اشتباه می‌کنید آقا!

با لبخند مغرورانه‌ای گفت:

ـ خواهیم دید.

دلم میخواست که سیلی محکمی بصورتش می‌زدم ولی بر خود مسلط شدم واو را در اتاق انتظار کاشتم و تند و تند از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق

السپت که پشت میزآرایش و جلوی آئینه نشسته بود و خود را در آن وارانداز میکرد شدم وجریان را از سر تا ته برایش تعریف‌کردم. و از او خواهش کردم که دیگر آن مردک را بخانه راه ندهد و ملاقات خود را با اوقطع کند. در حالی که همچنان در آینه قیافه خویش را نگاه می‌کرد با خونسردی پرسید:

ــ گفتی کی؟... این یارو کیست؟

ــ همین که سری مثل کله اسب دارد واینجوری حرف‌میزند...

ــ از اینجور آدم‌ها دور و بر ما زیاد هستند من که اصلا" او را بجا نمی‌آورم. هاری.... عزیزم... فکر می‌کنی این‌آرایش بهم میاد؟

از لحن کلام او هرگونه سوءظنی در من از بین رفت و خیالم از حیث مرد مزاحم بکلی آرام گرفت و بزودی آن ماجرا را از یاد بردم‌تا اینکه یک روز قرار بود بدیدن دائی‌ام "بیندلی" بروم. به السپت گفتم که تا عصر که به مهمانی چای دعوت داشتیم برخواهم گشت. اما هنگامی‌که بخانه دایی بیندلی رسیدم او مرا در درشکه‌اش نشاند و گفت که باید بملاقات "دوک دو ولینگتون" برویم (دوک دوولینگتون سردار معروف انگلستان و فاتح معروف نبرد واترلو و نخست وزیر در سالهای ۱۸۱۸ ــ ۱۸۳۰) تا آن زمان من بافتخار دیدار دوک دوولینگتون نایل نشده بودم و هنگامی که در اتاق انتظار بسر میبردم و دائیم باندورنی رفته بود صدای گفتگوی آنها رامی‌شنیدم کهناگهان درباز شد و دوک دوولینگتون که موهایی سپید و صورتی پر چین و چروک داشت وبینی عقابیش‌در بین هزارها نفر مشخص بود، بر درگاه ظاهر گشت. با چشمان‌نافذش نگاهم کرد و در حالی که دستم رامی‌فشرد گفت:

ــ پس فلاشمن شماهستید!

علیرغم سن زیادش با چابکی خاصی راه می‌رفت و در لباس خاکستری رنگش بسیار برازنده جلوه می‌کرد.

ــ از شما با من زیاد صحبت کرده‌اند مثل اینکه بغلط هم نگفته‌اند. الینبورو و پالمرستون هر چه دلشان می‌خواهد بگویید ولی این‌تنها عملیات موجه این جنگ بود.

نمیدانم چرا درآن لحظات بیاد گروهبان هودسن افتادم و بخود گفتم:

" ای پسر کجایی که بیایی ببینی که دارم‌عرش را سیر میکنم . "

دوک چند سوالی از من در باره افغانها بطور اعم و اکبرخان بطوراخص نمود و بخصوص موضع ما در عقب نشینی نظر وی را بخود جلب کرده بود ومنهم بخوبی از عهده پاسخ برآمدم و او هم بدقت گوش می‌داد و فقط با "هوم وهان" اظهار نظر میکرد و در پایان گفت:

ـ بدبختی اینجا است که عملیات سازمان داده شده نبود . بهر حال ازمردان سیاسی بیش‌ازاین نباید انتظار داشت و بیهوده بآنان پند میدهیم وطرفی نمی‌بندیم . بیندلی . . . اگر من‌آدم‌هایی مثل مک ناتن با خودم در اسپانیا داشتم هنوز در لیسبون بودم . بیندلی میخواهید با فلاشمن چه‌کنید ؟ . . . آیا "باهاردینج" صحبت کرده‌اید ؟

بیندلی اظهار داشت که بایستی برای فلاشمن هنگ مناسبی پیدا کرده و دوک نیز تصدیق نمود .

ـ بله . . . او را باید در پست فرماندهی مناسبی منصوب کنیم . اگـر حافظه‌ام یاری کند شما در هنگ یازدهم بودید .

سپس در حالی که بدقت مرا می‌نگریست ادامه داد:

ـ ولی بخصوص بشمـا توصیـه میکنم که بآن قسمت برنگردید . شخص علیاحضرت ملکه‌ازافسران مستقر در هند مکدر هستند . من خودم چند بـار بایشان متذکر شدم که درآنجا خدمت کرده‌ام اما عکس‌العمل موافقی نداشتند . آقای فلاشمن من بایستی شما را امروز بعدازظهر بحضورشان معرفی کنم . ساعت مقرر حاضر باشید .

پس از گفتن این حرف عقب گرد کرد وچیزی در گوش بیندلی گفت و باتاقش رفت و در را پشت سرش بست .

شگفتی مرا خودتان حدس بزنید: ولینگتون کبیر با من درد دل کرده ومهم تر از آن مرا هم می‌خواست به حضور ملکه ببرد . . . ازخوشحالی‌گویی بال در آورده بودم . بـشتاب به خانه بازگشتم تا این خبر بهجت اثر رابه السپت بدهم تا دست کم پدر نابکارش تحت تاثیر قرار گیرد و بتوانم بعد از آن براحتی تیغش بزنم .

پله‌ها را چهار تا یکی بالا رفتم اما السپت در اتاقش نبود . او را صدا زدم .

اوسوالد ظاهر شد و خبر داد که خانم بیرون رفته‌اند . گفتم :

ـ کجا رفته؟

با قیافه‌ای گرفته گفت :

ـ یعنی ، آقا . . . راستش من درست نمیدانم .

ـ با جودی‌خانم رفته؟

ـ نه ، آقا ، نه ، با جودی خانم نرفته‌اند. جودی خانم پایین تشریف دارند .

حال غریبی داشت و فهمیدم که از او چیزی دستگیرم نمیشود . بسراغ جودی رفتم . مشغول بازی با گربه‌اش در تالار بود . پرسیدم :

ـ زنم کجا است؟

طبیعی‌تر ازهمیشه جواب داد :

ـ با سروان واتنی بیرون رفت . برای اسب سواری . ملوسم . . . ملوسم . . . بیا اینجا فکر میکنم رفتند به پارک .

حالم‌را نمی‌فهمیدم :

ـ اشتباه میکنی . . . من خودم دو ساعت پیش واتنی را بیرون کردم .

ـ بهرحال برای هواخوری رفتند و فکر میکنم حدود یک ساعت و نیم قبل بود .

گربه را بغل‌کرد و شروع بنوازش پشت اونمود :

ـ چه غلطی کردی؟

ـ فقط گفتم که آنها باهم بیرون رفتند . همین و بس .

از کوره در رفتم :

ـ باو گفته بودم که این کار را نکند .

در حالی که جودی گربه را نوازش می‌کرد از زیر چشم با نگاه تمسخر آلودش مرا می‌نگریست :

ـ شاید بخوبی متوجه مقصود شما نشده وگرنه این کار را نمیکرد ، اینطور

نیست کوچولو؟

نگاهی باو انداختم و احساس‌کردم عرق سردی بر تنم نشست:

ـ افعی بد زبان . . . می‌فهمی چه میگویی؟

ـ حرف بدی‌نزدم . فقط‌نمیدانم در سر شما چه میگذرد . میدانید موضوع از چه قرار است؟ شماآدم حسودی‌هستید .

ـ حسود؟ چرا باید حسادت کنم؟

ـ خودتان بهتر از من می‌دانید .

نگاهی آمیخته به خشم و اضطراب بر او افکندم و گفتم:

ـ خوب بمن گوش بده . من میخواهم دلم را صاف‌کنم . دلم میخواهد اگر چیزی از زن من میدانی زبانت را بگردش در بیاوری و راست و پوست‌کنده بگویی .

پدر بینـوای‌من درست سر بزنگاه وارد هال شد و جودی را صدا زد . جودی در حالی‌که گربه را همچنان در بغل داشت ازجا بلند شد و براهافتاد و هنگامـی که بنزدیکـی در رسید با تبسم زهرآگینش نگاهی بمن انداخت و گفت:

ـ اما شما؟ . . . جنابعالی در هندوستان چکار می‌کردید؟ مشغول تحقیق ومطالعه‌بودید و یا سرود مذهبی می‌خواندید؟ لابد خودتان هم گاهی‌اوقات بسواری می‌رفتید؟

در را محکم پشت سرش‌بست . افکار موذی و پریشانی بمغزم هجوم‌آورد . سوءظن بناگهان خـود را بـروز میدهد و یکباره تمام روح و فکر ما را بخود میگیرد وآنگاه دیده بر خوبیها بسته میشود و جز بدی نمی‌بینیم . السپت را دیگر آن همسر پاک و ساده نمیدیدم و نیش‌های جودی ـ هر چند که او را دروغگو ونمامی تمام عیار میدانستم ـ کار خود را کرده بوداو زنی پاک‌دامن بود و این وصله‌ها باو نمی‌چسبید و می‌توانستم در مورد عفت و صداقتش‌سوگند بخورم .

مدتها با خود دربحث و جدل بودم و سرانجام عقل سلیم بیاریم‌آمد . بخود گفتم مگر چه شده است؟ او بیک سواری ساده رفته و بر خلاف تمدن

استاگر خود را در این باره سرزنش کنیم. شاید امروز صبح در باره اخطاری که باو کرده بودم دقت لازم نکرده است و بر او گناهی نیست. اصولا "السپت زنی گیج و فراموشکار بود و بسادگی موضوعات را از یاد میبرد: شاید اینهم یکی ازآنها باشد. اما بایستی گربه را دم حجله بکشم تا دیگر از این غلط ها نکند. چه کنم؟دعوا و مرافعــه راه بیندازم و طلاقش بدهم واو را از خانــه بیرون کنم؟ خــدای من! این کار از من ساخته نیست. پدرم که قبلا" همه چیزرا گفته‌بود. یکباره ترس برم داشت. اگر السپت مرا فریب میداد چگونه قادر بدفاع ازخود میشدم. البته می‌توانستم او را تکه تکه کنم... ولی‌بعدش چه میشد؟به‌گدایی می‌افتادم و باید زیر پل بخوابم؟ در آن صورت بایستی ازارتش‌بیرون میرفتم و شهر و دیار را هم ترک می‌گفتم آنهم بدون یکشاهی پول و ....

بخود نهیب زدم. این جودی لعنتی حس حسادتم را تحریک کرده‌بود. اومیخواست انتقام دو سال قبل را از من بگیرد و هنوز کینه‌اش پا برجاست. جای نگرانی نیست و بیخود نسبت به السپت مشکوک شده‌ام. وای بر احوال این پتیاره. اگر دروغ گفته باشد. بلایی بسرش بیاورم که این بار دیگر ازاین غلط ها نکند و پشت سر زن من یاوه نبافد و بدگویی نکند.

از خیــر نهــار گذشتم و با کمک اوسوالد به آرایش سر و رو پرداختم، بهترین لباسم را پوشیدم و روانه کاخ دوک دولینگتــون شدم. دو دقیقــه بعد دوک در حالی که خود را آماده شرفیابی بحضور ملکه ساخته بود با سرو وضعی آراسته‌از پله‌ها پایین آمد. منشی و پیشخدمت مخصوصش نیز بدنبالش دوان دوان می‌آمدند و او دستورات خود را صادر میکرد:

ــ همه چیز بایستی در منتهای نظم و ترتیب انجام شود. بدون اینکه توجه‌کسی را جلب کنید سر و گوشی آب بدهید و همراهان علیاحضرت را در سفر مشخص کنید. آه! فلاشمن... راه بیفتیم.

بعد نگاهی دقیق بسر تاپایم انداخت. چند نفری که در آن دور و بر ایستاده‌بودند بدیدن من ابراز احساسات کردند: "این یارو فلاشمن است! هورا فلاشمن! براوو!"

چند دقیقه‌ای بایستی صبر میکردیم چون درشکه‌چی با اسب‌ها ور میرفت وگویا اشکالی درمال بندها پیش‌آمده بود و در تمام این مدت دوک دوولینگتون غرولند میکرد و دشنام میداد.

ــ یاالله جانسون ... زود باش! ... عجله کن دوست من، تمام شهر دارند اینجا جمع میشوند.

درواقع دمبدم بر تعداد آدم‌های بیکاره و کنجکاو افزوده میشد. سرانجام براه‌افتادیم ونفسی براحتی کشیدیم. پائیز بود وآفتاب پرتو دل انگیزش را برهمه‌جا می‌گسترد. بچه‌ها بدنبال درشکه‌مان می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند ورهگذاران می‌ایستادند و کلاه از سر بر می‌داشتند و نسبت به دوک د و ولینگتون ادای احترام میکردند. دوک رو بمن کرد و گفت:

ــ خیلی دلم میخواست بدانم که‌اخبار چطور درز می‌کنند. شرط می‌بندم که درفرانسه‌هم خبردار شده‌اند که‌من دارم شما را بحضور علیاحضرت می‌برم. آیا شما تا بحال شرفیابی داشته‌اید؟

ــ در افغانستان قربان.

خنده‌ای کوتاه کرد:

ــ البته تشریفات آنجا قابل قیاس با این دربار نیست. اوه! ناراحت نشوید جوان. شما نمیدانید که ملکه چه قلب رئوفی دارند و از اینکه شمارا صحیح‌وسالم در محضرشان می‌بینند خیلی هم خوشحال‌خواهند شد. هرچند که‌شما باید با آداب‌و رسوم دربار آشنا بشوید، ولی در تمام مدت شرفیابی ازمن دور نشوید و دهان خود را بیموقع باز نکنید. همه چیز بخوبی خواهد گذشت.

باوگفتم که‌برای‌من جنگیدن با غازیها بسیار آسان‌تر از شرفیابی بحضور ملکه‌است. هر چند که این اظهار نظر احمقانه بود ولی آنرا بزبان آوردم‌و دوک با همان لحن آمرانه ادامه داد:

ــ شوخی می‌کنید. من حتی یک کلمه از حرفتان را باور نمیکنم هرچند که‌خودم شخصا" هر دو احساس را تجربه کرده‌ام. راستی کمی هم ازاین غازی‌ها برایم بگویید. شنیده‌ام که آنها بهترین جنگجویان افغانی هستند.

برای دوک دوو لینگتون از غازی‌ها ، قیلزه‌ها و پاتان‌ها و دورانی‌ها به تفصیل گفتگو کردم : او بدقت حرفهایم را گوش‌کرد و بناگاه فهمیدم که درشکه‌مان از دروازه کاخ سلطنتی گذشت ، گاردها مراسم احترام نظامی بجا آوردند وپیش فنگ کردند و مستخدمـان مخصوص بجانب درشکه آمدند و در را باز کردند و پلکان را آماده ساختند و افسرها خبردار ایستادند و دریک آن در بیـن گروه زیادی احاطه شدیم . دوک در حالی‌که از در کوچکی بدرون میرفت بمن گفت :

ـ دنبالم بیائید .

هم اینک آن صحنه تشریفات نخستین باریابی را بطور مبهم بخاطر می‌ـ آورم :

پیشخدمت‌ها وگماشته‌های مخصوص و راهروهای عریض و طویل و مفروش از قالی و شمعدانها و چلچراغـها و کارکنانی کـه در تمام طول مسیر مـا را مشایعت میکردند تصویر روشنی در خاطرمام ندارند ولی‌آنچه بیش از همه‌چیز بیادم مانده تصویر مرد خاکستری پوشی است که با گام‌های بلند در جلویم راه می‌رفت وهمگی از سر راه او خود را کنار می‌کشیدند .

سرانجام به‌مقابل دو لنگه در بزرگی که چند کارمند تشریفات کلاه‌گیس بسر کنـار آن ایستـاده بودند رسیدیم . مردی کوچک اندام که لباس رسمی سیاهی بتن داشت باستقبالمان آمد و بمن تذکر داد که یقمام را مرتب وآستر آنرا صاف کنم . با صدای زیرش گفت :

ـ معذرت میخواهم . اینجا را هم‌ماهوت پاک‌کن بکشید .

سپس با انگشت‌ها تلنگری به نقطه‌ای که اشاره می‌کرد زد . بلادرنگ‌ماهوت پاک کنی بدستش‌دادند و اوبا مهارت تمام لباسم را پاک کرد و سپس نگاهی به دوک دوو لینگتون انداخت و دوک گفت :

ـ این‌آت و آشغال‌ها را از جلوی چشم من دور کن و این مسخره‌بازی را تمام کن . ما برای لباس پوشیدنمان به کسی احتیاج نداریم .

مـرد کـوچک اندام نگاه عقاب آلودی به دوک انداخت و به افرادش اشاره کرد از دورو برما دور شوند و بوظایف دیگرخود بپردازند .آنها دروازه‌ها

را گشودند و درحالی که قلبم بسختی می‌تپید این کلمات در گوشم طنین‌انداز شد :

ــ عالیجناب دوک دوولینگتون . آقای فلاشمن .

وارد تالاری شدم که قالی بزرگی آن را مفروش می‌کرد و در دیوارهایش آیینه‌های قدی نصب شده و چلچراغ بزرگی از سقفش آویزان بود . چند نفری درآنسوی تالار ایستاده بودند : دومرد کنار بخاری قرار داشتند و دختر جوانی روی تختی نشسته و زن مسنی پشت سر او ایستاده بود و دو زن و یک مرد در گوشه دیگر تخت دیده می‌شدند . ما پیش رفتیم و دوک در مقابل تخت ایستاد و تعظیم کرد و گفت :

ــ علیاحضرت ، افتخار دارم که آقای فلاشمن را بحضورتان معرفی نمایم .

دخترجوان همان ملکه ویکتوریا بود . البته در حال حاضر ما او را پیرزن سالخورده‌ای می‌بینیم ولی در آن روزگار او دخترجوانی بیش نبود . دختری تقریبا " زیبا و چاق و تپل مینمود وچشمان درشت و دندانهای برجسته‌ای‌داشت . لبخندی زد وچیزی زیرلب گفت . روشن است که در آن لحظات من تا کمر خم شده بودم .

پس از اینکه کمر راست کردم دخترک مراورانداز کرد و ولینگتون تند و تند ماجراهایی که از سر گذرانده بودم حکایت میکرد و من صفات و کلماتی را که‌او درباره من می‌گفت می شنیدم : " کابل ، جلال‌آباد ، دفاع‌شجاعانه، رفتار تحسین‌آمیز . . . " بعد ازاینکه گزارش دوک دوولینگتون تمام شد او با سر بمن درود فرستاد و گفت :

ــ آقای فلاشمن شما از اولین افرادی هستید که اینطور شجاعانه در افغانستان خدمت کرده‌اند و از اینکه صحیح و سالم به وطن برگشته‌اید باعث مسرت خاطر ما است . از شجاعت‌های شما برای ما بسیار گفته‌اند و با کمال خوشوقتی مراتب خوشحالی و ستایش‌خود را از خدمات و رشادت‌ها و وفاداری شما ابرازمیداریم .

مثل طوطی گفته‌هایی را که‌حفظ‌کرده‌بود بزبان آورد ولی براستی که چه شیرین و سلیس صحبت میکرد . بار دیگر تعظیم کردم . صدایی نازک داشت

و بر بعضی کلمات بنحو عجیبی تکیه میکرد و برای موثر افتادن کلامش سرش را تکان میداد:

ــ بگویید ببینم حالا کاملا" معالجه شده‌اید؟

ــ کاملا" علیاحضرتا... از لطفتان تشکر میکنم.

یکی از مردها که لهجه آلمانی داشت گفت:

ــ چقدر رنگتان قهوه‌ای شده؟

من او را از گوشه چشم پاییده بودم که در حالی که به پشتی بخاری تکیه داده‌بود پایش را روی پا انداخته‌بود و در آن حال بخود گفتم: "اوه! این یارو بایستی همان پرنس آلبرت باشد" سپس ادامه داد:

ــ آه! شما مثل یک افغانی سیاه شده‌اید!

و مابقی شروع بخندیدن کردند. باو توضیح دادم که بهمین دلیل بود که آنها مرا با افراد خودی اشتباه می‌گرفتند و آنگاه درحالی که چشمان پرنس آلبرت از تعجب بازمانده بود از من پرسید آیامیتوانم بزبان افغانی صحبت کنم.

اولین کلماتی که بذهنم گذشتند بزبان آوردم: "هامارقالی آنا، آشلادین" و این عبارت را معمولا" روسپیانی که مشتری را بخانه دعوت‌میکنند بزبان میآورند و معنایش این است: "روز بخیر، به کوچه ما بیائید."

پرنس آلبرت ظاهرا" حواسش جای دیگر بود و توجهی بگفته‌هایم نکرد ولی مردی که کنارش ایستاده بود قد راست کرد و خیره خیره مرا نگاه کرد ملکه پرسید:

ــ آقای فلاشمن معنای این کلمات چیست؟

دوک دوولینگتون جواب داد:

ــ این یک عبارت خوش و بش و احوالپرسی است علیاحضرتا.

و من‌هنگامی که فهمیدم دوک در هندوستان نیز خدمت کرده است‌احساس کردم عرق سردی بر تمام تنم نشست. ملکه ادامه داد:

ــ آه! مطمئنا"! با آقای "مک اولی" ما در اینجا بین هندیها هستیم.

همان مرد در حالی که با نوک سبیل‌های ظریفش ور میرفت چشم از من

بـر نمی‌گرفت. بعدها فهمیدم که او نیز چند سالی در هند خدمت کرده و طبعا" طعم جمله‌ای را که ناخودآگاه از زبانم گذشته بود، چشیده است. ملکه گفت:

ـ آقای مک‌اولی آخرین اشعار خود را برایمان خواند. شعرهای قشنگی بودند وما را تحت تاثیر قرار داد. آقای فلاشمن شما هم بایستی مثل "هوراس" باشید، چون او هم با قوای نابرابر از میهنش دفاع میکرد. قصیده‌ای است عالی و پراز درس‌های آموزنده. دوک دوولینگتون آیا شما داستان هوراس را می‌دانید؟

دوک با سر اشاره مثبت کرد ولی ادامه داد کـه اصلا" بآن اعتقادی ندارد و ملکه ویکتوریا که متعجب شده بود علت آن را سوال کرد.

ـ علیاحضرتا... هرگز سه مرد جنگی قادر نخواهند بود که با سپاهی گران پیکار کنند. "تیت لیو" نظامی نبود و اگر می‌بود چنین داستانی‌نمی‌ـ نوشت.

مستر مک اولی گفت:

ـ خوب، خوب. آنـها در روی یک پل باریک موضع گرفته بودند و بنابراین تعداد نفرات دشمن مطرح نبود.

ملکه گفت:

ـ می‌بینید دوک؟ چطور آنـها محکوم به شکست بودند؟

ـ علیاحضرتا تیـر وکمان و فلاخن را فراموش نفرمایید که قادر بودند آنها را نابود کنند. من شخصا" از این اسلحه‌ها استفاده کرده‌ام.

آنگاه ملکه توضیح داد که توسکان‌ها در سوارکاری و جنگجویی ماهرتر از او بودند و دوک این را تصدیق کرد و پرنس آلبرت گفت:

ـ شاید باین علت‌است که قلمرو توسکان‌ها وجود نداردولی امپراتوری بریتانیا سلطه خود را همچنان گسترده است.

سپس خم شد ودر گوش ملکه چیزی گفت و او تصدیق کرد و از جایش بلند شد. درآن حال کوچک‌تر بنظر میرسید و بمن علامت داد تا نزدیک‌تر شوم. آشفته و دستپاچه اطاعت کردم. دوک هم بکنارم آمد و پرنس آلبرت

درحالی که کرنش می‌کرد چشم از من برنمیداشت. زنی که در پشت تخت ایستاده‌بود پیش‌رفت و شیئی را بملکه دادو او مرا نگاه کرد. ملکه کماینک کاملا" در کنار من ایستاده بود گفت:

ــ سربازان شجاع ما در افغانستان چهار مدال ازحکمران کل دریافت میکنند. البته شما بموقع مزین به مدال مخصوص خواهید شد. اما آنها علاوه برآن چهارمدال، مدالی نیز از دست ملکه خواهند گرفت و شما اولین‌نفری هستید که افتخار دریافت آنرا خواهید داشت.

ملکه روی نوک پاها بلند شد تا توانست مدال را بسینه‌ام نصب‌کند. سپس لبخندی برویم زد، در آن لحظه چنان هیجان زده بودم که قدرت‌ادای کلمه‌ای نداشتم. اوکه‌متوجه‌حال بیقرارم شده بود نگاهی بمن انداخت وگفت:

ــ شما یک جنتلمن شجاع هستید، ازخداوند مسئلت دارم کمبشما خیر و خوشی عطا کند.

آه ای دختر کوچولوی رویایی... اگر فقط میدانستی که در دلم چه میگذرد، توئی که مرا همتای هوراس و شجاعان دیگر میشماری (بعدها ناچار کتاب هوراس‌مک‌اولی را خواندم وخود را بیشتر شبیه‌ضد قهرمان آن "سکس‌توس" دیدم نه هوراس!)

بالاخره باید منهم چیزی می‌گفتم و تمجمج کنان از الطاف ملکه تشکر کردم و گفتم که در خدمت علیاحضرت خواهم بود و او فورا" تصحیح‌کرد:

ــ در خدمت انگلستان.

منهم که جانی گرفته بودم، اظهار داشتم:

ــ هر دو یکی است، علیاحضرت.

چشمانش را متفکرانه بزیرانداخت و دوک دوولینگتون از زیر لب غرید وملکه‌پس‌از لمحه‌ای سکوت از من پرسید که آیا ازدواج کرده‌ام. پاسخ مثبت دادم واضافه‌کردم که من و همسرم‌مدت دو سال بودکه از هم دور بودیم. ملکه اظهار داشت:

ــ پس بسیار سخت گذشت.

واین‌جمله‌را چنان ادا کرد که گویی میخواست بگوید: " چه مربای توت

فرنگی خوشمزه‌ای!" و بعـد اظهار لحیه کرد که وصل دوباره‌ما لابد شیرین‌تر بوده‌است ، سپس درحالی‌که نگاه پر معنایی به پرنس آلبرت که حالتی‌نجیبانه وآرام داشت ، می‌انداخت گفت:

ــ آقا . . . من حال شما را درک می‌کنم و میدانم که یک زن فداکار چطور به عزیزترین شوهران دنیا وفادار می‌ماند.

بخود گفتم: "چه زوج عجیبی!" دوک دوولینگتون وارد ماجرا شد تا بمراسم خاتمه دهد و من‌ناچار از او پیروی کردم . هر دو دربرابر ملکه کوچولو که روی تخت سلطنتی لمیده بود سر فرود آوردیم و از کریدور گذشتیم و با دوک‌در میان بدرقه کارکنان تشریفاتی از کاخ خارج شدیم دوک‌در بیرون رو بمن کرد و گفت:

ــ بسیارخوب ، اینهم مدالی که تا بحال افتخار داشتن آن نصیب کسی نشده بمجردی که تصمیم گرفته شد این مدال اعطاء شود الینبورو اعلام کرد که او چهار مدال خواهد داد و این گفته باعث تکدر خاطر ملکه شد و ایشان دیگر این مدال را بکسی نخواهند داد.

آینده صحت نظریات دوک دوولینگتون را اثبات کرد و هیچکس بافتخار دریافت این مدال با روبان گلی و سبز (که هنوز هم فکر میکنم پرنس آلبرت این رنگ‌ها را انتخاب‌کرده بود) نایل نشد و من علاوه بر آن در فرصت‌های دیگر صلیب ویکتوریا و مدال افتخار آمریکا (با مستمری ده دولار ماهانه) و مدال نظم عفت وحقیقت (که بیش از همه لایق این یکی بودم!) را دریافت داشتم وباین ترتیب یک آدم ترسو و کلک و حقه باز به کسوت شجاعان در آمد.

بهرحال‌از مقابل گارد احترام گذشتیم که برایمان مراسم سلام نظامی اجرا کردند و کارکنانی که در برابرمان تعظیم کردند و پادوهایی که شتابان برای بدرقه از مـا آمدنـد اما ازدحام جمعیت پشت نرده‌ها بقدری بود که نتوانستیم ازآن رد شویم.

ــ این فلاشمن است! آفرین فلاشمن! هیپ! هورا!

مردمی که پشت میله‌ها گرد آمده بودند فریاد می‌کشیدند و دست‌می‌زدند

و کلاهشان را بهوا پرتاب می‌کردند و عاقبت درشکه ما راهی از وسط دریای جمعیت باز کرد و از میان لبخندها و فریادها وحرکت دستمال‌ها بیرون رفت. یکی فریاد کشید:

ـ اوه! مدالش را نگاه کن. خداوند ملکه را حفظ کند!

جمعیت با او دم گرفت و چنان بطرف ما هجوم آوردند که گفتم همین الان درشکه‌را واژگون خواهند کرد. می‌خندیدم و دستم را برایشان تکان‌میدادم اما حدس بزنید که در دلم چه غوغایی بود. این افتخاری بس بزرگ بود و من قهرمان جنگ افغانها با مدال ملکه انگلستان بر سینه و شجاع‌ترین سرباز امپراتوری انگلستان مورد استقبال ساکنان این دیار قرار گرفته و ازآن مهم‌تر در کنار دوک دوولینگتون سردار بزرگ انگلیسی‌نشسته بودم که او با همان قیافه آرام و خونسرددرشکه‌چی را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ جانسون... دوست من... سعی کن ما را از این معرکه نجات بدهی، واقعاً" که غیر قابل تحمل شده.

آری، اکنون باید بچه فکر می‌کردم؟ به بخت و اقبالی که از سفر به هند نصیبیم شده بود؟ به ژنرال الفینستون؟ به وحشت هزیمت؟ به مرگ‌اقبال؟ به کابوس‌آن قلعه خوفناک؟ به کوتوله گودال مارها؟ به اسکندر برنز؟ به‌زن‌ها نریمان و فتنه و مابقی؟ به السپت؟ به ملکه ویکتوریا؟

ولی شاید تعجب کنید اگر بگویم که بیش از همه بیاد دکتر آرنولد رئیس مدرسه راگبی بودم که اصرار داشت بمن بگوید: " فلاشمن تو ذاتاً " آدم بدی نیستی! " حال اگر میآمد و شاگردش را میدید که با چه استقبالی روبرو شده چه‌حالی پیدا میکرد. اما من خودم بهتر ازهمه میدانستم که واجد چه صفات وخصالی هستم. این حماسه‌ای که شجاعتش میخوانند چیزی نیست جز آمیزه‌ای ازترس‌و جنون (در من ترس بی جنون وجود دارد...) هر چند که در انگلستان نمیتوان همزمان قهرمان و حقه‌باز بود چرا که قانون‌این را منع کرده است!

دوک دوولینگتون که ازهیجان مردم لجام گیسخته بخشم آمده و اینک آرام گرفته‌بود بمن اطلاع داد که پستی برای من در گارد ویژه در نظرگرفته

است .

پس‌ازاینکه بمقصد رسیدم خود را آماده میکردم تا از الطاف و مراحم او تشکر کنم اما دوک‌نگاه نافذش را بمن دوخت و گفت:

ــ من برای شما از صمیم قلب آرزوی موفقیت میکنم. شماآدمی شجاع هستید و بخت و اقبال هم یار و مددکارتان. رشادتتان بشما امکان خواهد داد تا یکی دو لشکر را بخوبی اداره کنید و در موقع فاجعه بتوانید تصمیم لازم را بگیرید و شانس‌تان هم باعث میشود تا مصیبت بسراغتان نیاید. بهر تقدیر آغاز زندگی نظامی‌تان بسیار درخشان بوده و امروز هم افتخار بزرگی نصیبتان شد. نظر مساعد ملکه را بسوی خود جلب کردید. بشما تبریک می‌گویم .

دست هم را فشردیم و اوبراه خود رفت. تقدیر چنین می‌خواست کهما دیگر یکدیگررانبینیم. چند سال بعد که من این ماجرا را برای سردار بزرگ آمریکایی ژنرال "لــی" تعریف می‌کردم او تصدیق کرد که دوک دوولینگتون حقیقت را گفته بود. من ببالاترین مراتب افتخاری که یک سرباز ممکن است برسد، نایل شـده بودم‌و آن درجه والا گرفتن مدال نبود بلکه دست دوک دوولینگتون بود که دست بگرمی فشرده بود .

در گارد سوار و در باشگاه نیز مورد استقبال گرم همقطاران قرار گرفتم و سپس با خلقی خوش به خانه رفتم. بشدت باران می‌بارید اما هنگامی که ازپله‌ها بالا رفتم احساس‌کردم که خورشیدی با خود دارم و گرمای آنرا در درون خود لمس می‌کردم، اوسوالد بمن اطلاع داد که خانم، به خانه بازگشته است. گفتم: " بسیار خوب . . . بگذار بفهمد که کجا بوده‌ام و آنوقت ببینم چه‌حالی میشود و بعد از این می‌فهمد که نسبت به سرور و اربابش چه رفتاری داشته‌باشد و با هر کس و ناکسی رفت و آمد نکند. تبسم کنان از پله‌ها بالا رفتم، دیدارهای آنروز هرگونه سوءظنی را در دلم ازمیان برده بود، اصلا" این جودی بود که حس حسادتم را تحریک‌کرده بود .

درحالی که مدال را در دست چپ مخفی کرده بودم وارد اتاق شدم. تا السپت را غافلگیرکنم. طبق معمول در مقابل آئینه میز توالتش نشسته بود

وخدمتکار مخصوصش مشغول آرایش وی بود. بدیدن من فریاد کشید:

ـ هاری! پس کجا رفته بودی؟ شاید فراموش کرده بودی که ما بایستی برای صرف چای در ساعت چهار ونیم بمنزل لرد "چالمرز" برویم.

گفتم:

ـ بگذار لرد چالمرزولیدی چالمرز به‌جهنم بروند. آنها منتظر میمانند.

در حالی که از آینه نگاهم می‌کرد لبخندی زد و گفت:

ـ اوه! هاری! چطور میتوانـی این حرف را بزنی؟ حالا بگو کجا رفته بودی؟ مثل ماه تابان میدرخشی...

ـ بمیهمانی دوستان رفته بودم. یک زوج جوان هستند که تو آنها را نمی‌شناسی. برت و ویکی....

ـ برت و ویکی؟ ... آخر اینها کی هستند؟

یادم رفت بگویم که درمدت غیبت من السپت طبق مد روز به پیروی از طبقهاش کاملا" طرفدارمدو متجدد شده بود. پشت سرش ایستادم و در آینه نگاهش کردم و مدال را نشـانـش دادم. نگاهش بر مدال افتاد و بناگهان چشمانش بنحو عجیبی باز شدند و برگشت:

ـ هاری، این چیست؟...

ـ رفته بودم به قصر سلطنتی. با دوک دوولینگتون رفته بودم. ملکه آنرا بمن اهدا کردند. کمی هم گفتگو کردیم و در باره شعر واین حرفها...

فریاد کشید:

ـ ملکه... دوک! قصر!

بی اینکه توجهی به اظهار تعجب خدمتکار مخصوصش بکند سپند آسا از جاجست وجیغی کشیدو بگردنم آویخت دیگر کاری از من ساخته نبود و قادر بآرام ساختنش نبودم‌وچشمانش‌برق شگفت آلودی پیدا کرده بودند، یک دم از سوال‌کردن باز نمیایستاد: چه‌کسی آنجا بود، چه حرفهایی رد و بدل‌کردیم، ملکه چه لباسـی پوشیده بود و با من چه گفت و من چه جواب دادم؟... خدمتکار را بیرون فرستادم و او را بروی تخت نشاندم و از سیر تا پیاز را برایش تعریف کردم.

السپت به‌هیجان آمده بدقت بسخنانم گوش میداد. هنگامیکه باو گفتم که ملکه درباره‌او سوال کرد فریاد خفه‌ای از دل سر داد و بار دیگر در آینه نگریست مثل‌اینکه میخواست بداند مبادا روی بینی‌اش جوش زده باشد. آنگاه تصمیم گرفت دوباره از اول تا آخر ماجرا را بشنود و من هم شروع کردم و درآخر باو خاطر نشان ساختم که وقت رفتن بخانه چالمرزها رسیده‌و او گیج و مبهوت ازجا بلند شد و در آن حال می‌گفت:

ــ آه! این خیلی جالب است! ملکه! دوک! اوه! هاری...

از موقعیت استفاده کردم و گفتم:

ــ درتمام این‌مدت تو کجا رفته بودی؟ لابد با یکی از لات و لوت‌ها داشتی تو پارک سواری میکردی؟...

ــ آه! عجب آدم کسل‌کننده‌ای! او خودش هم اسب سواری بلد نیست.

ــ پس‌لابد تا مغز استخوانت خیس شد. چونکه شدیدا" باران می‌بارید.

بــه پستو رفته بود و لابد صدای مرا نشنید. دستی به لباس سواریش زدم: تماما" خشک بودند. دلم از جا کنده شد و حال تهوع پیدا کردم و او همچنان‌به پرحرفی خود ادامه‌میداد. حالم را نمی‌فهمیدم ولی کوشیدم تا خود راآرام کنم و افکار ناپاک را از سرم دور گردانم: شاید اشتباه می‌کردم. السپت بی‌اعتنا به آنچه در درون آشفته‌ام می‌گذشت با پنجه خرگوش مشغول پودر زدن بصورتش بود. با لحنی آمرانه از او پرسیدم:

ــ برای سواری به کجا رفته بودی؟

ــ اوه! گفتم که به پارک!

بار دیگراندیشه‌های آزاردهنده بسرم هجوم آورد.مگرممکن بود در باره این‌زنی که تا این زمان صادقانه با من رفتار کرده فکر دیگری بسر راه داد. این‌جودی لعنتی نمک بزخمم پاشیده و خوب جایی انگشت گذاشته بود. از شرم و خجالت بجـان رسیده بودم. اما حقیقت نداشت. نه... این کارها از السپت ساخته نبود...

خدمتکار برگشت تا به‌خانمش در پوشاندن لباس کمک کند. گویی همه‌افکار مرا میخواندندومن‌از خجالت نمیتوانستم سرم را بلند کنم. اما حق نداشتم

یک تنه بقاضی بروم و زنم را محکوم کنم .نه ، حقیقت نداشت. ولی من‌السپت را دوست داشتم و اگر او مـرا دست می‌انداخت وشرافتم را لکه دار میکرد. شرافت فلاشمن کبیر، فلاشمنی که نامش اینک بر تمام لب‌ها میگذشت..

غرور صفتی است شیطانی هر چند که بی آن نه حسادتی میماند و نه عشق و آرزویــی. امـا منی که با دوک ولینگتون دست داده‌ام و بکاخ ملکه رفته‌ام و از دست خود او مدال گرفته‌ام حال باید از زن بی مغز و سبکسری رو دست بخورم.

با این حال‌چاره‌ای ندارم جز اینکه لب بگزم و خاموش بنشینم.

السپت درکنارم ایستاد و با خوشرویی گفت:

ــ خوب،... درچه‌حالی؟ راستی چرا رنگت آنقدر پریده؟ مگر ناخوشی؟ آه‌خدای من!هیجان امروز باین روزت انداخته! عزیز بیچاره‌ام! خدایا این چشم‌های معصوم ممکن بود دروغ بگویند؟

ــ بیا برویم لیدی چالمرز منتظرمان است. لابد او باور نخواهد کرد شاید مهمان‌های دیگری هم آنجا باشند. هاری، براستی احساس غرور میکنم .بگذار گره کراواتت را مرتب کنم. دختر یک بروس بده ببینم. هاری، خیاط خوبی داری، این پالتو برازنده قامتت است. خودت را تو آینه نگاه کن.

در آینــه خــود رانگاه کردم و السپت را زیبا و برافروخته و غرق در خوشبختی پشت سرخود دیدم. نه این غیر ممکن است. السپت رو به سوزان دخترک خدمتکار کرد و گفت:

ــ اوه! دختره احمق... نگاه کن اینجای پالتویم چین برداشته، آنرا صاف‌کن!

ندایی در گوشم زمزمه میکرد که خوش بین نباشم. برگشتم و گفتم:

ــ السپت؟

السپت مشغول امر و نهی کردن به سوزان بود:

ــ دخترجان... پس‌ازاینکه‌بروس زدی آنرا سر جایش آویزان کن .چیه عزیزم؟

ــ السپت؟...

ـ اوه! هاری!... چـرا این قیافه را بخودت گرفتی ، چت شده مگر عصا قورت دادمای! دلم نمیخواهد ترا ناراحت و گرفته ببینم .

سپس اخم دلنشینی‌کرد و انگشت بر روی لب‌هایش گذاشت تا مرا وادار به سکوت کند .

ـ اسپت ... من ...

ـ راستی فراموش کرده بودم که این را بتو بگویم . کمی پول با خودت بردار. سوزان لطفا " آن کیف پول مرا بده. میفهمی‌شاید اتفاقی بیفتد و به پول احتیـاج داشته باشیم . بیا فعلا " این بیست لیره طلا را بگیر... بیـا گنجینه من!

گفتم :

ـ متشکرم ...

هر چه باداباد! بخود گفتم :" زیاد سخت نگیر اگر در جریان آب افتادی سعی کن با آن همراه شوی و بر خلاف جریان شنا نکنی وهر چه بدم دستت افتاد بر آن چنگ بزن که دم غنیمت است . "

ـ با بیست لیره طلا چطوری؟

ـ چهل لیره رد کن . بیاد ببینم .

پایان

★ ★ ★

نام : هاری فلاشمن

درجه : ژنرال

مدال‌های مهم : شوالیه دوبار ، لژیون دونور ، مدال افتخار از امریکا ، مـدال حقیقت‌وصداقت سان‌سرافینو و مدال ما و نشانهای فراوان دیگر.

محل خدمت : افغانستان (۱۸۴۱ ـ ۱۸۴۲) مدال‌ها : سپاس پارلمان .

شبه جزیره کریمه ـ هندوستان ـ چین . سرکوبی شورش تاپیه . شرکـت در جنگ‌های داخلی آمریکا (۱۸۶۲) . آجودان افتخاری امپراتور مکزیک ماگزیمیلین . مستشار ستاد ملکه ماداگاسکار راناوالونا . رئیس ستاد راجه ساراواک . نمایندهٔ انگلستان در جنگ تریاک چین .

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

ژنرال فلاشمن کیست؟

افسری وابسته به ارتش سلطنتی و مستعمراتی بریتانیای کبیر در عصر رونق بازار استعمار ویکتوریا ماموریت هند و افغان می‌یابد. حوادث و ماجراهایی که برای او در آن دیار پیش می‌آید، صفحاتی از تاریخ مبارزات خونین مردم آن سرزمین را نیز رقم میزند که چگونه در مقابل قشون اشغالگر قدعلم می‌کنند تا متجاوز را از خاک خود بیرون رانند. ژنرال فلاشمن در واپسین روزهای زندگی بر آن میشود تا خاطرات جوانی را به رشته تحریر کشد و بی‌پرده و صریح آنچه را که بر او گذشته و آن بلاها و مصیبت‌هایی را که فرنگی‌ها به عنوان سوغات تمدن و تحفهٔ آزادی نصیب مردم نگونبخت و در عین حال مبارز شرق ساخته‌اند، شرح دهد و حاصل این تلاش، پژوهشی است تاریخی از رویدادهای قرن پرآشوب گذشته و اثری است پرهیجان و گیرا از جنگ و گریزها و نیرنگ و فریب‌ها و لاجرم پندی عبرت‌آموز از تاریخ.

انتشارات پنج

قیمت ۳۶۵ ریال